

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228653**

UNIVERSAL  
LIBRARY



12  
OUP--2272--19-11-79--10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۲۹۴.۵۶۲

Accession No. P. 944

Author

Title

ابرارہم بن محمد انصاری  
شرح توفہ صبارہم  
This book should be returned on or before the date last marked below.

---





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم فصل غلاتی برین کتاب تطایب یا تاب فی شرح و تفسیر



حسبنا الله بنده درگاه رب الهی و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و خداوندگار  
علای دینی یعنی حاجی اکبر بن الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاجر کتب

در این کتاب و در این روز و این وقت و این مکان و این شهر و این دیار و این ملک و این دولت و این...



الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين وطوبى للفايزين ولا عذر وان الاعلى الظالمين والضاقة والسلام على  
 نبينا محمد وآله اجمعين **قولهم** في المحبة قال جنيد رحمه الله تعالى المحبة ميل القلب ومحبته نير صفى ست  
 ابريان مخلوقان وبيان بنده ذوق تعالى باشد وهر صفت که چنین باشد از صفات تشابه باشد و چنین صفت بحق سبحانه مضان  
 نشاید که در شریعت آید همچون درجه یابد و آنچه بدین ماند و در شریعت صفت محبت و ذوق خدای عزوجل آمده است چنانکه نیکوید  
 بحکم و بحکونه و جای دیگر میفرماید قل انکم تحبون الله فاتبعونی بحبکم الله و جای دیگر میفرماید ومن الناس من يتخذ من دون  
 الله انداداً يحبونهم كحب الله والذين امنوا اشد حبا لله و چون چنین است که یا در دین ما چهار تا و ایل محبت بیاید دانستن تا  
 فرقی پدید آید میان محبتی که صفت حق باشد و میان محبتی که صفت مخلوقان باشد و هیچ معنی نیست که چند آن شریعت بر دارد  
 که محبت باشد که آن کفر باشد و باشد که ایمان باشد و نخست محبتی را فرقی کنیم که میان مخلوقان باشد و بعد از آن فرقی کنیم میان  
 محبت محدث و محبت قدیم اما محبتی که میان مخلوقان باشد اول درجه او موافقت طبع هست که چیزی بیند یا شنود که طبع او را  
 موافق آید و طبع بآن چیز آرام گیرد و چون مدتی بموافقت طبع بر آید در جثانی میل کند و میل نفس را هست که نفس صحبت آن چیز و آن  
 کس میل کند و از دیگران اعراض سازد و هر چند کسب از آنجا زیادت کرد و اعراض از غیر او زیادت کرد و چون مدتی باین مقام نی  
 گاهی بر آید بمقامی ثالث رسد و او که در اصل او از خود بود گرفته اند یعنی او از تنی و اشتی و چون باین مقام رسید قنا و شهوت او  
 محبت آن کس کرد و در دیدن او خوشتر با او شنیدن از او و چون مدتی باین مقام رسید کاهی بر آید چهارم درجه محبت کرد و در محبت  
 سخن بسیار است که روی گفته اند که هملش محاببت است یعنی محبت صانع سرع صادق و المحبیب و بیت ای قطع  
 عن سربه ذکر و غیر المحبیب و روی گفته اند اشتقاق محبت از حب است که چون خم پر کرد و چیزی را دور راه  
 نماند چون دل نیز از محبت پر کرد و غیر دوست ماند و دل و سه راه نماند باین معنی محبت را از آنجا اشتقاق گرفته اند که روی گفته اند که  
 اشتقاق محبت از حب گرفته اند و حب دائم باشد لکن در وضع لغت حب کلماتی است و محبه باشد پس آن مقام را که  
 میان قلب است جبهه القلب خوانند و چون دوستی آنجا گذر کند آنرا محبت خوانند و چون کاهی چند باین مقام بیاید بر جای بماند رسد  
 و له که در دو دل حیرت باشد سرگردان و تیر کرد و در هر چه بیند پندار که دوست است و هر چه شنود پندار که سخن دوست است چنانکه

ما در یکدیگر را کم کرده باشد که او را او را خوانند و چون از مقام ششم بگذرد و برجه ششم میزد آن درجه ششم را بخوانند و اشتقاق  
 او ازین هوا گرفته اند که میان زمین و آسمان است بآن معنی که این هوا صافی است و هیچ که در آن بر ندارد و آنجا نیز چون مقام ششم  
 دل مردوست و چنان صافی که در کوزه را در دو جایی نمانده باشد و در وی گفته اند معنی هوا نزول و سقوط است چنانکه خدای تعالی  
 میگوید و النجباء اذا هوى و همبط وسقط و تنزک اگر اشتقاق او از اینجا باشد بآن معنی گویند که همه مرادها و هر چه او  
 دوست دارد جز دوست از او ساقط گردد و در وی چنین گفته اند که هوا را اشتقاق از میل و مراد است چنانکه خدا اسکویه و محلی بنفس  
 عن الهوى باین قول معنی آن باشد که همه میل و مراد او مراد دوست گردد و در وی چنین گفته اند که اشتقاق هوی از آن معنی  
 است که کلیت او مشغول آن چیز گردد و همه او را بیند و همه علیهای او بنزدیک او ببرد و چنانکه خدا اسکویه است و است  
 اتخذ الله هوى چون کافران را میل سوی بت افتاد تا عیب حدث ندیدند و از دیدن عیب کور گشتند او را معفت  
 قدیم بنامند و آنرا هوی خوانند و آن آئین است و چون مدت دیگر باین مقام ششم بر آید برجه هفتم رسد و آن درجه عشق است  
 و عشق نیز محبت است اما چون از حد رگذرد و عشق خوانند چنانکه خود که چون از حد رگذرد اسراف خوانند و اشتقاق عشق از عشقه  
 گرفته اند و آن یکایمی باشد که در درخت پیچ و آب درخت را فرو خورون که پس لون او را از روکن پس شمره از باز کرد پس برگ  
 او بر باز آمد پس خشک گرداند و جزا افکندن و مشغولن را نشاید عشق نیز چون یکمال رسد قوی را ساقط گرداند و حواس را از منافع منع  
 کند و طبع را از غذا باز دارد و میان محب و میان خلق ملال افکند و از صحبت غیر دوست سبامت کرد و همه معانی از نفس او جدا کند  
 یا بیار کرد و یاد یواند که در دو عالم بر مانده یا پاک کند و این سخن که یاد کردیم شریک است نیست لکن مراد از یاد کردن این دو چیز است یکی آنکه  
 چون این دانسته شود بعد از آن محبت که آن تعلیق بچیز سجانه دارد و آن را معفت کنیم تا این را بآن دکان را باین اشتباه نیست تا ایمان  
 کفر گردد و کفر با ایمان مغرور نشود و دیگر مقصود آن است که با محبتی که میان مخلوقان رود آنرا بر انحصار و صفت کردیم و وصف ما خود امروز  
 در میان مخلوقان نیاید تا بود یا نیکو محبتی که میان دو جنسین رود آنرا حقیقت باطنی یا بند محبتی که میان حق و بنده باشد حقیقت او را که  
 در یابند که هر چیز که در حق مخلوق قاصر آید و حق خدا قاصر تر باشد اکنون باز کردیم صفت محبتی که میان حق و بنده باشد اما قول بل اصول  
 آن است که محبت از حق تعالی بنده را ارادت خیر است و محبت بند و حق را طاعت است و این در شاخه چنان است که هر بنده که نخواهد  
 خویش را طبع تر باشد که بندخواه را محب تر است و چون بر از خواجیه بنده پیش رسد گویند خواجیه فلان را محب تر است و ازین معنی است  
 که شاعر میگوید لعل کان حباً صادقاً لا طبعه ان المحب لمن یحب مطیع و این از بهر آن گفته اند که محبت از  
 که تران باعث است بر طاعت و خدمت و هر چند محبت زیادت تر سبک و خفت و نشاط و طاعت زیادت سبک و دو این معنی در  
 شایه متعارف است که اشتقاق خدمت از سامت و طال مخدوم باشد و نشاط و خفت و طاعت و خدمت از انش و از محبت مخدوم  
 باشد پس محبت مخلوقان حق را این باشد محبت حق تعالی و عبادت او و هر دو ارادت است و ارادت یک صفت است اما حق سبحانه و یک  
 ارادت همه چیز را بخواد چنانکه یک علم همه چیز را داند و علم تمیز کرد و لکن معلومات تمیز کرد و در هر علمیه از حسب آنکه آن معلوم است همه این  
 علم قدیم براند و بختی نیز عبادت را یک ارادت خواهد بود و ارادت تمیز نکرد و لکن مراد از عبادت هر دو است از حسب آنکه عبادت است  
 بخوابد یا بادت قدیم یا تمیز پس ارادت یکی لکن مراد مختلف یکی را خواهد کرد و از آنجا میسند بدین ویکی را خواهد که آنچه میسند نیک آید و چون

خیر خواهد از محبت خوانند و چون مشرخواهد آنرا عداوت خوانند نام مختلف کرد و محلی مجاورت نه آنکه محبت با عداوت در صفت حق اختلاف و مغایرت دارد و چنانکه در صفت مخلوقان که عداوت تغییر میکند که محبت کند و محبت و در محبت تغییر میکند که عداوت کند که صفات مخلوقان تغییر در مخلوق کند از هر آنکه بر صفت ایشان تغییر را باشد باز صفت حق در حق تغییر ندارد بلکه در هر صفت تغییر نمیباشد و صفات ذاتیه در مخلوقات که لکن با چون کسی را اسلامی باشیم یا مشرک یا در امانت یا در راحت پیدا کرد یا محبت حق و عداوت حق و اولم راحت و محبت و نعمت و عذاب و رحمت در خلق اثر کند و حق تعالی بهم بران صفت باشد که بود در ازل باز کردیم بیکلام اهل معرفت که ایشان چنین گفته اند که بزرگ با محبت و عداوت نه این است که اهل اصول گفتند از هر آنکه روا باشد که بنده و بوقی از طاعت خالی باشد از محبت خالی نباشد که خالی گشتن از محبت که نباشد پس طاعت محبت نیست طاعت از محبت است و اگر چنان بودی که طاعت محبت بودی صفت عداوت بودی و چون اجماع است میان خلق که مومن عاصی بصفت عداوت نیست و اگر چه عاصی است تا مومن است محبت است پس درست شد که طاعت محبت نیست لکن محبت باعث است بر طاعت و طاعت از تاثیر محبت است و دلیل محبت است و همین محبت اما محبت حق و عداوت حق صفت ازلی است با اتفاق جمیع اهل اسلام و آن خیر و شر که پند میرسد تاثیر محبت و عداوت ازلی است تا هر جا که محبت ازلی اثر کرد موافقت پیدا کرد و هر جا که عداوت ازلی اثر کرد مخالفت پیدا کرد از هر آنکه ازلی مؤثر و غیر باشد و محدث مغیر و مؤثر باشد و ازلی در محدث اثر نکند و محدث در ازلی اثر نکند از هر آنکه اثر کردن تغییر است و بر محدث تغییر روا باشد و بر قدیم روا نباشد اکنون چون فرق بدستیم فرق بین اطمینان نباید دانست که محبت صفتی است که خلق از وصف آن عاجز آمدند و بیج و اصف که محبت را و اصف کرد از همین محبت خبر کرد و آنچه گفتند از اوصاف او گفتند یا تاثیرات او گفتند یا افعال میمان گفتند از هر آنکه این اوصاف از دیر و نوبت نبود یا محبت بود یا نبود اگر محبت بود نیز میگوید بود از اوصاف چنانکه کردی و اگر محبت نبود در سوسن محبت چنان مستغرق خویش بود که وصف کردن او را کار نداشت و چون داشت جز آن کس که می شنید ازین سوزش خبر نداشت و وصف کردن او را معلوم نشد و از وصف کردن فایده حاصل نیامد ازین معنی بهتر را بنا از محبت لکن شد تا تاثیرات و اوصاف و افعال او گفتند تا آن کس که از محبت خبر ندارد نداند که چه می گوید و آن کس که آثار دارد در وصف موصوف را بیند اکنون آنچه پیران گفته اند یا گویند انشاء الله عزوجل حنیف رضی الله عنه میگوید المحبة تفصيل القلب محبة چه پدید دل است پس شیخ رضی الله عنه این را تفسیر کرد و گفت معناه ان یبیل قلبه الی الله تعالی و الی صالیه من غیره و تکلف معنی این آن است که دل بنده سوی خداوند گراید و سوی چیزه که خدا را است بے تکلف و معنی این سخن آن است که هر کس که او را در عبادت خداوند تکلف باید نشان آن است که محبت او قاصرت از هر آنکه جوارح تنع دل است و هر وقت که دل را زمین محبت کسی کرد و جوارح بخدمت او نشاط گیرد و ترک محبت او را تکلف کرد و خدمت طبع اما چون محبت نباشد ترک خدمت طبع باشد و خدمت تکلف و نشان او آن است که دل حق مائل گردد و وفای به تکلف با حق صحبت تواند کرد و آن آنست که در آلاء الهی حق تعالی تفکر کند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید جبلت القلوب علی حب من احسن الیهما و بغض من اساء الیهما و در وفا خلق تفکر کند تا دل از ایشان برید و هر دو چنانکه میگوید و بغض من اساء الیهما و قال غیر المحبة هی المواقفة میگوید محبت موافقت است پس شیخ رحمه الله تعالی تفسیر کرد و گفت الطاعة له فیما امر و الا تنها عما نهی و الرضا

بما حکم و قدر سوا نفقت سه چیز باشد کردن آنچه بفرماید و باز ایستادن از آنچه باز دارد و راضی بودن با آنچه حکم و تقدیر کند و بندگی خود پیش ازین سه نیست چنانکه باول کتاب گفتیم و این از بهر آن است که فرمان را کارناستین اختلاف امرت و از نسی و در نایودن با ناهی منازعت کردن است و بقضای راضی نایودن از تقاضی استغنا نمودن است یا در اتم و داشتن و در جمل سوا نفقت تسلیم است چنانکه خدا میگوید یا ایها الیم علیه السلام اسلحہ قال اسلحت لرب العالمین چون تسلیم بجای آورد مقام علت یافت پس هر که تسلیم نیست دعوی خلعت کردن محال است و نیز از ابراهیم خلیل صلوات الله علیه حکایت کرد که دعوای کلا یستفیع صال و کلا بنون الا من اتى الله بقلب یسیر تا بزرگان چنین گفتند که هر که قلب سلیم نیز یک سلام بر دوا سلام مکافات نیک یا بد بهاید داشتن که هر که بوقت نیاز ندی سبب نیاز را اخلاف کند و از بے نیاز طبع داشتن محال است از بهر آنکه نیازمند باید که موافقت کند و سبب نیاز را رسد که خلاف کند پس چون نیاز من غلات کند بے نیاز موافقت کند و قال علی بن محمد الکنتاف المحبۃ ایثار المحبوب میگوید محبت آن است که دوست را بر خویشستن برگزینی تا ملاک خویش رضای دوست نگهداری و مراد دوست را بر مراد خویش مقدم داری تا اگر هر دو کون از تو را و وزیر یک مراد دوست را و داری از بهر آنکه چون مراد خدا را بر مراد خویش مقدم داری هر چیز که از تو رفت کرد و فایز نیست از بهر آنکه چون دوست بدست آمد همه بدست آمد اگر چه نداری و چون دوست از دست رفت همه از دست رفت اگر چه داری و این ایثار هم جوهر اختیار باشد و محب را با حقیقت خود اختیار باشد که محبت با اختیار جمیع نیاید و توفیق که این سخن علی بن محمد الکنتاف رحمه الله تعالی اشارت است بقول خدا که میگوید و یطعمون الطعام علی حببه الا یہ قیل علیه حب الله و محبت حق سبحانه و تعالی بر سر امیر المؤمنین علی و فاطمه و حسن و حسین و خاندان ایشان نامش به جنان غالب بود که ملاک خویش و در اسکی فراموش کردند و دیگر را بر خویشستن ایثار کردند از بهر رضای حق تعالی و قتال غیر علی المحبۃ ایثار صاحب لمن تحب میگوید محبت آن است که آنچه دوست داری بجای بگذاری برای آن کس که اول دوست داری و معنی این سخن آن است که محبت نه آن باشد که آنچه ترا بیاید نیز یک دوست بگذاری که این نه ایثار باشد استغنا باشد تا اگر کسی را دنیا نباید ترک دنیا از نشان محبت نیست لکن چون باید و از ادعای کف نشان محبت است و توفیق بود که این را معنی آن شد که ایثار صاحب یعنی النفس لمن تحب الحق تام و افی باشد آن خبر را که میگوید من محقت نفس فذات الله تعالی استوجب رضوان الله اکبر و نشان این آن باشد که بپوشه خصم حق باشد بر نفس نه خصم نفس بر حق و دیگر نشان آن باشد که او را از بهر خویش با دوست منازعت نباشد بکترین شرط محبت آن است که دوست را دوست دارد و دشمن را دشمن دارد و دوست شک نیست که نفس نفوت حق است و نفوت دوست را دوست داشتن نشان محبت نیست تا بزرگان چنین گفته اند که هر که در هر چه خویش یکقام هم را نفس ندارد دعوی محبت که نایب است پس آنکس که در هر خویش یکقام هم را نفقت حق ننهد و بر موافقت نفس و او را دعوی محبت کران محال است و کمترین بقای محبت موافقت است چون از موافقت بگذری محبت هفت هزار مقام است لکن هیچ حال نشاید که از موافقت غالی باشی پس بیاید بکترین که موافقت با اجماعت که باطن چون محبت آن چیر مت اگر با حق موافقت و با خلق مخالفت محبت حق است اگر با نفس موافقت است با حق مخالفت محبت نفس است که همیشه موافقت با دوست دارد و مخالفت با دشمن اگر خلاف اندر عالم نیستی عداوت را هیچ علامت نبود و فکر دوا عالم موافقت هیچ نیستی محب را هیچ نشان نیستی حق سبحانه و وجود یافت بدست و خلاف نفس نهاده و گفتند ملاصن

لخاف مقامه و نهی النفس عن الهوى فان الجنة هي المساوى و چون بهشت جز بخلات نفس نتوان یافتن مجال باشد  
 اگر حق را با موافقت نفس نتوان یافتن بهر حکایت باز کردیم با تحب لفظی است عام گفت آنچه از خود دست داری تا دوست را بر وایشان  
 نیازی محب نباشی و با تحب بسیار است از جمله ان دنیاست و جاه است و راحت است و مال است و خلق است و نفس است و عقلی است  
 و هر چه جز حق است که نفس جز حق را محب است بطبع و حق را جل و غیر بخلت از بهر آنکه اگر صفت نفس محبت حق بودی محبوبی حق بودی  
 نه محب حق از بهر آنکه سلطان حق غالب است و چون حق مجیزی را غالب باشد آن چیز نیز حق را محب باشد پس چون نفس مقوده است  
 و دشمن بطبع بدر نیاید و او را نیز بقره بگناه آوردن و روی ندارد و قهر از مراد جدا کردن است تا بنگر و تا در هر دو جهان حیست که نفس را  
 بآن امید است او را از بهر جدا کند چون چنین کند باشد که مله و رایه باشد که نیاید تا بزرگان چنین گفته اند که مقدمه حیات موت است  
 و مقدمه موت حیات چنانکه خدا خبر میداد بجنسها المحی من المیت و یحییهم المیت من الخی قیل قلبا حیثا یمن نفس حیث ۹  
 قلبا میثنا من نفس حیث و اگر بنده نفس را بر خلایق مراد بکشد حق تعالی دل او را زنده گرداند و از میان مرده زنده بیرون  
 آر و اگر بنده نفس را بودی و مراد زنده دارد حق سبحانه دل او را بمیراند و از میان زنده مرده بیرون آورد و ازین معنی گفته اند بعض  
 بزرگان که ابی الله ان یحیی نفسا حتی یمیتها یا امانه شهواتها قال عید الله المناجی المحب لذة فی الخلق کاسته لک  
 فی الخالق میگوید محبت در مخلوقان لذت است و در خالق استلک و معنی این سخن و انشاء علم آن است که محبتی که میان مخلوقان  
 باشد میان محبوب و محب مجانست و اتحاد است یعنی اتفاق شخصین و اتفاق صفتین که ذات آن جنس ذات این است و صفت  
 آن جنس صفت این است و چون مجانست باشد مخالفت و ممازجت باشد و از مخالفت و ممازجت تلذذ افتد یا با استماع یا بنظر افضل  
 قما چون محبت در حق خالق باشد میان خالق و مخلوق مجانست نباشد نه در ذات و نه در صفات و نه در افعال و چون مجانست از میان  
 برخیزد تلذذ افتد پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده است بضمی و گفته است استلک ان لا یصلک لک خطی که لکن محبت علی  
 کما کما علی علی معنی استلک سه چیز است یکی آنکه ترا خطی نماند و دیگری آنکه محبت ترا علت نباشد و سیم آنکه تو قایم بعلت نباشی و  
 این سخن را شرح پدر کنیم و فرقی کنیم میان استلک و تلذذ و بعد از آن شرح بران بیان کنیم تلذذ بجمت و حق مخلوقان بآن معنی  
 اند که مخلوق را جنس است و جنس با جنس تقابلا بر و جنس از جنس تضایب بر دارد و جنس با جنس مقاومت دارد و چون شاید که این  
 معانی باقی ماند شاید که تلذذ نیز باقی ماند اما محبت با قدیم چنین نیست و محدث در جیب قدیم باقی نماند و با قدیم مقاومت ندارد و محدث  
 از قدیم تضایب نیست محبت محدث قدیم را مجرد محبت کرد و بی علت و باین معنی استلک کرده و ازین نیکوتر هست و آن آنست که  
 مخلوق را بر مخلوق قهر و جبر و انباشد که قهر ایجاد و اعدام باشد و مخلوق را صفت موجدی و معنی نیست پس این محب مقهور و محبوب این  
 محبوب نگردد و بجز قایم باشد و شاید که تلذذ بر دارد اما مخلوق مقهور و مجبور و حق جل و عزه یعنی که حق خلق را بقهر ایجاد و اعدام کند  
 و او را در وجود و عدم خویش اختیار کند و چون محبت حق بر دستوری گردد مقهور و مجبور را صفت نباشد نه یعنی که قتل مکرر باشد  
 تا اقتضای مکرر مکرر آید نه مکرر و چون چنین باشد بی صفت گردد یعنی مقهوری و چون بی صفت گشت تلذذ نماند که تلذذ صفت  
 استلذ است و این سخنان دقیق اند اما بیک معنی روشن کرده و آن آنست که تلذذ صفت نفس است و در محبت خلقان نفس  
 باقی نماند و شاید که آنجا تلذذ بود اما در محبت حق تعالی نفس مقهور و مجبور بود و چون مقهور گشت استلک را لذت نباشد و دلیل این سخن

قصه صوابات یوسف است علیه السلام که چون سلطنت یوسف برایشان غالب گشت بی محبت و معرفت سابق که هم از لذت  
مستلک گشتند و هم از الم و چون سلطان حق با سابقه معرفت و محبت غالب کرد و اولی تر که مخلوق از لذت و الم غایب کرد و این  
ازین نیکوتر اصلی هست و آن آنست که بزرگان گفته اند که پیش از گذشتن بر صراط مومنان را دیدار باشد تا ایشان در شاه با حق  
مغلوب گردند تا چون بدو رخ در آیند و بگذرند از الم سوختن خبر ندهند سوختن باشد و الم نباشد و از الم سوختن خبر ندهند چنانکه آن  
زنان را قطع بود و الم قطع بود و لکن از الم خبر نبود و این استنباط است و چون بهشتیان را در بهشت دیدار باشد غفلت نیست از لذت  
نیم بهشت منقطع کردند و آن مشاهدات عین است و محب مشاهدات سر و چون مشاهدات سر در دنیا بکمال رسد فت این محب در دنیا  
جهان کرد و در کشف بهشتیان در بهشت وقت دیدار اکنون تفسیر شیخ رحمه الله تعالی باز کردیم که استملک را تفسیر کرد و یکستنی آن  
نهاد که را حفظ نماید و معنی حفظ نامان سقوط مراد است یعنی چون محبت درست کرد و از خوشی شدن همه مراد دوست جوید نه از دوست مراد  
خویش از بهر آنکه خلاف نیست که میان خلق هر کس را که دوست دارد و چنان مراد و باشد و چون از خوشی شدن مراد دوست جوید  
درست است که دوست را دوست میدارد و از این چون از دوست مراد خویش جوید نه از دوست مراد دوست مراد و محب  
نیست مدعی محبت است و همه در میان غفلت باشند و ذوالید را بدعوی حاجت نیاید و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محبت مقام  
خصوص است و عبودیت مقام عموم و دوست و دشمن بنده باشند و در مقام عموم که اندر مقام عبودیت است بنده را خود اختیار نباشد  
و در مقام خصوص که مقام محبت است محال باشد محب را اختیار باشد پس هر کس طاقت دارد و از بهر مظلوم و مرادات تبرک کردن روا  
باشد و او را دعوی محبت کردن و اگر در هر دوگون او را یک مراد مانده است او را این دعوی نشاید کردن نه یعنی که چون بر زبان ابراهیم  
خلیل علیه السلام بی قصه رفت که ما را این طعام دوست مصری نفرستاد و دوست اصلی فرستاد که خداوند بهشت آسمان بهشت زمین است  
فرشته که بهشت آسمان بلندتر از بنده را برای آن باشد که این دعوی کند و حق را بل حلاله علیاست که تا این بنده خویش را  
صادق گرداند سر این عزیز بنده پیدا کرد آنکه مراد عالم سر چیز بود مال و فرزند و نفس و حق بجهان محبت این هر سه از سر او برداشت  
آن گاه او را بر سره مبتلا کرد چون درین سه مقام اضطراب کرد تا چون نماند پدید آمد مال فدا کرد و چون کار پدید آمد فرزند فدا کرد  
و چون آتش پدید آمد نفس فدا کرد تا دعوی حقیقت گشت تا بقیاست محبت گشت هر که تصدیق این دعوی را این مقام دارد و این محبت  
دارد و او را این دعوی کردن روا باشد و هر که این محبت نیست در رخ زنی نباید کردن که آنکه با مظلومان در رخ زن بماند و آنکه گفت  
محبت ترا علت نباشد و معنی این سخن آنست که بدانی که او را باین محبت نخواهی یافت یعنی محبت را تصدیق کنی تبرک همه  
مظلوم و آن گاه چون این کردی بدانی که این علت نیست وجود حق را از بهر آنکه حق را نه آن باید که خواه بلکه آن باید که حق او را خوا  
پس بجز از مظلوم و حق را یافته چنان باشد که در جهانان عیسی بنجیر علیه السلام و در میان مظلوم و حق را یافته چنان باشد که  
عاصیان محمد مصطفی صلوات الله علیه و این عجب تر هست سابقه کار ابلیس طاعت بود و آخرت لعنت و سابقه کار آدم و حوا  
آدم بود و آخر خلاف و رحمت و جاد و آن فرعون را که کایده کردن و با موسی علیه السلام جنگ کردن و در زیر این شهادت  
و بیگم و بر صیصا را اظهار کرامت و در زیر این لعنت و قطیعت و چون حال این باشد بنده که علت وجود حق کس کرد و ازین  
نیکوتر هست و آن آنست که بعلت حلول توان یافتن و چون حق معلول نیست او را بعلت یافتن محال است و نیز محبت



اعلت می تواند یافتن اگر قدیم را اعلت یافتند می آن علت قدیم بایدستی و چون علت قدیم را و انباشت قدیم را اعلت یافتن  
 محال تر باشد و نیز هر چه را اعلت یا بنده معلول باشد و هر چه معلول باشد تغییر باشد ویر قدیم تغییر و انست و نیز هر چه اعلت یا بنده علت  
 نهایت اگر دو حق را نهایت نیست و نیز هر چه اعلت باشد پیش از وجود علت او معدوم باشد و برحق عدم را و انباشت این همه  
 بیک حرف ظاهراً هر دو را که محبت بنده و در وقت علت کرد و دو وجود حق را محبت حق بر بنده را و ازل چهل علت بود پس علت وجود بنده  
 حق را خواستن حق است بنده را و علت نایافتن بنده حق را ناخواستن حق است بنده را و دلیل برین آن است که پس مطیع و مدعی  
 محبت حق را یافتن چنانکه ابلیس و بلعم از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی ایشان را خواست و پس عاصی و مدعی عداوت حق را یافت  
 چنانکه جادوان فرعون از بهر آنکه ایشان را خواست پس دوست را لباس دشمن پوشانید تبلیس ذکر او دشمن را لباس  
 دوستان پوشانید تبلیس ذکر او دشمنی و دوستی و دشمنی نیز از کرد و بنده این سخن آنست که مایه کردیم که محبت حق و عداوت حق را از  
 است و ارادت حق صفت از نیستی و برانرا نیز تغییر و انباشت و طاعت و بصیحت صفت مخلوق است و صفت مخلوق تغییر را و باشد پس  
 محبوب حق اگر چه لباس دشمن دارد و حال بر و کرد و اند تا وقتی متغیر شود تحقیق ازلی را و بغرض او اگر چه لباس دوستان دارد و لباس او را  
 متغیر کرد و تا ندانند وقتی متغیر شود تحقیق ازلی را تا متغیران و فانیان متغیر و فانی کردند و قدیم ازلی باقی ماند و کس با صفت خویش ماند اما آنکه  
 گفت و کلامی که قاضی اعجاز گفت چون محب باشی باید که تکلیف محبت نباشی و منی این سخن آنست که قایم اعلت آن باشد علیت  
 قایم باشد او قایم باشد و چون علت بر خیزد او با علت بر و چنانکه علت نماز طهارت است چون طهارت رفت نماز رفت و علت استباحه  
 دلی عقد نکاح است چون نکاح رفت استباحه رفت و این را انظار بسیار است پس هر کس که محب غیر حق باشد محب او باید که قایم اعلت  
 باشد که او دوست دارد و یا بر سابق را یا طایف مستقبل را یا منع ملای سابق را یا دفع بلائی مستقبل را از بهر آنکه مخلوقان همه معلول صفت  
 ایشان همه معلول است و محال باشد که صفت کسی معلول بود و ذات او نامعلوم پس محب معلول است و محبوب معلول و میان معلولین صفتی  
 نامعلوم محال باشد و ازین نیکوتر است و آن آنست که معلول صفت مخلوقان است و بی علی صفت حق و چنانکه نشاید که حق معلول  
 کرد و نشاید که خلق بی علت کرد و اگر نامعلولی را علت کنی حق نامند و اگر معلولی را علت کنی خلق نامند تا بر زبان گفته اند که اگر علت برداری  
 هر دو کن نامند و تفسیر این حرفی است و آن آنست که حق قدیم است و قدیم خود باقی بود و نیز بدین اقله غیر تغییر بر و روا نباشد اما محدث  
 با صلاحت محدث است و باید که دو وجود است و با بقای حق باقی است و آن القاسم حق این مخلوق را علت بقای او گشت اگر حق تعالی آن  
 بقای مخلوق را بخلقی باز کرد و از عرضش تا می رسید چیز نماند چنانکه پیش از ایجاد او هیچ چیز نبود و او اینهمه که یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا درست شود  
 که مخلوقان معلولند و حق معلول نیست پس چون محبت مخلوق باشد قایم اعلت باشد از بهر آنکه محب و محبوب بر و معلولند اما معرفتی که عالم  
 بحق باشد و معلول باشد و خاص بی علت باشد و این مرتبت است که دوست دارد و حق را و شکر گوید منت سابق را و یکی دوست دارد و طبع بر  
 خود را و یکی دوست دارد و حق را نه از بهر منت را و نه از بهر بر آنکه از بهر بر خدا را دوست دارد و آن بر علت است چون نماید بر کرد و دانسته  
 از بهر منت سابق را اعتقاد او آنست که اگر این منت نیستی و وقتی نیستی این نیز معلول قایم است علت چه می بود پس مستقبل این حق است اهل معرفت  
 از سابق کردند و نه لاف گویند بوقت نکرد از بهر آنکه ندانند که حق سبحانه در سابق چه کرده است و نه دانند که در لاحق چه خواهد کرد و لکن می بینند قدرت  
 و دانند و بنا بر معلوم درست آید بر جمیع درست نیاید علوم محبت حق باشد و جمیع محبت هم بر بی بنیاد است آید بر جمیع درست نیاید و در کتب سابق



اگر ایشان سابق و لاحق بنکارند یعنی وقت نماز از سرش تا زیر کمر بنکارند و می‌نمایند چنانچه حق تعالی که اگر کسی حرکتی را دوست بودی بر حق بحقیقت جبرئیل  
 بایستی که دوست بودی و از او ایمن را گفتن فانه بعد ولی اکادب العلمون فایده نبودی و از عداوت تشکیلی آهنگار را کرد و پس معنی  
 این سخن آن است که حق بنده را محب باشد از خود و از غیر و هر که بیرون از حق تعالی بنده را محب باشد آن از تاثیر محبت حق باشد پس محبت  
 بحقیقت جزا و نازا نامد چون عارفان این بدیده دانستند که اصل محبت صفت دوستی و آن دیگر همه تاثیرات است از اثرها و از تاثیرات رجوع  
 آورند و دوست در اصل مؤثر زنده و غیر تشکی نیست که محبت بنده حق را حقیقت آنگاه کرد و که محبت حق را حقیقت کرد و که هر کس که حق را دوست  
 داشت نه او نشستن را و نه خلق او را دشمن بتواند کرد و این پس چون درست گشت که محبت بنده حق را نتیجه محبت حق است و محبت حق بنده را  
 سبب علنی است از هر آنکه محبت قدیم است و بنده و محدث و آنگاه که محبت حق بود و بنده بود و در خدمت بنده درست شد که محبت حق بنده را بی علت  
 و چون عارفان این بدیده گفتند چون او را بی علت دوست داشت محال بود که او را بی علت دوست داریم اگر نواز و دوست داریم و اگر خواهر  
 گردانند هم دوست داریم و تا محبت سبب علت بود و محبت سبب علت کرد و او را تا حق باقی ماند که معلول را باقی نماند باشد قال سہل من حسب الله  
 فهو العیش ومن احب الله فلا عیش له میگوید هر که خدا را دوست دارد و عیش آن است و هر که خدا را دوست دارد و او را  
 عیش نیست و این لفظی است بظاہر تناقض دارد اما از روی حقیقت تناقض نیست و این را تاویل هست و آنکه گفت حب خدا عیش است  
 بآن معنی گفت که هر محبی را با محبوب خویش عیش باشد لکن شاید که آن محبوب را بدلی باشد از و چون چنین باشد عیش بروی بر کمال نباشد  
 و چون حق را بدل نیست محبت او کمال عیش است که ازین برتر عیش نیست و برین عیش بدل نیست اما آنکه گفت فلا عیش له ای کمال  
 عیش له مع غیر الحق و چون او را با حق عیش بود با غیر حق عیش نباشد و این معنی مستقیم است از هر آنکه دلیل محبت حیرت است که غیر  
 بجای او نباشد تا محبت هر چیز را با حجاب نکرد و چون چنین باشد عیش با دوست کرد و با غیر دوست عیش نماند ازین معنی بود که سبط  
 علیہ السلام چون حال نماز او حال مشاهده بود باز چون از نماز بیرون آمدی کلن مشغول گشتی بکذا درون رسالت و تا صبر توانستی کردن غناوش  
 بودی چون صبر نماندی گفتی ارحتا یا بلال و این سخن دلیل بود که او را راست با حق بود و با غیر حق صحبت کردن او را بلا بود که معنی ارحتا یا بلال  
 آن باشد که ارحتا من صحبتہ هو کلاء و کلاشتغال به معنی نشتغال بالحق و صحبتہ و توان بود که معنی این سخن خدا علم  
 آن باشد که فهو العیش ای لا العیش فی الدنیا و در جهان عیش مرین کس راست کرد و دنیا از مقام عداوت بمقام محبت  
 آمد و همه تلخی عیش در عداوت است و همه خوشی در موافقت اما در دنیا از مقام عداوت بمقام رضا آمد و از مقام عقوبت بمقام محبت  
 و از مقام حجب بمقام مشاهده که دام عیش باشد ازین برتر اما آنکه گفت فلا عیش له ای کمال و حادله که هر کس که کار را نماند بر او  
 او را و گویند فلان را عیش نیست پس محب را ملا و نباشد این معنی او را عیش نباشد و توان بود که معنی فلا عیش له آن باشد که کلا  
 عیش له فی ظاہرہ و لا عیش فی باطنہ و هر کس که محب باشد بحقیقت از غیر محبت کزبان باشد ازیم آنگه نباید که او را از دوست  
 مشغول کند و چون خلق ظاہر حال او بیند از می لطف تا کردن با خلق و در چنین چون دیوانگان گویند کلا عیش له ظاہر حال این باشد لکن  
 او را در باطن عیشی است که هر دو کون از عیش او قافل باشند و تا مشغول عیش باطن گشته است عیش ظاہر را نیز نزدیک او مظهر و مقدار تا عداوت  
 و آن اعراض از دو کوی از بی مقلای کون است محبت در کون کون و خلق می بیند اند که او را عیش نیست و عیش او راست و پس فهو العیش باطن  
 باز کرد و لا عیش له بظاہر و شاید که معنی این سخن آن باشد هر کس که چیزی را ملا و او باشد گویند عیش آن است و هر کس که چیزی را

بر مراد و نباشد که بنام او را عیش نیست پس محب از همه مراد های خویش معرض باشد ازین معنی بی عیش باشد لکن مراد دوست و مراد کرد و دو  
چون مراد دوست مراد و کشت همه آن بود که خواست او عیش کرد و لکن این عیش آنگاه باشد که او را با غیر حق عیش نباشد یعنی هر که نخواهد که محبت  
حق یابد از محبت غیر حق برباید کردن و هر که نخواهد که با حق محبت یابد از محبت غیر حق برباید نه بریدن فلا عیش له بریدن از محبت غیر حق باشد  
و آنکه میگوید فصول العیش یا فتن حق باشد و این از انانیت حق است که هر که محب از مشاهد حق خالی نباشد پس هر کس که نهد دست را بر سمری بند  
و چندان که محب است مدعی محبت است و محب پس است که محبت حق غیر دوست نیست و این چیزی برینا و او را عیش چنانکه باشد با حق است یافت ملک  
و ملک دوست چون ملک یافت چون ملک یافت ملک یافت ملک عیش است ما با شیخ محدثه تعالی سخن سهل را تفسیر می کند  
و میگوید یعنی فهو العیش ای طیب عیش به لان المحب یستلذذ بكل صله من علیه من المحبوب من مکروه و المحبوب  
آنکه میگوید عیش او راست اندان گفت که هر که محب حقیقت باشد عیش او خوش باشد از هر آنکه محب لذت یابد بهر چه پوس رسد از دوست  
خواهی محبوب و خواهی مکروه و این اشارت میکند نشان از نشانهای محبت که چون محبت درست کرد و از نعم دوست بچنان لذت یابد که  
از نواخت دوست و از بجای دوست بچنان لذت یابد که از وفاس دوست و از منع دوست بچنان لذت یابد که از عطاس دوست  
از هر آنکه مکند آن دوست باشد و او را مشاهد فاضل چنان مغلوب کند که فرق نماند نزدیک او میان محبوب و مکروه و چون در این چنین کرد و  
بچنان لذت یابد که محبت و همه حال عیش کرد و ولی عیشی بر غیر خود معنی لا عیش لک لا یتطلب الوصول الیه و الحق لا یستلذ  
به لان مواضع الحقیقه دهشته و استیفاء و حیرة و معنی این سخن و السد اعلم که او را عیش نیست آن است که این  
محب میگوید که بدوست رسد تا از دوست نصیبی نبرد و چون دوست و حق باشد از حق لذت چنان محال است از هر آنکه چون بنده بمقام  
صغیف رسد او را در هشت افتد و او را از صفت او مستوفی کند تا از صفات او با چیزی نماند و چنان تحیر کرد که خود خبر ندارد که من کجا ام و چنانکه  
چون صفت چنین کرد و عیش نماند از هر آنکه عیش مخلوقان لذت است و لذت به بقا اوصاف است و تالف است و صفات او  
در مقام است به صفت لذت یابد و نور آن صفت بید لذت لمس بدین لذت ذوق و لذت لذت شتم و بعین لذت نظر و باذن لذت سمع  
و لمس الطبع و عتاب و مناجات و بقدیم لذت قیام بخدمت و بقلب لذت ذکر و بسر لذت مشاهده و بقای این اوصاف این لذت  
و واجب کند که یاد کردیم و چون محبت حقیقت کرد و حقایق حق بر محب غالب کرد و چون مغلوب گشت بصیفت کرد و از لذت حواس با او بیچیز  
فاندا و او را عیش نماند و لکن این دو سخن هم سخن باز کردنی درست آید از هر آنکه حق را محبت بنده آنگاه حقیقت کرد و که حق او را محب باشد و که ام  
عیش باشد بر تر ازین که ملک بهشت آسان و هفت زمین بنده را محب باشد لکن او را این عیش نباشد بآن معنی که در مقام محبت محبت  
از نیتش طلب کند و وفاد محبت و حق طاقت گذاردن محبت نکرد فصول العیش باشد و چون بجز وفای محبت نکرد فصول العیش له باشد و  
ازین نیکی تر است که عیش در وجود است و بی عیش در خطر که آنکس که نعمتی نیافته باشد بر او آن درو نباشد که آنکس که یافته باشد نعم  
زوال است و متشخص زوال خوشی عیش از ویست و پس باین معنی که از علائق بریده است و بلیک است سر عیش خویش بدوست که اندیده است  
عیشی دارد که کون کسی را آن عیش نباشد لکن بآن معنی که با خود اندیش کند که بهما و که از من بے ادبی در وجود آید و ازین مقام بفرم  
او را مراد عیش نماند فصول العیش لاین باشد و ازین نیکی تر است که چون خود را بیند از هر علائق بریده و هر وی بخت آورد عیش بر خوش کرد و  
و با خود گوید اگر حق اتمالی مراد دوست نداشتی مرا از همه عالم بریده و مگردی و بنحو مشغول نگردا میدی درین میدان میچو و فهو العیش کرد و

و با اینهمه او را یقین نکرد که حق اورا محبت است یا نه و آنچه او را داند که گشت یا حقیقت از بیم این سخن اورا طیش نماند و فلاسفه به این  
باشد و محبت الله تعالی بدین حال که اسرار و کلمات تعظیم هم سواه و محبت الله تعالی قصه و ان بیلیه به فلاسفه حکما و خدایا  
میگوید محبت بنده خدا را تعظیم باشد که در سر او در آید که جز او را تعظیم روا ندارد و این دانسته علم از ان معنی است که صفت محبت بهر ذل نباشد  
و صفت محبوب جز عز نباشد. و چون محبت صفت عز بود یا محبت بری کرد و لکن محبوب دل خویش را فارغ از و میماند و محبت لازمه محبت خویش را فارغ  
کرد اند پس نمیکی که کسی باشد که بران کس ذل رواست عز هم صفت او کرد و محکم محبت میماند او را و چون حق را صفت ذل روا نیست  
و او را عز معنی است لایزال و او نباشد که میماند او را جز ذل صفت باشد و چون بنده را محبت خدا درست کرد و او چیز و بر پیش او بایسته نگار  
عز حق و عز تعظیم واجب کند و نظاره تعظیم محکم محبت بهر دو معنی بحق نظاره تعظیم کند و هر چند عز تعظیم حق پیش بنده ذل حق پیش بنده فلاذال  
بیزداد فی نفسه که لا یاری من تعظیم الحق فی سببه و چون صفت این کرد و هر ساعت عزیز تر کرد و حقان من قابل الحق بهادری  
ذل و من قابل الحق بالذل عز و دلیل این سخن آن است که عز به ترین هر دو کون محکم بود و علیه سلام اسد و او در  
مناجات خویش با حق چنین میگوید اللهم احیی منی مسکینا و امتی مسکینا و احش منی ذم القساکین و اگر چه صفت تقرب کردن  
بحق بهتر از ان بودی که بذل او بذل و مسکت تقرب نکردی و چون کسی دل خویش پیش عز ببرد و بغیر حق عزیز کرد و چون بغیر حق عزیز  
گشت عزیز ترین اهل کون کرد و این معین ذل او عز کرد و چنانکه در خبر آمده است که داود علیه السلام مناجات کرد و گفت ای این طلبه  
فقال عنه المنکسر و تلو بعد و در قصه سلیمان علیه السلام آمده است که بقرص چنین روزی کشادی آنگاه بیامی و بگفته و در این  
نفسی و گفته مسکین چنانکه مسکین چون این صفت ذل اندر بنده بکمال رسد تعظیم حق در سر او چنان مستولی کرد که بغیر حق را در سر او چنان  
نماند و هر چه است که در سر او جاسه نباشد تعظیم آن چیز را جاسه که باشد اول باید که چیزی بر سر او بگذرد و سپس آن چیز را تعظیم باشد با محبت  
خدا بنده را آن است که او را بخویشتن چنان آزموده کرد اند که غیر او نشاید و این حقیقت محبت خدا نیست نشان محبت است معنی چون حق  
بسیار کسی را دوست دارد و نشان محبت آن باشد که او را چنان کرد اند که غیر او نشاید یکی وی بخود و بعضی نه بکوش معنی غیر خدا نشود و تعظیم  
بهز بایات و عیال و مکر و نه بزمان بهر ذکر او را ند و نه بقرص خدمت او کند و نه بسر جز بقرص او کند و این از هر آنست که محبت غیور باشد و  
صفت غیرت آن باشد که نخواهد دوست را با غیر خویش بیند پس چند آنکه محبت نقصان او بغیر نقصان او کرد و چون آنکه محبت باو است که غیرت نیز زیاده  
کیر و از این معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت و الله انی لا اتعبد من سجد و الله تعالی و غیر من و لغیر من تعبد من الفواحق کلها  
و دلیل برین حکایت حکایت ابراهیم خلیل است که در پیش پاگردید که او را وحی آمد که یا ابراهیم انی اتخذک خلیفه لای نظرات الاطاع  
علی سماء فله فی غیر فاقطعها و یروی فاصقت است پس این را دلیل آورد و گفت و بهر معنی تو را مصطفی علیه السلام  
و این سخن معنی قول خداست که موسی را علیه السلام گفت من ترا مصطفی خویش کرد ام معنی خاص و کلانیم و این صفت محبتی که او را داد و او را بخویشتن  
چیز است آن بود که چون او را ز مادر پرورید و بدیدار آنکه تا او را باور حاجت نباشد تا چون فردا باور را ببیند با او رناید و نیز چون مادر او را  
باز یا بد بنگارد داشت او اعتماد بر او نکند و چون خواست که کنار مادر باز یا بدشیر همه و او ایگان بر و حرام کرد و امید تا تو باو بی که مادر جوی را  
صفت چنین است حق جوی را صفت چگون باشد پس او را در کنار دشمن نهاد و بکلم مصطفی دشمن را از بدی او معزول کرد و در صفت  
عداوت فرعون نهاد و در فرعون صفت محبت او نهاد و موسی علیه السلام با ذل طفولیت عزیز گشت که محبوب بود و فرعون باو عو بل



سرکسیت و سرودجارت نیاید که عجارت ظاهرت و سر نشان و ظاهر با سر خندین اند و چیز نیر اوضا و یا قیقت محال است لکن نشان  
خندان خد را با جویند اکنون چنین میگوید که چون محبت وجد در بنده پیدا شد و آن اصابت است که باید نماند و گوید و نشان آن باشد که در و  
در رویت نفس نماند و در رویت خلق و در رویت اسباب و در رویت احوال و چون رویت نفس ساقط گردد و عجب نماند و مراد نماند و شهود نماند و  
یا دوست خصوصیت نماند و چون رویت خلق نماند و یا نماند و اعتماد نماند و صحبت نماند و چون رویت اسباب نماند و خاندان نماند و یا نماند  
و عفو نماند و وطن نماند و چون رویت احوال نماند میگوید که در هر دو کون و در آنچه حال نماند و در کون بینند و ندارند و او در و در بین و نیز نه نیست  
بیند و لطاعت و در و باطن خود را معرفت و توحید بیند نشان محبت و بداین باشد و این وصف نشان محبت است نه وصف محبت و چون  
صفت نشان محبت این باشد و صفت عین محبت چگونه باشد و چون بوصف عین محبت کس را راه نیست عین محبت که راه باشد پس بدیدد  
که این بچه درست کرد و گفت بلی یکون مستغرقانی درویت ملله و صاصسته و گفت چون بنده را این محبت و چه درست یا اثر این محبت  
در سر خویش باید و در چیز غرذ کرد و بدیدد آنکه هر حق راست و دیگر در و بدیدد آنکه از حق است و اما آنکه آن حق است مست و اما  
آنکه حق را بایست عبودیت است که چون نظار را دوست کشت فراغت و بدیدد غیر او نیاید و چون نظار را بندگی کشت فراغت غیر محبت او نیاید  
و در هر دو کون او را هیچ چیز و یا هیچ کس نیر صحبت نماند و در هر دو کون با کسی نظر نماند و نفس و خلق و اسباب و احوال از ساقط گردد و دانش نماند  
بعضی احباب حبیبین حب الهوی و حب الانث اهل لند اکا میگوید که ترا دوست میدارم و دوستی کی دوستی بود که خویش  
و دیگر دوستی آنکه دوستی از دیگر ترا دوست دارند اما میاید و اشتیاق که دوستی دو نباشد دوستی یکی باشد و آن محبت را مقامات باشد تا بزرگان  
چنین گفته اند که محبت را بقصد به از مقام است و کمترین مقامی موافقت است و تفسیر موافقت بزرگ است لکن مرتب گوئیم و آن آنست  
که اگر دوست از تو را دوستی باشد تو از خویش را دوستی باشی و اگر تو را دوستی باشد تو بر خویش را سلطه باشی چنانکه قائل گوید مصیبت بالقتل  
صنه ان کان بالقتل یضی و نیز کمترین موافقتی آن است که کلم دوست را خالف نباشی اگر چه حکم بر همان کند پس کمترین موافقت این است  
و از موقوفان کسی را صادق این مقام نیست صدق مقام برترین که را باشد یکی از بزرگان چنین گفته است که محبت حقیقت صفت حق است و  
محبت مخلوقان صفتی نیست لکن مجازی است و تاثیر محبت حق است از بهر آنکه محبت حقیقت آن باشد که از دوست خویش طلب کند و این صفت  
مخلوقان را نیست از بهر آنکه همه مخلوقان از حق مراد خود طلب کنند اما محبت حق اولیای خویش را حقیقت است از بهر آنکه او از خلق نیایست  
پس آنچه از خلق خواهد یک آمد خلق را خواسته نفع خویش پس محبت او خلق را بی علت باشد و محبت خلق او را با علت و هر چه باعث باشد  
مجاز باشد و هر چه بی علت باشد حقیقت باشد چون این اقسام محبت بدینقسم باز کردیم یعنی بیت این قلیل محبت را دو قسم نهادیم آن یکی که محبت  
مقام دوست بآن معنی که اصل همه مقامات محبت ازین دو معنی فیض میگیرد محبت هواسه خویش یکی محبت بآن معنی که مراد دوست طلب کند اما معنی  
هوای که میل است و گفت من ترا دوست دارم و دوستی هوای ازین هوای نماند آن خواست که مراد تو هوای ما شغلی است چنانکه فاسقان را باشد لکن  
هوای میل باشد که گفت مرا به میل تو دوست و بغیر تو هیچ میل نیست و نیز هوای سقوط باشد چنانکه خدا میگوید و الجمعا ذا هوی قیل اقسام  
بالله لا یلاذ اسقط گفت من که مراد افتاده ام در محبت تو مستکمانده بر دور تو لازم گرفته است نه تو نیز هوای مراد نفس باشد و معنی هواسه  
برین قول این باشد که من ترا هواسه خویش دوست میدارم بر تو هیچ منت نیست و مرا از تو بسبب این محبت مرگافا طلب نیست چنانکه  
در قصه آمده است که چون زلیخا از یوسف علیها السلام مراد خویش طلب کرد و یوسف جواب داد که هر چه با من کردی بپرداز هوای تو بخش کردی

و اینست  
و اینست









و غلبه کن یعنی محبت چنانچه لذت یابد تا کار میانه باشد که لذت یافتن صفت تمیز آن باشد اما چون مقهور مغلوب کرده و محال است به غیر  
و نیز نه از لذت خبر دارد و نه از اوج چنانکه و اجابت یوسف علیه السلام و تا اینجا که یاد کردیم سخنانی بود که غلبه برین طائفه را با این طائفه مشارکت  
بود اکنون سخنانی یاد خواهد کرد که این طائفه بآن سخنان مخصوص اند و غیر ایشان را در آن سخنان شرکت نیست و قال ان الله سبحانه  
و تعالی امرات تقدر و ادبها و گفت این گروه را عیار تمام است که ایشان بآن معنی مغرورند و اصطلاحاً بدین معنی که یاد کردیم استعمال  
غیر هم و ایشان را بآن الفاظ اصطلاحاً است یعنی اتفاق کرده که در سخنان پیش از الفاظی که شد که معنی الفاظ ایشان دانند و غیر ایشان ندانند  
و آنرا استعمال کنند و بخوبی بعضی مخصوص و غیر بعضی از معنی الفاظ بقدر آنکه با احوال هر گروه و وقت گشت معنیها بقول و جویز و انما  
نقصده قد علمت المعانی العبادات لا الاصل عقولاً بل من العباد و روشن کردیم معنی آن الفاظ بقول که او را در بیان آن  
دیدیم که درون معنی عبارت خواهیم نمود آنکه یاد کردیم که در زیر عبارت چه چیز با پنهان است یعنی عبارت را تفسیر کنیم آنکه معنی از سر خویش بسیار متعجبیم  
اما در آنکه بالا زد و باشد که بر این سخن از سرزنماند آنکه در وقت چه خوف است این سخن چه جزو است  
فانه منصوصاً که آن سخن از اشارت فضل الله عن الله کشف و آنچه در عبارت این طائفه پنهان است زیرا اشارت و زیاده  
زیر کشف چگونگی یاد کردیم که اشارت بر هر بی افتد و این کس که عبارت که در وقت سر عبارت که در وقت راز و ریت او نه بود و چگونه  
بآن خبر اشارت تواند کرد آن را گفت و اما گفته احوالها فان العبادات حتمه مقصوده و حقی که او را با حاشیه هوره نامانند است  
احوال ایشان عبارت از آن قاصد است و آن احوال خداوندان احوال را پیدا است یعنی عبارت پیدا نتوان کرد و نهایت احوال را از هر آنکه  
احوال را نهایت نیست نه هر ساعت و در زیادت است و او را قرین نیست و عبارت را نهایت است نه بی نهایت است و نهایت بیان که در آن محال است به غیر  
که بیان کنی پوشیده و کرده و لکن خداوندان حال میدانند که چه می بینند و هر کس که بر آن حال گذر کرده است و اندک از کارهای عالم لکن نه خداوندان  
حال را قدرت آن است که اعمال خویش عبارت کند و نه ظاهر را قدرت است که وقت اینها از هر آنکه احوال را سراندا که کشف و عبارت بر ایشان  
را و یاد بر سر نه باشد پس بیان که در این الفاظ را وقت منها التجريد والتقدير قولهم في التجريد والتقدير و از این الفاظ را کل  
معصفت بآن مخصوص اند و تجرید و تفرید است و در وضع لغت تجرید از مجروری گرفته اند و تفرید از فرد و مجرور آن کس باشد که بر نه باشد و فرد آن کس باشد  
که یکنه باشد حق لغت این است که یاد کردیم اما در تامل آن خلاف کرده اند و در کتاب چنین میگوید فمعنى التجريد ان يتصور حفظها عن  
الاعراض و يسلطه عن الاعراض و معنى تجرید است که اینها را بر نه باشد از اعراض یعنی از اعراض دنیا یعنی چیزی را در ملک فی  
نیاید و باطن او بر نه باشد از اعراض یعنی بزرگ دنیا از خداوند عوض طلب نکند پس این را تفسیر کرده و گفت و هو ان لا يخالط من عضد الدنيا  
شيئاً ولا يطلب على ما تراء منها عوضاً في عاجل ولا اجل و تجرید آن باشد که از مال دنیا چیزی نمیخواهد و با آنچه  
بجای گذارد و عوض طلب نکند نه درین جهان و نه در آن جهان سخن کتاب این است که یاد کردیم و این اول مقام تجرید است که دنیا بخوبی و نخواهد اما  
این مقام عیسای پیش علی السلام که از دنیا بیرون رفت و هیچ از دنیا در کار او نیامد و نیز از هر چه علیه السلام داشت لکن از کار بیرون آمد  
و فدای فرشتگان کرد و مجردی ظاهر این است که یاد کردیم و حکمت و تجرید ظاهر است که چون دانست که دنیا بیغرضه حق است و دنیا را بنویس  
حق مقدار نیست و این طائفه دعوی محبت حق کرده و دشمن او دشمن گرفته و آن چیز که او را بنویس حق مقدار بود و سراسر خویش بقرینان  
تحقیق هواخت محبت را و دیگر حکمت و تجرید ظاهر است که چون بدیدند که هر چه حق تعالی بآنها اقبال کند هر چه بقدر آنکه باوشنول کردیم در شغل



ظاهر نجات روان باشد همچو بی باطن جز قطعیت با نیاورد و نیز ترک ملک بظاهر تحقیق بنده گی را بجای بگذارد و چون عوض طلب کند مالکی طلب میکند و هر که مالک طلبه عنایت بجای بگذارد و این تناقض دعوی باشد و نیز هر که ملک مالک بجای بگذارد و او را بر مالک عوض واجب نیاید و چون دیدند که آنچه بجای بگذشتند ملک ایشان نبود تا ایشان را عوض واجب آمدی و ملک حق بود بر مالک ایشان را عوض واجب نیامد و نیز هر که ملک بنزد یک ایشان قدری نبود و بقیه را عوض نمود و نیز چون توفیق یافتند ترک اعراض از دنیا تا نیاز نظام و وبال آن رستند و حق بر نحو شستن حتی وقتی بزرگ هستند انجا شکو واجب گردید عوض طلب کردن باز در کتاب این تجرید باطن را علقی یاد میکند و میگوید بیل یفعل فله و لو حوب حق الله تعالی لا یحلل غیره کلا سبب و الله انچه ایشان از دنیا میبرد و میگردند و بباطن عوض طلب میکنند از بهر آنست که آن مجرد و بیکی بجای آوردن از بهر وجوب حق خداوند آوردن از بهر علقی و دیگری یعنی چون حق خداوند بر نحو شستن واجب دیدند آنستند که با نحو شستن را در مقام بندگی تحقیق ندارند مگر خداوندی حق را مصداق نباشند از بهر تحقیق این معنی را عوض طلب نکردند و ازین نیکوتر آنست که بنده را در برافتاد خداوند بخیر خداوند علقی و دیگر نیاید و نیز چون دیدند که هر چه که مشغول گردند هم آن مقدار از حق محبوب گردند چون از شغل فراغت یافتند محبوب گشتند بنده گردند و عوض و طلب نگردند و جواب آنست که عوض طلب کردن علت نمودن است بندگی کردن را و چون بندگی درست گشت حق خداوندی بر بنده واجب گشت علقی و دیگر بکار نیاید و عوض طلب کردن چگونه باشد که بنده را به حق همان حق واجب نیست و بتجربه بسرعة عن ملاحظه الالتفات التی یحلها و الاحوال المستقر یناذرها و سر خویش را مجرد گرداند از دیدن مقاماتیکه باین مقام فرود آید و احوالی که بآن حال فرود آید و مادر پیش یاد کرد که تجرید ظاهر آن باشد که از اعراض نیاچورد باشد و تجرید باطن آن باشد که از اعراض اجل و اصل مجبور باشد تا بظاهر دنیا را مالک نباشد و بباطن عوض را طبع ندارد و تا مجبور باشد بهر بظاهر هم بباطن اکنون شیخ در جمله گفته تمای تجرید را مقام بیستم زیاده شتند و میگوید اگر چه بنده بهر دو تجرید یا کرده باشد تا این علوم نیارد و هم مجبور نباشد از بهر آنکه مجردی بر بنی است و کسیکه بر بنده باشد عیب را و مجرد خوانند و اگر اندکی پیشه باشد مطلق او را نام مجردی ندهند و مطلق نام مجردی آنکه او را بیک نوع پوشش با اوجوست کند پس بنزدیک این طالع چون ظاهر او با مالک صحبت کند ظاهر او مجرد نیست که مجرد و یکان باشد و او یکان نیست پس اگر بظاهر از ملک مجرد گشت بباطن ملوچ و بی باطن بنوعیست که بظاهر تجرید ظاهر بی تجرید باطن هیچ فائده ندارد از بهر آنکه ظاهر شغل است باطن حق را ظاهر کاغذ خلق مجرد و در دنیا و کاه حق مجرد و کاه حق شغل ظاهر باشد باطن شغل این صفت ساخته است پس اگر هر دو مجرد و دنیا را از اعراض باطن این اعراض اکنون مجرد گشت لکن ازین برتر مقامی دیگر است که آن آنست که چون این هر دو تجرید بجای آورده باشد که بظاهر احوالی پیدا یابد باطن را و مقامی پیدا یابد بآن مقام آرام که نفس او را بآن حال سکون یافته تسلو بآن وقت بآن مقام انس که این کس وقت پرست حال مقام پرست باشد نه حق پرست از بهر آنکه چون بآن مقام صحبت کرد محمود نیست از بهر آنکه باید که درم مجرد و یکانی است و او یکان نیست تا بزرگان گفته اند که من دخی ب مقام سجده صلواتی معنی بود که مصطفی علیه السلام با پنج مقام آرام گرفت تا به مقامی مقام و گشت که در مقامی مقامات مقام بود و حق تعالی حال او را از آن مقام خجودی چون مقام او را پوشیده بود گفت ۱۹۱ ادنی درست شد که هر مقامی که خلق مجرد و کون بر آن مقام قدم نهادند بآن مقام آرام گرفتند مصطفی علیه السلام از آن مقام گذشت بهر دو کس را به استن آن مقام راه نبود مگر حق را ندانین معنی بود که مقام او را وصفت کرد و گفت ۱۹۱ ادنی و از مجردی که بود و در دنیا گفت هذه دنیا کما و نیز گفت علیه سلام الله حجب لا یحده دنیا کما که از مجرد نبودی دنیا که گفتی جرئت نیامدی با اضافت که در نامجوی خویش باز نماند و در قیامت نیز صفت او علیه السلام تجرید باشد و ازین معنی روز قیامت هر نفسی نمی گویند از بهر آنکه ایشان در مقام تجرید کمال تحقیق نرسیده باشند





گفت انانیکم الاعل و از مطالعه عوض نیز مفرد کرد یعنی خوشیستن را بحق عوضی واجب ندانند و هر وقتی را یکی آنکه خوشیستن را نموده  
 داند و نموده را بر خدا و بر خود واجب نیاید و دیگر معنی آنکه در وقت ازلی نظار کنند و هر چه در دست خوشیستن نکافات آن منت نبینند تا مخلص  
 گردد و نیز بر حاصل آیه کسی که بر وی حاصل باشد سزای تقابا باشد نه سزای عطا و هر چه ازین کند همچون معلم که در هر چه از کلمات بدید و  
 تواخت یافت بحالی رسید که خود را مستوجب آن دانست تا حق و صفت او یاد کرد و دانست حلیهم نبأ الذی انقذنا آياتنا  
 فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الضالین و چون از نفس مفرد گشت یعنی مرایات افعال مفرد گشت یعنی بسط  
 عوض خوشیستن را در دنیا یا معلق انس نبیند و النفس اگر آرام نبیند و در حقی مطالعه عوض نمیداند که در دوزخ دنیا موجود بی دنیا و در حقی معدوم  
 بی طبع و قرارگاه خلق این دوست چون خوشیستن را در هر دو سزای قرارگاه نمیداند و جز اگر حقن سوی خلق حلیتی نمیداند و هر چه را بر طبع و سزا  
 سوی حق اگر وانی ذاهب الی دینی این باشد و این هر دو اگر در بند موجود آید یا نه بزرگان نموده باشد که اگر حق تعالی بخواهد که او را در هرگز  
 روی سوی حق نیار و لکن هر چنانکه او را بگرداند و بگرداند تا از همه بگریزد و روی حق آید و هر قدر حق را گرد آید و آگاه آید و نماند که او را و باشد  
 چون محمد علیه السلام صفت مغروری را حاصل آمد تا خواست چنانکه خدای تعالی میگوید سبحان الذی لم یجد له مثلاً و قد فرغنا من انشاء خلقنا  
 و یفرق حق الافعال عن الاحوال فلا یری لنفسه حالاً بل یغیب برویه محو لها عنهما و فرود شود و راحال  
 از احوال نفس خویش را حالی نمیدانند لکن غایب گردد و بدین گرداننده احوال از دین احوال انفسیه میکند که تفرد از احوال چه باشد چنین میگوید  
 که تفرد احوال نه آن باشد که او را احوال نباشد از هر آنکه هیچ مخلوق از احوال و از صفت حال خالی نباشد و آن حق است جل جلاله که او را  
 صفت حال نیست از هر آنکه حال از احوال گرفته اند و تحول گشتن باشد و محال قان هر که نموده باشد از احوال بحال میگرداند از فروتری  
 برتری بفرتری با حق سبحانه و محال احوال خلق مست بر گشتن روا نباشد که گشتن صفت حدیث است و قدیم کردند و نباشد که رواند و خوش  
 نگردد و بر این کس فرد باشد از احوال و در احوال باشد لکن بنظر احوال تحول احوال چنان تحول باشد که از احوال غایب گردد و در عین بار از  
 احوال خوشی این در برابر دو نعمت هر دو روا باشد که بنعمت شغول گردد و از نعمت غایب گردد و در دو برابر غایب گردد و دو صفت  
 غیبت از نعمت و در نعمت سلیمان را بود و صلوات الله علیه که برست خویش بنمیل یافتی و بیا زار فرستادی تا چهارم از یک سیم و فخرتندی  
 و بان و در قرص جوین بخیزد ندی و در آستین نمادی و در سینه با مسکشتی تا در روشی را بیافتی و با او بشتی و بخوری و گفتی مشکیت جالست  
 مشکیت خدا و مشکیت بی مشکیتی بهم شستست رحمتی کن و بیعتایت بیا که صفت غیبت از احوال اندر برابر ارباب را بود علیه السلام که جعفر صادق  
 رضی الله عنه روایت میکند از پدران خویش علیه السلام از پیغمبر علیه السلام که بلا با ارباب علیه السلام صحبت داشت تا وقت سال حضرت  
 ماه و هفت روز و هفت ساعت مینالید و لذت رویت نموده بلا و ارجان شغول گردانیده بود و در بلا غایب گشت و بلا بی عالم نباشد  
 لکن چون غایب گردد از عالم خبر ندارد و سلیمان را علیه السلام مغیر صفت همین بود و نعمت از لذت خالی نباشد اما چون غایب گردد  
 از لذت خبر ندارد و چنانکه سلیمان علیه السلام از نعمت و در نعمت نعم را دید و ارباب از بلا میگوید و هر دو را نعمت غیبتا آمد باز گفت الله  
 ادب و اوقار و استطاع باشد ای کائنات ایوب و اجصاص السلاء الی الملبس و کانت سلیمان و اجصاص النعمة الی المنعم  
 یکی و نعمت و یکی و بلا و این حتی و قصه زلیخا بیاید که در روزگار صحبت یوسف علیه السلام سرش نظاره یوسف بود و از احوال خویش  
 چنان غایب بود که نه از سر را خبر داشت و نه از گردانه از جرم و نه از عطش و ذکر یوسف و از بجای اینهمه بایستادی و چون



[illegible]



اختیار کردند تا کسی با چیزی او را از فکر کردن در دوست مشغول نکرد اند و این صفت یعقوب را بود در حال غیبت دوست کبریا از خزان  
که آورده بود از نخل عزالت گرفته و یکی خوش را به دوست مشغول کرده تا بزرگان چنین گفته اند که محبوب دست خویش را در حال حضرت بدو چشم بند  
اما چون دوست غایب گشت شوق بر دو غالب کرد و تفکر کند و هفت اندام او چشم کرد و از فرق تا قدم همه دست را  
بیند و جز دوست در هیچ مشغول نگردد و بالله العصمة والتسديد و ذلك لان المفرد من ردة تتم على طبقات و  
الذنوب بعيدة يسكنون اين از بهر آنست که من مفردان را به دویم و بر طبقات دیدم که کرده و نزدیکی کردن سخت و در است و آنکه گفت  
مفردان را دیدم و بآن نه دیدم بر صغیر دوست و یار از سر دوست و این لفظ متعارف است میان بزرگان که چون سیدی مشرف و مطلع باشد  
بر احوال مریدان که بدین شالاری پیغم و بآن دیدار شخص نخواهد بود مگر کن و دیدار اوقات ایشان خواهد بود و بیاید انست که هر چه یکم بر اوقات مریدان  
خویش مطلع نباشد با صحبت کردن روان باشد از بهر آنکه صحبت کردن با پیران از بهر تادیب و تقیص است چون شیخ بر سر مریدان مطلع نباشد که نزد  
ایشان نمیند و ایشان را تفتیق نتوان کردن از بهر آنکه او را خوشی و مودوبی بکار باید و چون شرف اطلاع دارد و بآن شفتت نیز بیاید که هر که  
شفتت ندارد و پیرانشاید و با شفتت نیز سیاست بیاید که دنیا بی سیاست آبادان نباشد پس بی سیاست آبادان که باشد و اطلاع  
پیران بر سر مریدان ظاهر است نه بی آنکه چون مصطفی علیه السلام سادات بود بر سر سادات مطلع بود از این معنی بود که گفت انی اری من  
خلفی کما اری من امامی و الرؤیة انما یکون من امام و لا یکون من وراءه فاکل کانوا افعالی جانب و تقافی جانب  
و المصطفی کان کله وجهه با لقطاع و در اینجا سرایت ازین نیکوتر آن آنست که هر کسی را بهر مصطفی صفت شفتت بود و قوی  
ازین معنی دیدار بر دوام نه باشند و دیدار بجای می داشتند و در جای ما مصطفی علیه السلام هم صفت حضرت داشت و هیچ غیب نه و همه صفت  
مشاهده داشت و هیچ حجت نه و همه صفت شفتت داشت هیچ غفلت نه فکان فانسان من صفات نفسه قائما بصفات الحق لا یحجب  
شیء ولا یخفی علیه شیء ولا یخفی علیه شیء و دیگر گفته اند که ابو الحسن نورى راحمه الله تعالى امیر القلوب خوانند و منی از آن معنی که در اسرار خلق تصرف  
کردی چنانکه اسرار و عیبت و ولایت خویش و نیز حسین منصور را بآن معنی صلاح خوانند که در اسرار خلق دیدی و احوال اسرار ایشان را نفوس  
چرا کردی چنانکه صلاح بدیده را می کند و دانه از وجد کرده و در پیش تکلیفی یا کرده ایم که ابو الحسن ازین گفت دخلت البادية على التجريد  
فلما بلغت الحق خطر ببالي و انما جالس على تفسير المحض والبركة كيف قويت نفسي على قطع البادية على  
التجريد فناداني انسان من وراء البوكة يا حجاج احفظ قلبك ولا تحادث نفسك بلا باطل فظننت فاذا هو  
ابوك و الكفائي المصفت مریدان تا از صحبت پیران بر خور و اری یا بند لزوم حرمت است که نزد بقی با حرمت صدیق که چون آنکه چا و دان  
فرعون صدیق بجز حرمت نزد بقی کرد و چنانکه بگویم با عو را بعضی از بزرگان گفته اند که بلیس ترک بود که از گفتن تبرک حرمت کافر گشتن آن  
بجز تبری که را با نود از بهر آنکه در وقت خطاب حق تعالی خویش را دیدن بجز تبری است بانه تنی که چون او را آمد که اسجد لا دم تعظیم  
خطاب حق بر چندانی غالب گشتی که خویش را فراموش کردی و او را از حق بادم نظاره میبایست که تا آدم را مقدم دیدی بتقدیم حق  
از خویش تن نظاره کرد تا آدم را علیه السلام بخورد و بقلبت طاعت شومی خویش و بدین و را که فرمود و وزیران چنین گفته اند  
من دای نفسه لم یفعل فی الدارين و دیگر صفت مریدان نیاز باشد و درستی نیاز باز کشید نیست و حکم تا کردن تا بزرگان چنین گفته اند  
که موسی علیه السلام گفت انی انظر الى البیت و هو حاصل نیامان بهر آنکه این سوال از سر نیاز نبود که چون نیاز درست کرد و سوال

از این معنی

از صفت مریدان





را نه پس کرده و دیگر از فردان یاد کرده گفت و آخر لیهم فی العاوت و حدیث النفس حدیثی عن عتبه تبید و دیگر  
از طبقات متروان آنست که پیشود و بفر یعنی یکا یکی از نفس تنها فیه صنف تبید آن نفس از ملک شود و عرب کوید یاد تبید ای  
حدیث و محل این طائفه اول است که طائفه اول از ملک افرو آورده و نه صفت و قطره و بزرگ جیتی را لکن هنوز در ایشان بقیتی از بقایای  
نفس ایشان مانده بود و چون ازین و بعد و کشته شدن از نفس نیز فدا آورده اند و نه جیتی از نفس ایشان جدا کرده و لکن بآن جیتی که هوای نفس  
بر می شود و تمامی نفس هر سر بر قدم آنند تا یک نفس بر مرافق نزنند لکن مراد حق از هر از نفس اعتبار کنند پس هم بی خلق باشند و هم بی نفس بی خلق  
همی هم بدون خلق و بی نفس یعنی ناجستن مرافق در میان خلق بی خلق و در میان نفس بی نفس بهر غیر بیان از وطن غریب ایشان گریزنده از  
وطن بهر از نفس خلق و ایشان را همه نفس با وحدت و خلق را با نفس را با نفس را با نفس چنانکه ایشان از ملک نفس پیش از آن مرده که از طایفه  
خدا نشان ازین جیتی همیشه از مرافق گریزان باشند پس از نفس افرو آورده این باشد و دلیل برین آنست که چون هست نفس یکسو نموده و باطن  
خلق با یکسان از فقر و ترغیض احوال کرده و متداول و تواضع پیش گیرنده فلان بی نفس است نیز صفت نفسی بهر خلقت است چنانکه از لغت و  
انفی و ذکورت و ذکر و بشریت و بشر که کس قدرت نباشد که خلق حق را تبیل تواند کرد چنانکه خدا گفت لا تبیل لخلق الله و لکن چون  
معانی نفس از خشتین جدا کرد و چنانست که کوئی بی نفس استی و دیگر معنی بی نفس آن باشد که نفس را مقهور دارد و مقهور را مراد و ختمه باشد و چون  
بی اختیار و بی مراد و مقهور گشت و وجود او مدغم گشت و چنان گشت که کوئی نیستی مثال طایفه اول مثال انبیاء مثال طایفه ثانی مثال  
مستطفی که ایشان بقیا نیست نفسی گویند و اولیقا است استی که در ایشان نصیب نفس خویش طلب کنند یعنی نفس صحبت کرده و لکن موافقت امر را که  
امر است از خداوند محبت طلب کردن از نفس در مصطفی علیه السلام از نفس یکبار اعراض آورده و کمال توفیق را و تسلیم را و دانست که چون  
او گستران استان خویش را بشفاعت برآمده و خود رست باشد که محال باشد تبع تابعی و متوجع بلکه پس گفت فسی صنف تبید این نفس ازین  
کس پاک میشود و ازین پاک موت یا قتل نخواهد که چون موت یا قتل پدید آید خدمت طاعت قطع کرد و لکن ازین پاک فرو گشتن شوق نخواهد  
و چون شوق و مراد از نفس فرو گشتن نفس را پاک کرد تا بزرگان گفته اند حق تعالی و قهر بنی اسرائیل یاد کرده و قهر بنی اسرائیل گفتوا  
انفس کده هر که از ایشان خود را بکشت بشهادت زنده گشت و هر که خود را بکشت بشهادت مرده گشت اما کشتن این است ازین  
صعبتر است که ایشان را کشتن یکبار بود و این است از خشتین کشتن در هر نفسی است که منع مراد کشتن است پس هر ساعتی که نفس را بچرخ  
مراد بیند باز نیاید کشته و این کشتن است سگاه او را منع مراد بکشد و گاه او را بقره بخوابی بکشد و همیشه نفس آکشته میدارند تا نشان زنده باشد  
نفس ظاهر است سر باطن ظاهر باطن ضدین اند و وضع زنده یکبار محال باشد یا ظاهر زنده و یا باطن مرده یا باطن زنده یا باطن  
و ظاهر مرده یا بعضی از بزرگان گفته اند ان الله ان یحیی نفسا حتی یمیتها یا صلاته تشموا تصا چنانکه برفت در پیش  
پس هر زندگانی را مرگ در پیش است چنانکه زندگانی جقی را مرگ نیا در پیش است زندگانی شهادت را مرگ شمشیر که مراد پیش است زندگانی  
بعین را مرگ لطفه و علقه و پیش است همچنین زندگانی سر را مرگ نفس در پیش است و گروهی در قصه القبر چنین گفته اند که چون حق تعالی خواست  
که امیل کشته را زنده کرد از فقر و تا بقبر زنده را بکشد و پاره از آن کشته بر کشته زنده تا کشته زنده و همچنین هر که خواهد تا سر مرده او  
زنده کرد و نفس زنده را بپای کشت پاره ازین نفس کشته بر سر مرده زنده تا سر مرده زنده کرد و او را کشته نفس آکشتن شوق بکشد که حق باشد  
و محال باشد که کشته شمشیر کافران شهید زنده باشد و کشته شمشیر حق تعالی نماند و مرده باشد پس کرده و هم را پاک و از هر دو برتر و اخر

[illegible]





هر چند که سوز و غمی هر دو در دلش ظاهر میسرود و آتش باطن جان بسوزد پس گفت طریبا او غمناک میگوید این عهد از نشادی خیزد و از اندوه  
خیزد و این هر دو این باشد که محب را افتاده باشد افتاده او خود چیست که در میدان صال افتاده است یا در میدان فراق و در مجال  
انگیز میکند یا در مجال تا دوران ساعت چون آردی پدید آید و افاق آن غمی که در سر او کاسن است و او را بجنبه اندازد از مجال و وصال است  
بطرب آید و اگر از مجال و فراق است بحزن آید و قالوا الوجود مقرون بالنوال و المعرفة ثابتة لا تتزول میگوید  
وجود مقرون است بزوال معرفت ثابت است و او را زوال نیست و غمی این سخن آنست که تا معرفت در باطن نباشد و جدا باشد هرگز و در چنین  
این وجود پدید آید و او را بقایا نباشد که چون زمانی بر آید نایل گردد پس آن معرفت که از وجود پدید آید و در شایسته باشد او را زوال نباشد  
و این از این غمی است که زوال معرفت شرک محجود و کفر با آرد که اگر وجود را زایل گشتی معرفت با زایل گشتی و در عالم یک موجود نامدی و چون  
درست است که در عالم حار فان و موجودان هستند و وجود در دست شد که زوال و وجود زوال معرفت واجب کند و این از بهر آنست که وجود  
تا به معرفت است و معرفت موثر وجود است و هرگاه موثر تا تاثیرات نماند و او را باشد که تاثیرات نماند و موثر بر جای خویش باشد و این چنانست  
که آفتاب در عالم تاثیر میکند بضیاء و حرقت و دیگر معانی چون آفتاب نباشد از تاثیرات او هیچ نیایش پس روا باشد که وقتی از آفتاب تاثیر  
پدید نیاید و آفتاب بر جای خویش از این نیاید آنست که فعل از تاثیرات فاعل است و چون فاعل نباشد فعل نباشد و لکن روا باشد که  
بوجود فعل نباشد و فاعل بر جای خویش چنانکه کون نبود و کون بود و خلق نباشد و حق نباشد پس آفتاب که غیرست کون یک باشد که تاثیر چنان کند که عالم  
بسوزاند و گاه باشد که در عالم که در دیگر معانی چون آفتاب نباشد از تاثیرات او هیچ چیز نباشد و روا باشد که وقتی آفتاب نباشد پدید نیاید از تاثیرات او  
هیچ نباشد و آفتاب ثابت است بجا خویش چنانچه معرفت است وقتی باشد که سلطان معرفت چنان حکم کند که عالم بسوزاند و بشواید و بدانگاه  
باشد که فروست و بجنبه اندازد این معنی جدر زوال آید معرفت چنان بجا خویش چنانکه آفتاب جاکویش الوجود بطریق الوجود و الوجود مختص طایف  
مستقوف میگوید و جدا بطرب آید آن کس را که در وجود او راحت باشد لکن چون حق حاضر شود و جدا که در دانا آنکه گفت و جدا بطرب آید آن کس  
را که او را در وجود راحت است این از این معنی گفت که با دوشیش یاد کردیم که جدا از این سخن است و انما ارزن کاسن است و انما ارزن خدا و در حق راحت است  
آرد و تا میدان راحت باشد و اگر سبقت راحت باشد و غیره و آن راحت باشد نه برنی که چون بنی اسرائیل را فرمان آمد و خوشیشتن من غیر  
چنین آمد هست که بارون آهنگ گشتن ایشان کردند و نخست ندانند که هرگز از شما بنالد یا دست پیش شمشیر باز دارد یا خوشیشتن را دشمن  
باز کند یا شمشیر در گردن و لعنت خدای بود با همه محمدان که پیش شمشیر ایشان در نهادند می هرگز تا نفس باز بستن صبر کردی از این جهان  
شهادت رفتی و هرگز از این معانی بی گدوی تو بیا و قبول نمودی از بهر آنکه این معانی در برای حق راحت آرد و با ایست حق راحت جملت محال است  
و نیز در حق مقرب علیه السلام آمده است که وی آمده با ولای محسوب اگر نیز نام پوست بر منان برنی فراق جاودان روزی که او را دم و در قصه  
از کای علیه السلام آمده است که چون کافران او را در میان درخت باره میریدند خواست که بنالد اما هرگاه که کربانی من آسمان زمین بریزد بر کافران  
و تور واداری که من ملک خود خواب گردانم و چون با صلی علیه السلام چنانکه روید گفت کیف یفعل ان تخضبت وجهه بنیر بالاندام  
اما آمد که و اصبر بحکم ربنا فانک یا عیبتا و غیره اما که و اصبر علی الصاب و نیز اما که و اصبر علی الصاب و نیز اما که و اصبر علی الصاب و نیز اما که و اصبر علی الصاب  
و این همه دلیل است که از نال راحت باشد و از این معنی است که هر صابان بنالند اکنون چنین میگوید که در وجود بطرب باشد و سبک او را در وجود  
راحت باشد اما او را وجود نباشد آنکه علت پدید میکند که در گفت از بهر آنکه چون حق حاضر شود و جدا که در دانا آنکه گفت و جدا بطرب آید آن کس

طریبا او غمناک میگوید



غایب بود و حاضر شود که این صفت اجسام و اشخاص است و چون ازین وصف پاک است و ازین حضرت حق مشاهدات سرخیزد از  
 هر آنکه هر چه که چشم سر را نمیداند غایب باشد و چون بیند حاضر باشد غیبت عبارت از نادیدن است آن حضرت دیدن اکنون چنین میگوید  
 که چون حق حاضر باشد و چه کم در بعضی چون بسرقی رامی بیند و چه زحمتی ندارد و یا از آن حق که شادوی دیدن دوست او را از وجه غایب  
 گردانند تا ندانند که او را چه پدید آمده است و این نظر است که چون کسی را در وی باشد اگر شادوی پدید آید در و فرغش کند و باشد که در و نماند  
 یکبارگی نایل کند و باشد که این کم شدن جدا از آن حق باشد که داند که نماند و یا نماند است و نماند را بر ضد اعتراض حسد و توان بود که  
 کم شدن وجه را معنی آن باشد که وجه نالیدن است و نالیدن بر دو معنی باشد یا بدوست نالید یا بغیر دوست از دوست بغیر دوست نالیدن  
 شکایت است و از دوست شکایت کردن محال است و چون بدوست نال چون دوست نماند یا بدوست نماند که او را چه بوده است نال را  
 چه فائده باشد و هر گاهی که شیب بدوست است که مراد دوست چیست او را بر دوست اعتراض نمیدانند پس جدا چه فائده باشد که وجه را بدوست  
 و اعتراض محبت و بران کند قد کان بطریق وجدی فاشغله عن دویة الوحد صافی الوحید موجود  
 میگوید وجه را بطریق آرد پس شغول گردانید از دیدن وجه آنچه در وجه موجود است اما بطریق آمدن از وجه یاد کردیم که چگونه باشد اکنون  
 چنین میگوید که در وجه را چیزی پدید آمده است که مراد از وجه چنان مشغول گردانیده است که از وجه خبر ندارد و این خبر بران حق است که بدست او  
 یاد کردیم و این بقیه بر وجه نیست خلوقان متعارف است لاجرم حق باشد از دوست موافقت طلب کند و از جنای دوست نماند و این همه  
 دلیل ضعف محبت باشد و چون محبت قوی تر گردد و او را بران جفا و وفا تمیز نباشد و باشد که سخن مشروط است راجع بران کرد و از شنیدن آن  
 سر او را لذت و سماع کلام دوست حاصل آید و نیز باشد که زخم دوست راجع بران باشد تا در وقت ضرب او را لذت مشابه و ضایع حاصل  
 آید و شعر را درین معنی بسیار است که بیاد کردن حاجت نیاید اکنون چنین میگوید که وجه چون پدید آید چون از حق آن پدید آید که در  
 سر موجود است و وجود آن معانی را چنان مشغول گردانیده است که وجه را یا دانی آید و توان بود که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن نیست  
 که مشغول بر غیر حق افتد و وجه ردی دارد و از هر آنکه هر چه غیر حق است بوجهی قاهر است و بوجهی مقهور و قهر کمال ندارد و مقهور و در قهر چنان  
 مستغرق نگردد که از وجه و نماند پس باز هر که را شغل با حق افتد حق قاهر است من جمیع الوجوه و مقهور او چنان متغریق نگردد که او را نیز  
 ردی دیدن نماند و معنی این سخن آنست که وجه بصفت و وجه است و موصوف را بقایا پدید آمدن او را صفت باشد چون سلطان حق پدید آمد  
 بر چیزی آن چیز را بقا نماند و فانی گرد و چون گوید که تجلی نیست چنان نیست کشت ابله صفت نماند و چون وجه در سر پدید  
 فانی گردد وجه بجا نماند که فانی را صفت نباشد یعنی که تا موی علیه السلام باقی بود صفت نطق داشت تا گفت اد فی انظر الیه  
 چون صفت پدید آید و از صفات خویش فانی گشت و از نطق و کلام نماند باز چون افاق پدید آمد باقی گشت صفت نطق پدید آمد تا گفت  
 تسبیح الیه چون که در میان حق تعالی و میان موی علیه السلام واسطه بود موی با جلالت خویش از صفات فانی گشت چون  
 میان حق و میان سر واسطه نماند سر باقی کی ماند و این مشاهده سر درو نیامثال مشابهه احوال قیامت است در عقبی که گفت مخففت  
 الاصول للرحمن فلا تسمع الا همسا چون احوال قیامت خلق را چنین نیست بیکر و اند تجلی حق سر او را ولی تر که فانی گردانند  
 و دیگر مثال نفع صورت چنانکه خدا یا و کرو و نفی فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض و چون نفع مخلوقی که  
 در و تا نیست نیست نفع خلق هفت آسمان هفت زمین را نیست بیکر و اند بهیبت جلال حق سبحان اولی تر باشد که چنین کند ابدی

المحجوب خذل فی سلطان عن الرسول وکل معنی یحضره میگوید چون محجوب پدید آید و کشتی دریا را زدن در سلطان  
خوشی تمام غایب کرد و از غرور و رسوم خلق و هنری که خلق آنجا حاضر شوند اگر وایت فذل باشد معنی این آن باشد که درست تر فذل است بزال  
یعنی محجوب پدید آید و تا ذیل کشت در سلطان قهر و غرور و رسوم خلق و هنری که او را حاضر کشت و معنی این سخن دانست علم آنست که چون کسی را  
خواهد داد و دوست دارد و باو دیدار و انس آرد میباید چون محبوب داند که محب از دیار انصیب خویش مجوید عز مجبوی را کار بندد و که همیشه صفت  
محبوبانست ذل صفت موبان الی الله ان یکون المحب الا ذلیلا و المحبوب الا عذرا تا بزرگان گفته اند که هر که را  
ذل صفت نباشد محب نباشد و هر که را عیصفت نباشد مجبوی را نشاید پس محب همیشه از ذل خویش در نیاز باشد نیاز ذل است و محبوب در  
عز خویش نیست و نیاز باشد و نیاز عز است پس آن محبوب خواهد که محب را جویند پویان کرد و اند سلطان عز خویش پیدا کند پس محجوب در میان افکند  
محب را جویند پویان کرد و اند از بهر آنکه محبت از شوق خالی نباشد و مشتاق و مسوزان جویشان باشد و صفت یابنه کان آرم است صفت  
فاقدان بی آرمی محجوب در افکند تا جویند و جویند هر که در کنا جویند و محب نباشد و چون این صفت در محب پدید آید جویند  
غایب کرد و از حاضران و آن رسوم که خلق باو قایل اند از وساطت شود و تفسیر این رسوم بسیار است و هر خلق با جا آرم کند و او را جا نه  
و همه خلق راحت اختیار کنند و او را راحت نماند و همه خلق با وجودات انس که در او را با هیچ چیز انس نماند خوردن و خفتن و دیگر صفات  
هم برین معنی باشد و شغل او را غائب از حاضران غایب کرد و اند از حاضر غایب کرد و اند از غایب حاضر کرد و این است معنی قول قائل که  
میگوید یا غائب یا معنی سواد عینی سکنت من قلبی السواد و نیز قایل میگویی یا غائب یا حاضر انی العواد سلام علی الغائب  
الحاضر و مثال این در شریعت قصه موسی است علیه السلام که چون سماع بیافت و از دیدار محجوب بود انجا هر اگر چه بر سر محجوب نبود و غلبه  
سماع او را بسوزانید تا در و جد پدید آمد انسا طر و کفت ارنی انظر الیک - ارنی سوال است و سوال مقام ذل است ذل  
شوق عرضه کرد حق تعالی عز سلطانی پیش آید در و کفت ان ترافی اینک تفسیر ذل و عز این است که یا که در پیش آمد و و کفت انظر  
الاجلیل و چون کوه را تجلی پدید آمد موسی را صقع پدید آمد و صفت نیست است تا از هر چه حاضر بود همه غایب کشت از آنکه بسیار است  
حاضر کشت و چون پندید که موسی بر شاد بود و ظاهر او بخیر می جزی حق مشغول باشد صقع بنفس پدید آید و در نفس از معانی نفسانی فانی کشت  
و از همه مخلوقات غایب کشت تا سر محجوب کشت از معانی نفس ناشالیه مشاهد کشت معنی غایب حاضرین باشد هیئات بدل دلت  
بالوجود و اما طلب التواجد در محض لیه و برد و دست کرد و تواند یافت او را بوج و داین زمانه تا جد است رمز و اشارتیکه عاثر کاذم  
و قهر کند و معنی این سخن ان الله اعلم آنست که برترین حالی آن باشد که کسی را از دوست و جد پدید آید در آن وجه بداند و در یابد که چه  
می بیند و چه میداند و این صفت متواجد است و پدید آمدن و جد و سر همچون آتش است و تواجد زبانه اوست و هر چه که از آن عظمی زبانه عظمی و  
در آن چیز که میبوزد هنوز چیزی از صفات و معانی او باقی است زبانه میزند و شرمی اندازد و چون هر معانی او سوخته کشت نفس او کشت  
کرد و آرم کرد و اکنون قایل چنین میگوید که هر که پندار که حق را بوجه در یابد و در افتاده است از بهر آنکه وجه صفت باطن است و تواجد  
صفت ظاهرا و این تواجد ظاهر اثر و جد باطن است که چون در باطن وجه پدید آید از تحمل و جد عاجز آید بناله و فریاد و تواجد از  
بناله فریاد است هر کسی که از تعجب چیزی از زبان خود چو در و نیزه جد قاهر است مقبول او در جبهه قاهره و قهر و صفت خویش قایل نباشد و کس که بصفت ظاهر  
ظاهر باشد کسی که بصفت مخفی قایل نباشد از غیبه خویش چو در و و جبهه سخن و حرف است خلق با در مقام حجاب را و در مقام شاد بهر که محجوب است از آن

در احباب خبر نیست و آنکه شاه است و در غلبات مشابهه چنان مخیر است که چو درش عدم شسته است و بقایش فنا گشته است  
و چون صفت این کرد و بیند و نداند که از چه میسر ز پس چون تحقیق بنکری محو بان غایب اند و شاهان از ایشان غایب تر محو بان  
بیک معنی غایب اند و آن حجاب است که حجاب انانیت است و غایبان بعد از این معنی غایب و آن غلبات حق است که غلبات حق است  
پس گفت لا الوجود یلدار عند رسم دائر و الوجه بید بر حین بید و الا منظر و این بیت کمال معنی دارد و در  
سخن که با ذکر چنین میگوید که وجد در نیاید مگر رسوم ناپید آگشته را اما چون منظر دست پدید آید وجد ناپید اگر و ذهنی این سخن آنست  
که وجد از شوق خیزد و شوق صفت غایب آنست و چون محب را با محبوب محبت اسبی بوده باشد که این محب با آن در هم لکزد و چون  
آن در هم ناپید کرد و شوق غایب کرد و وجد پدید آید این وجد از شوق باشد پس چه دلیل غایبان است  
و چون دیدار دست پدید آمد وجد نامزد و جمله این سخن آنست که هر که را وجد پدید آمدی با خلق بنیان ندانم و وجد از دیدار دست است  
این خطاست که وجد آنکه پدید آید که در رسوم محبت ناپید کرد و چون مشابه صحبت پدید آمد وجد نامزد یا دیدار دست باشد بی خود  
با وجد باشد بی دیدار دست قد گفت اطرب للوجود و عا طور الیقینی و طور ۱۱ حاضر پس گفت طرب می کردم  
لکن طرب با خوف آمیخته بود و با طرب شادی می رسیدم از هر آنکه وقتی مرا غایب میکرد و اینده وقتی سر حاضر میکرد و این از هر آن  
گفت که وجد آنکه پدید آید که در رسوم محبت ناپید کرد و چون مشابه صحبت پدید آمد وجد نامزد یا دیدار دست باشد بی خود  
و او در پیش یاد کرد و میگردید که شاهدات باشد و طنات از هر آنکه شاهدات یکبارگی بر خیزد و در مقام بعد و حجاب شقاوت بماند و اگر شاهد  
را دوام باشد غلبه کرد و وفائی و اگر گذار و شریعت باز ماند که باز نماید لقای معرفت را و که بر باید اخلاص شریعت را آن خون  
غیبت است و آن ربودن حضرت است و چون مشابهه بر خیزد با خود حاضر کرد و بداند که او را چه باید کرد و چون مشابهه پدید آید از  
خویشتن غایب کرد و در هر غیبت و حضرت او حرف است اما غیبت عن الحیضه عن الحیضه عن الحیضه پس هر که با حق حاضر است از شوق  
غایب است و هر که با خلق حاضر است از حق غایب است و الحق و الخلق لا یجتمعا لان الحق بقاء و الخلق فناء  
و الفناء و البقاء صدقات و التضاد لا یجتمعا الحق حقیقه و الخلق رسم و الحقیقه و الرسم لا یجتمعا الحق  
قاهر الخلق مقهور و القاهر المقهور لا یجتمعا و در جمله بیاورد استن که روا نباشد که یک مرتفع غول باشد و من  
یا از خلق فارغ باید تا بهی مشغول باشد یا از حق فارغ باید تا با خلق مشغول باشد یا در اول باید که تا با خلق مشغول باشد و یکی را و این چنین  
نخواهد بود که ما جعل الله لیحل من غلبت فی وجودی خلق الوجود شاهد مشهوده انی الوجود و کلی معنی یستکر  
میگوید فانی کرد و وجود را نشان میدی و مشهود آن شاهد فانی کرد و وجود او بهی که خلق آنرا یا کند فانی کرد و در شاه نزدیک این طایفه  
آن معنی باشد که سرودی نکرد چنین میگوید که وجد صفت من است و من صفت خویش آنکه قائم باشم و چون دوست مرا در شاه  
گشت از خود از صفت خود فانی کردم و چون فانی گشتم چه بخورم باز نیز بهیست آخر چنین میگوید که چون شاهد دوست گشتم چه چیز که  
خلق آنرا یا کند از من فانی کرد و ازجت آنکه شاهدات سر خود را بر نشاند و باید که دوست و ذکر غیر دوست محال است با کسی  
از دوست عز بزرگتر یا تا و اگر آن چیز را و دوست بدل کرد یا چون دوست دیگری باید تا و اگر او را و دوست مقرون کردند و چون  
دوست را مثل غیبت با و کرد دوست و ذکر غیر دوست محال است و چون از دوست عز بزرگتر است بر و کرد دوست و ذکر غیر دوست بدل

با وجود که در وجود حق تعالی است  
و این سخن در دست و پا میخورد و در وقت



چنانکه پیش ازین پدید نیامدی و چون قرب مقامش کنج زناوت گشت، باین معنی ترقی یافت من جهاد با وجود اعدای بیخود  
 بما تقوی الوجود من الافضال والمسنن و این بیت نیز دلیل میکند بر حجت این معنی که بایا و کویم میگوید آن کس که با ما جو  
 کرد و جود و ما را جودا و هم او را از ترست که با ما جو و کند بجزیری از نتهای فضلهای خود که این و جود را فانی کرد اندیک فائده این  
 بیت آن است که این و جود از حق تعالی می بیند نه از خودیشتن یعنی او با ما جو کرد و ما جو در مایه کرد و جود باریا و کویم که جود  
 از شوق است و شوق صفت غایبان است اکنون چنین میگردد که چون با ما جو کرد و ما را بجهت خود و ما را از ان محبت شوق پدید آمد و  
 از ان شوق و جود پدید آمدیم او را از ترست که با ما جو کند و فضلها و مهلتها که این و جود را فانی کرد و ما را بجهت این و جود از شوق است و  
 شوق صفت غایبان است ما را بجهت و رساند ما را از جود حاجت نیاید و این از بهر آنکه گفت و جود تسلی است مشتاق را که غم و دست  
 بآن و جود کسالت و غم و دست خوردن و غصه و دست باشد نه چون دست حاضر کرد و چنانکه تیر گرفت لاراحت لطمون  
 دون لقاء الله پس بیت دیگر چنین میگردد ای یقین حین بدایا لوجود سیغنی + ان الوجودیه یوقی علی المحسن  
 و چون و جود در من پدید آمد و ما را از ترست و این را که چنین غم و طلب باشد یعنی این و جود در من بآن پدید آمد و ما را من طالب تر  
 و از غم تر که در من یقین بدست که اگر کشاوی وصال بر من تمام خواستی کردن و در من و جود نیاروی و ما را طالب لب و غم که ایندی  
 و این و جود در من غایتها هرست که چون لوک کسی را بزرگ خواهد کرد این را بادل پرگشته لکن آنک اندک نو ختن سازند اگر آن  
 نواخت را شاکر باشد و حق آن بداند هر زین و نشناختن نواخت بیشتر می برند و نشناختن حق نواخت از غلات توفی کردن  
 است و بعد از آنکه شفتن منت نشتر کردن و اسبابی را که بغیری بلند تر رساند آن اسباب را طالب بودن این و جود نیز چنین باشد  
 و هر ساعت که در مقامی باشد حق آن مقام بجای آرد و داب صحت نگاهدار و از ان بزرگ تر است که کند و باول و دیار و جود  
 پدید آید و چون بآن مقام نرسد و قرار گیرد و چیز است و دیگر بنام و جود ماده گردانند تا لایتنهای خان الحق که نهایت له  
 للشی الوجوده عنی بیخود عالم یکین عن شهود میگوید و جود در من انکار است اوام که از دیار نباشد و این سخن دلیل است  
 یعنی سر چون و در سر مشاهدات نباشد و جود پدید آید و آن و جود انکار باشد و این از بهر آن گفت که و جود نبودن است و مشاهده  
 ویدن بر کزان که از کزید است که است و کز زبان منکر باشد و دلیل این حال ناخوان است که چون با ایشان مشاهده و سر و جود معرشت  
 عبادت اقرار او حق سبحانه و تعالی که آنجا مشاهده و با قارشان قرار بودی صادق بود و جود حق شهادت و جود عبادت اقرار با  
 نه اقرار کا فایده و جود چون ای شهادت و مشاهده چنانکه پیش بود که هر عالم باشد و مقبول شهادت باشد از هر که صادق است و هر  
 عالم باشد و جود هر دو شهادت از هر که شهادت است که انون علی شهادت تعالی چنین میگردد و جود که از مشاهده نباشد و جود حقین  
 میگردد و مشاهده الحق عندی بنفی شهود الوجود و زیاد سن چنان است که هر که خدا را شاکر است باید که مشاهده و جود  
 از دینی کرد و دینی چون حق را دید در مشاهده و حق چنان مغلوب کرد که و جود نماید و این سخن که شبلی میگوید انکار است و جود را از  
 بهر آنکه چنین میگردد و جود که از مشاهده و آن جود باشد و چون مشاهده حق سبحانه پدید آمد و جود نماید چنانکه چون بقیامت  
 مشاهده حق معاینه پدید آمد که بلا مانع از کز نعمت تانای نعمت ناز و نه از بلا ناله و جود ازین و در وین نباشد و نالیدن ازین  
 باشد و این برود در مشاهده حق سبحانه محال است قویهم فی الغلبه الغلبه حال یبید و للعبد لا یمکن معها

لعلک انزل بالضم و در کس نیست بشیر از کشت افلاک



نه آن مخفی که نماز بجای بکشد اشتی با قدرت بر نماز لکن جلال حق سرور اجتنان فرود گرفته بود که چون در نماز استادی و گفتی الله پیش از آنکه اکثر کثرتی بهوش گشتی و بیفتادی سالها برین طریق عمل کنده داشت و هم برین ببردو اگر کسی بر اینجا سوال آرد و گوید مقام انبیا برترین همه مقامهاست چون ایشان مغلوب نمیکردند چه را شاید که غیر ایشان مغلوب کردند و شریعت از ایشان ساقط نمیکرد چه را شاید که از غیر ایشان ساقط کرد و جواب آنست و الله اعلم که این مقام معذور داشتن است و معذور داشتن جائی باشد که تقصیر باشد و انبیا از صفت تقصیر منزله باشند و شکور باشند معذور از اغیار ایشان شکور شاید و معذور شاید و نیز انبیا سفیرند میان خلق و میان حق تا شریعت بر ایشان قائم شود و کثران ایشان راست کنند چون تا وزیر بود که ایشان کثرت باشد آنگاه از کذا و شریعت فرومانند اغیار را چگونه است گفت مقتدی راست باید تا مقتدی بودی راست کرد و اغیار غیر بنی مقتدی نیند و قصور ایشان ایشان اثر کنند و غیر ایشان نعمتی نکنند و لهذا قال النبی علیه السلام اذا زلزل العالم ذل بنو نضله عا حلا هم مقتدون به و این چنان است که امام و مؤتمر که چون مؤتمر مقتدی است و فساد نماز و امام را تبا و کینه اما چون امام مقتدی است فساد نماز و او را توبه تبا و کراند و این جواب بان اهل معاملات است اما جواب زبان اهل حقیقت آنست که مقام انبیا برترین مقامهاست و هر چه که خلق بآن مغلوب کردند انبیا از آن مقام گذشته اند چگونه انبیا صفت از قوت خویش مغلوب کردند قوت و صفت انبیا بندگان است مغلوب کردند این چنین یکوید و بگویند معذرتا عن تمیز ما یستقبله گفت این مغلوب را از خود بسته باشند تا تمیز نتوانند کرد از هر چه و برایش آید این را و از او باز شدن آن باشد که سر او را بجزی چنان مشغول کنند که از غیر آن چیز خبر ندارد و چنین نگردد و خلق چون چنین مطبق کرد و همچون بر میان آب میان آتش فرق نهاد که در خویش تبا ببالا نکند و غرق شود باک ندارد و اگر خویش را با آتش افکند و بسوزد باک ندارد و سلطنت آب آتش بر خاست لکن این مغلوب کشته است و او را تمیز نیست این مغلوب نیز نور معنی که با یاد کردیم چنان کرد که در میان خیر و شر تمیز نتوانند کرد و در نگاهداشت آداب شریعت او را خیر است و در تقصیر کردن آداب شریعت او را شر است و او چنان مغلوب گشت نداند که چه میکند یا نمیکند در آداب شریعت و معذور باشد و داشتن مجلی نفس است و اینست که میکوید و لیس عیبه جناح فیما الخطا تم به و غیر صاحب شریعت است که دفعه عن اتقی الخطاء و النیای ما است که علیه السلام و او دیدن و شنیدن خطای افتد با بقای کالت تمیز زد و معذور می باشد آنکه در غلبات حق مغنی کرد که در و تمیز نتواند کرد که معذور کرد و با این تفسیر کرد و گفت فرما خرج البعض ما یکد علیه السلام یعرف حاله باشد که این مغلوب چیز می کند که بآن کس که حال او ندانست باشد از کار کند همچنانکه عاقلی که دیوانه را ببیند که بی ادبی میکند چون از جنون او خبر ندارد و برادر آنکار که چون از جنون خبر دارد او را معذور دارد و در حمت کن و نیز چون هشیار است را ببیند که بی ادبی میکند چون از مستی او خبر ندارد و برادر آنکار کند و چون بداند که مست است او را معذور دارد و میان عالم فطری است که کوبین چون کسی راست کردی از بی ادبی او و بر باید گذاشتن پس چون حق تعالی بر سر بنده چیزی پدید آرد و او را تمیز نماند آن غلبات او شک نیست که از غلبات حق می آید باشد و چون مغلوب می و باطل معذور باشد مغلوب حقایق حق اولی تر که معذور باشد و بر وجه علی نفسه صاحب است غلبات صاحبده پس پدید میکند این غلبات مقام تصور است نه مقام کمال چنین میگوید که صاحب این غلبات چون غلبات خود آرام گیرد و بر خویش تن بداند آید و بر خویش تن خرد و چون برای تقصیر باشد و چون مقام کمال بودی شک و واجب کردی نه غلبه پس

برخویشتن بآن سبب بیرون آید که ازین معنی غدر خواهد و این بر دو معنی باشد یکی آنکه در حال غلبه کردنی او بی وجهی آمده باشد  
و قصه یا افتاده باشد در آداب شریعت از آن غدر خواهد همچنانکه مست که درستی از وی نادیده آید اگر چه او را در آن قصه نباشد  
بحال بشیاری غدر خواهد و بکبر غدر خواستن بآن معنی باشد که چون غلبات پدید آمدن بر خویشتن و از اسرار خبر گشت تا ناخبرمان  
بر وقت او مطلع گردانان پرده دیدن خویش غدر خواهد و بنابر سزا گشت که هر که از خویشتن غایب گردد و از نگاه نتواند  
داشتن همچنانکه مست و دوپا نه و کوهک تا اگر کسی عاشق باشد اسرار شوق خویش پنهان میدارد و تا بشیاریست چون مست گردد و غلبه  
مستی در وقت هر کرد اسرار که با خواص نکستی با عوام بگوید و در خویشتن آن دوست بداند چون غلبات پدید آمد حال مغلوب  
پنهان حال مست گردد و چون غلبات ساکن شود و بشیاری گردد و غدر خواستن سازد و خویشتن را ملاست کردن که دو کفن درستی  
غلبه چون بجای رسد که غدر کرد و کان باشد که بشیاری گردد و از کرده خویش خبر ندارد و چون خبر دارد و محکمت باشد نه مغلوب و نکات  
معاف باشد و مغلوب نه و در مثالین در شریعت قصه موسی علیه السلام که چون سماع کلام حق بیافت مغلوب گشت و ازین  
سماع ایستاد که در محفل ایستاد که محفل دیدار و نیامست لکن چون سوال از مقام علیه بود ملاست نیامد لکن خبر غدر آمد که ازین  
یعنی دیدار و بیعت لکن محفل را ازین محفل دیدار و نیامست و در وقت دیدار نیست باینکه خبر غدر آمدن چیز را بشیاریست که در وقت آنکه خبر غدر  
افتاد تا بدانست که چون محفل بر کوه آمد و بن با نانی محفل بقایا فتم بعین محفل بقا چگونه هم هیچ نمیگفت گفت دست  
اللیک و بت غفر تو هستی تا ایستاد که در او در حال غلبه افتاده بود و در حال افتاد غدر خواست و این ظاهر است که باور داریم پوشیده  
نگردد و بکبر کسی که کلامه کند پس غلبه را تفسیر کرد و او خبر خیر زد و گفت و یکون الذی علیه غلبت و اوهیبه اواجلال و احیاء  
او بعضی غلبه و الاحوال و این کس که مغلوب بود از آن بود که خوف یا اطمینان یا بزرگداشت یا شرم یا بعضی از احوال برو ظاهر گردد  
و غالب شود و خوف از عقوبت باشد و هیبت از حرمت و احوال از مشاهده و حیاء از تقصیر در گذاردن حق ما چون از حق بیاید  
از عقاب بترسد معتوب گردد و در قدرت و سلطنت او تحقیر گردد و تا او را در سر مشاهده افتد در حلال دایم و مکره گردد و در او  
کم کند و تحقیر گردد تا در رفتاری او نظاره کند و خویشتن را در گذارد و شکرت مقهر گردد و تحقیر کرد و باینکه بعضی ازین معانی مغلوب گردد و غلبه  
آن بگوید که باید و آن ننگد که شاید چنانکه صواب است علیه السلام که چون در مشاهده و احوال و جمال یوسف مغلوب گشتند او را  
از حد بشیاری بیرون بودند و گفتند طلعاً به شکل ان هذا الاصل که در حد بشیاری فرشته خوانند و در خطاه خود بودند از بهر آنکه مغلوب  
بودند و نیز نتوانستند کردن که خدای آینه در رنده نباشد و در مکان زمان نباشد و غوره نده و خسته نباشد و لطم و دم نباشد و اجزا  
و اعضا نباشد و مغلوبان هر کوه سخن گویند یعنی که چون دیوانه مغلوب است قتل او را قصاص نیست و جنایت او را حد نیست و طلاق  
و عتاق و طلاق و عتاق نیست و کفری که بر زبان راند کفر نیست اینها نیست که مغلوب بصفت خویش قائم نیست و آنچه در پدید آید  
فعل و اختیار او نیست محال باشد که بجزی که نه اعتبار او باشد عاقبت ملاک گردد پس این از شریعت مثالی میارود و گفت که جاء  
فی الحدیث عن ابی لبابة ابن عبد المنذر ربحین استبشارة بنو قریظة لما استنزلهم النبی علیه السلام علی حکم  
سعد بن معاذ فاشاءوا لی حلقه انه یخرج ثم ندع علی ذلك و علم انه قد خان الله و رسوله فانطلق علی  
وجه حق و یطوف المسجد الی عجمی عن فقال لا یرحم مکانی هذا حق یتوب الله علی صا صنعت





آورد و بودی استغفار کردن منی نبودی لکن چون قصد آوردی بر سرست بودی حق بی استغفار رسول و او را بسیار مزید و او را در آن  
بی ادبی عذر داشت تا همان بی ادبی سبب غمخوار تو را پوشید اگر مغلوب نبودی چون بی ادبی کردی متفاوت بار آوردی اما  
چون در حال مغلوبی بودی و شکست و این قصه دلیل است که خدای تعالی بر کنایه کاران از همه کس حجیم ترست که مصطفی علیه السلام  
با کمال رحمت و شفقت خویش که خدا را در وقت و حیرت خواند باین قدر بی ادبی از او اعراض کرد و حق سبحانه و تعالی باین بی ادبی  
و بزرگی جنایت از او اعراض نکرد و شیخ رحمه الله تعالی نیز دلیل دیگر آورد و این معنی را گفت و کما غلب علی عمر حبیة الدین  
حدیثی اعتراض علی رسول الله صلی الله علیه و سلم را دانای صلی الله علیه و سلم المشرکین عام الحدیث فوثب حتی اتی  
ابا بکر الصدیق فقال یا ابا بکر اللیس هو رسول الله قال بلی قال انکنا یا المسلمین فقال بلی قال الیسوا  
بالمشرکین قال بلی قال فعلا لم نعطى لدنیتة فی دیننا فقال ابو بکر الصدیق رضی الله  
عنه الزم غرزه فانما اشهد ان رسول الله فقال عمر رضی الله عنه وانا اشهد ان رسول الله  
ثم غلب علیه ما یجد حتی اتی رسول الله فقال له مثل ما قال لابی بکر الصدیق فاجابته  
النبی علی السلام کما اجاب ابو بکر حتی قال انا عیبه الله ورسوله ولم یخالف امری ولن یتبعنی  
میکوید چون که رضی الله عنه حجت مسلمانی علیه که در سال حدیبیه و آن قصه چنان بود که بنی سبیه آمد تا بکه و راید و حدیبیه پناه  
است بکنایه حرم و کافران که رسول را بازداشتند از در آمدن بکه و با سید صلح کرده اند بر آنکه دیگر سال باز آید و عمره را قضا کنند و  
سه روز بکه را خالی گردانند تا سید را آید و عمره خویش را قضا کنند و مردانهای خویش تمام بجای آرد و باز گرد و پیغمبر علیه السلام صلح  
اجابت کرد چون عمر رضی الله عنه بید که پیغمبر صلح خواهد کرد حجت اسلام بر و غلبه کرد و عمر مردی با حجت بود و درین با صلوات  
بود و چنانکه پیغمبر بگوید یا صلح بکفی دین الله عمر چون حجت اسلام بر و غلبه کرد و بنزدیک ابو بکر آمد و گفت یا ابا بکر انا پیغمبر خدا  
و این استقامت تحقیق بودند سنن نام شک ابو بکر گفت بلی گفت ما مسلمینیم گفت بلی گفت ز ایشان کافران اند گفت بلی گفت  
الیه الله صخره عده نه خدا و عده خود راست خواهد گردانید باین و عده آن خواست که خدا سیکوید دست داخل مسجد الحرام  
ان شاء الله اصبحت ابو بکر یقین گفت بلی عمر گفت چون دین دین اسلام است و حق است و ایشان مشرک اند و دین ایشان  
باطل است و او پیغمبر خداست و حق است و عده خدا راست است که امین را بکه در آید و کس بی با دبی نتواند کردن این ذل صلح کردن  
چراست ابو بکر گفت بزد و آنجا را که علامت است هم آنجا بایست یعنی ترا با اعتراض کردن کانیست تو و ما کمتر انیم و اطاعت  
و اشتن خاموش رسد و عمر رضی الله عنه هم نیز بود تا بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و با پیغمبر علیه السلام همین سخنان باز گفت  
که با ابو بکر گفته بود و پیغمبر نیز از این جواب داد که ابو بکر داده بود و گفت من بنده خدام رسول اوم و امر او اخلافت نتوانم کردن یعنی  
این صلح با من خدا میگویم و در تحت ایشان اشارت است که چون من رسول ام و بنده ام و آنچه منم با منم بر من اعتراض نرسد که آنگاه  
این اعتراض بر حق باشد بر من نیز گفت لکن یتبعنی دخدام اضائع نکند از یعنی خداوند من نزدیک من تنهنمیت که با من  
آن کند که مرا با فدا و اعتراض کردن تنهنمیت است و چون من دانم که حق سبحانه و تعالی منم بر من اعتراض نرسد و چون توانی  
که هر چه من کنم با منم تر بر منم اعتراض نرسد و شرح این قصه دلیل می آرد بر درستی حال غلبه که را با باشد که بنده دیرین مغلوب بود

تا از حد اب پیرون شود و با این معذور باشد از ترک آن چون حق تعالی بصلح بندگان تسم نیست خاص بصلح مصطفیٰ و شک نیست که عذر آنست که مصطفیٰ جز بایم حق کار نگذرد و اعتراض نمی رسد لکن چون در حقیقت اسلام غلب کشت بای از حد اب پیرون نهاد و با این حق او را معذور داشت نمایی که خطاب ملاست نیامد و درین قصد دلیل است که مریدان را برین اعتراض نباید کرد تا او بجهت نگاه داشت باشد و نیز دلیل است که چون از مریدی بی ادبی در وجود آید نه با اختیار حق صحبت آنست که از او جدا و ترک پس شیخ رحمة اللہ علیہ دلیل می آرد که آن از عمر رضی اللہ عنہ ترک اب بود و کان عمر رضی اللہ عنہ یقول

فما زلت اصوم و اتصدق و ابعث من الذی صنعت یومعذ عن حفظ کلام الذی یحکم بیتی یروان اکون خیرا و عمر رضی اللہ عنہ میگوید بعد از آن همیشه روزی میداشتم و صدقه میدادم و بنده آزاد میکردم از آنچه در روز و صدقه میدادم و از بیم آن سخن که مابین گفته بودم اما از بسیاری کفارت که کرده بودم امید میداشتم که جز خیر نباشد و این دلیل آنست که آن ترک اب بود از بهر آنکه کفارت از بهر ترک ادب بودند از بهر ادب و این دلیل است که مرید بزرگ ادب آنکه معذور کرد و در بی قصد باشد و دلیل بی قصدی آن شد که اگر معذور خواهم و معاودت نکنم فاما چون اصل را آوردم پس بر بی ادبی باز کرد و حق عتاب باشد بدین عذر پذیرفتن و نیز دلیل دیگری آرد و میگوید و کما عراضه علیہ رضی اللہ عنہ بنی قال عرفت حولت حتی

قت فی صدرة و قلت یا رسول اللہ اتصل علی هذا وقد قال یوم کن الکن او کذا بعد لایا می حق قال لعن اللہ لایا می حق عراضه فاعتبرت و صل علیہ و این نیز هم چنان است که عمر رضی اللہ عنہ اعتراض کرد به پیغمبر علیہ السلام چون نماز خواست کرد و بر عبد اللہ بن ابی ولید بن عبد اللہ رئیس منافقان بود و دوی صد مد منافق تبع او بودند و پیغمبر اعتراض ای محال کرد و عیب جستندی و طعن زدن و دل مومنان بخاطر مشغول گردانیدند و کافران را دلیر گردانیدند و بطهارت خوشتن را بپوشانیدند و بیاطن یا کافران بودند و ایشان را نام منافقی از اینجا آمد که منافق دوسره باشد چنانکه خدا میگوید صد بدین بین ذلک لایا می و کلا الی هؤلاء و اشتقاق نام منافقان از آنها گرفته اند و سوار بر بروج از آنها کوین را ز بهر آنکه باخ او دور و دور و چون او را یک در خواست گرفتند از دور دیگر برود و خوشتن را باین راه فرماید و بآن راه برود و منافقان را از اینجا اشتقاق گرفته اند پس عمر رضی اللہ عنہ این احوال را از آن عبد اللہ ابی و اشتبه بود و چون بر او را پسری بود و معذرت زد یک پیغمبر علیہ السلام آمد و پیر این پیغمبر علیہ السلام پیر است تا پدر را گفت کند رسول از بهر ولی گرمی پس را نالاکرم پدر را خواست که پیر این باشد و با او بد کرد و باین زمین بکشد و چون خواست که زمین بکشد از زمین بکشد و زمین بکشد که زمین بکشد و زمین بکشد که زمین بکشد تا بعضی قصه چنان آورد که معذور باشد و بهر میکش چیریل آمد که ای دوست تومی کشانی و می ندیم اگر چه سید و آنست که این بستان فعل حق است و او خلاف حق نتواند کرد و در کشادن دوشی بود یکی آنکه اجابت کرده بود و دوشی خواست که قول خویش را بستان کند و دیگر حق خواست که دل پس عبد اللہ ابی مشغول کرد و باین سبب کو پیغمبر با من بخل کرد و پیوسته و خوشتن را بکشد و مشغول میداشت تا امر منع آمد و سید معذور گشت و کس را با او امکان بدین فضا پس سید او را گفت امر نیست پس زمین داد چون عبد اللہ ابی را بر داشتند پس سید او را رسول در خواست تا برود و نماز کند اجابت کرد و نگاه داشت دل پس را و نیز او را امر کرده بود بر نماز کردن بر هر کلام اخلاص بر زبان برانند چنانکه مصطفیٰ علیہ السلام گفت صلوا علی کل

من قال لا اله الا الله تدين مراعات حق شریعت بود که شریعت را بنا بر ظاهر است نه بر باطن اگر مصطفی و شریعت بنای  
 کار خویش بر این کردی که در باطن علم حقیقت بود و شریعت بر امت شرعیده کشتی که دوش را بدیدی که هر دو قابل کلاه اخلاص  
 مصطفی بر یک نماز کردی و بر دیگری نکردی و هر دو را آن گشتمدی و در مشتق معنی آن بود که از آن شریعت فروماند بنای  
 تا و شریعت و شکسته افتاد بنای و دین بر ایشان بنا کشتی پس بنام برید تا بر نماز کن چون و پیش جنازه با ستاد و غیره یافت بنیاد  
 و در پیش جنازه استخوان و پشت سوی جنازه کرد و روی سوی غیر آورد و دوست بر سر پیغمبر باز نهاد و گفت یا رسول الله نماز برین  
 میکنی این نماز برین جور چنین گفت و چنین کرد و محال است که با او بر سر نماز کنون شیخ رحمة الله تعالی روایت میکند که رسول  
 علیه السلام او را جواب داد که حق من غیر کرد این درین من نیست یا آن که درم که نماز کنم و این نماز نکند باشد دل سپرد باشد نه احتیاق  
 بر سر یا مراعات حق شریعت را و نماز کرد و بر شیخ رحمة الله تعالی میگوید که برین روایت این آیت که فلا تصلى على احد منهم  
 مات ابدی از پس نماز کردن آمده باشد باز در یک نادر است که داند آنست که داند آنست که غیر علیه السلام بروی نماز نکرد و لکن چون عرض شد  
 نماز بروی غیر عتاب پس بگوید و بر رسول علیه السلام آمده است آورد که فلا تصلى على احد منهم مات ابدی از پس نماز کن برین منافقان هر که  
 میزد و هر که بر سر علیه السلام بازگشت و گفت صلوا على صاحبکم چون نماز کرد و نه پس عبد الله بنیاد و گفت یا رسول الله اگر  
 برین نماز کردی از هر آنکه او برکت دعای ترافش است بر سر کور او باری بیایم از اسلام را تا از اسلام بیرون دل کفر پدید آید که اگر از  
 و ستوری نماز کردن نیست بر کافران و ستوری بر سر کور او آمان هست و رسول خدا هست که بر سر کور او و غیره یافت و نزد یک غیر  
 علیه السلام آمده و گفت یا رسول الله بر سر کور این نمی بایستی و چنین گفت و چنین کرد و خیانتی او و محال است او یا دیگر و آمده  
 که فلا تصلى على قبره اگر عرضی باشد عنه را خود هیچ شرف نیست مگر این پسند است و خدای تعالی بر کفر ایشان کواهی داد و گفت  
 انهم كفروا بالله و رسوله و این روایت بر کرامیان که گویند ایمان قول فرست نبی که با وجود قول ایمان از ایشان  
 الله ایشان را کافر خواند و شک نیست که مصطفی علیه السلام حق شریعت نکند و شستن از غمر و تا نر بود و باینست خود را اعتراض کرد و حق  
 او را معذور داشت از هر آنکه او را قصد بخیرتی نمود لکن نیست اسلام بر و غالب کشته بود و ازین عجب تر آنست که چون عتاب نماند  
 با نا آمان عتاب حق شریعت را آنجا آورد که مراد معذور و چون اعتقاد و نیست درست باشد چنین باشد پس شیخ حجت میگوید  
 بر آنکه این معنی از عمر رضی الله عنه ترک و ب بود و بهم از گفتار عمر رضی الله عنه گفت قال عمر رضی الله عنه فجب على شاعتي  
 و جواؤی علی رسول الله علیه السلام شکفتی باید مرا از گفتار خویش شستن یا گفت شکفت کاری بود و کار من این ولیری من غیر  
 علیه السلام و اینست دلیل است که ترک او بیه حال مغلوبی بنده در معذور باشد و نیز دلیل است که غیر ظاهر باستقامت  
 باطن زیان ندارد و چون باطن عمر سقیم بود با آنچه که تعظیم امر حق میخواست به تحصیل مراد خویش و اگر چه در راه رفتن خطا کرد حق  
 سبحانه خطای او را صواب گردانید و نیز حدیث ابو طلحه حجت آورد و گفت و منه حدیث ابو طلحه حين حج البني فشر ب  
 دمه و ذلك محظور في الشريعة و لكنه فعله في حال الغلبة فعذه النبي قال لقد احفظت بحظائرك من الناس  
 چون ابو طلحه پیغمبر را علیه السلام حجاجست کرد و خواند و بیا شامید و در شریعت آن بر و حرام بود اما در سال غلبه کرد و این غلبه  
 علیه حجت بود و پیغمبر را معذور داشت و گفت خویش را خطی را ساختی از آتش یعنی خون من ترا خطیه کشت تا آتش دوزخ

ترا سوزند و خطای را موانع باشد احتفظات ایستد بحتضار یعنی بموانع پس گفت فخره و امثالها کثیبه کله  
تدل علی ان حال الغلبه حاله عجب است آنچه یاد کردیم و امثال این بسیارست که دلیل کند بر آنکه حال غلبه عالیست  
دوست و باین صحت حال نه آن میخواهد که این حالی باشد محمود و مشکور لکن حالی باشد که بنده در دو معذور باشد و این حال جایز  
باشد که در شریعت نیفتد و این دلیلهاست بر آن کس که منکر باشد حال غلبه او نظیر این در شریعت آنست که بنده در حال  
اختیار بخورد و در دوام می نماید و کم رود اما باین ضرورت معذور باشد چنانکه شمار یار سر در شان او آید که کلامن اکبر  
و قدیم طمئن بالایمان پس گفت و بجزو فیها مالا یجوز فی حال السکون و در حال غلبه و با باشد آنچه در حال  
سکون روان باشد چون غلبات ساکن کرد و آنچه در حال غلبه پدید آمدی اگر درین حال پدید آید معارف معاقب کرد و در زیر  
این حرفی عجب است آن است که هر کس که انقاس این طایفه تعلیل اعتقاد کند که فرود نینق شود باید که نخست اصل هر بیایان  
بماند تا صبح از بیم جدا نکند و تا صبح اعتقاد کند و قیوم را در گذر از هر آنکه ایشان خداوندان حال بوده اند و خداوندان حال کاه  
مغلوب باشد و کاه ساکن و آنچه از حال غلبه ایشان پدید آمدی چون ساکن گفتندی ایشان را از انقاس خبر دادی تو بیکر دمی  
و بعد از شنیدن آن شندی چون حال حال سکون باشد انقاس غلبات ایشان را اعتقاد گیر و آنگاه دین و انقاص و راید و یکون  
السکون فیه با هواد فعه من الحلال ممکن و اتم حاله و آن کس که او را حال سکون باشد در آنوقت یاد آن حادثه بجز  
آن برتر از آن خداوند غلبه باشد آن حال نیکوتر و تمامتر باشد یعنی این سخن آنست که چون حال نیکال باشد و وقت یک وقت حادثه  
نیک باشد و دو تن باشد که هر دو تن را از آن شرب باشد یکی با سکون و یکی با غلبه این ساکن را مقام برتر از مقام مغلوب باشد از  
بهر آنکه مغلوب از ضعف وقت مغلوب کرد و ساکن از قوت وقت ساکن باشد و آنکه حال او قوی تر باشد مقام او برتر باشد و نیز اگر این  
مغلوب چیزی کند و در حال غلبه یا چیزی گوید او را عذر باید خواستن و ساکن را از سکون عذر نباید خواستن و شک نیست که وقتی  
که در آن وقت عذر نباید خواستن برتر از آن وقت بود که از آن عذر باید خواستن این تفاضل که نهادیم از اینجا نهادیم که هر دو در  
حال و در وقت برابر باشند و یکی ساکن باشد و یکی مغلوب ساکن برتر از مغلوب باشد اما چون یکی را حالی باشد که در آن حال  
مغلوب کرد و دیگری از آن خبر ندارد و مغلوب از آن ساکن فاضل تر باشد از هر آنکه غلبه بخوف باشد یا از حجت مخالف از منافق  
فاضل تر و محبت فاضل تر و دیگر معانی غلبات هم برین اصل و در اینجا برین غلبه چه رسید انداختیم می بیند که ساکن از از مغلوب است و دنیا  
از نایب فاضل تر و عالم اجاهل فاضل تر پس این ساکن در جنب مغلوب محبوب است آن مغلوب در جنب این ساکن که مقام او  
برتر نهادیم محبوب است و هم برین دلیل می آید و میگوید حکاکان ایوب کور رضی الله عنه چنانکه ابوبکر بود که ابوبکر از آن وقت  
که عمر می گفت خبر داشت لکن او را مقام سکون بود و عمر را مقام غلبه بود ابوبکر مشکور بود و عمر معذور بود و ابوبکر بآن معنی مشکور بود  
که سکون او اقیاد بود و عمر را اضطراب عمر اعتراض بود و اگر حال حال غلبه نبود می نمود بودی لکن از هر غلبه معذور گشت پس  
مقام عمر فرتر از مقام ابوبکر داریم و برتر از مقام دیگران داریم تا او را حال بین حالین مقام بین مقامین باشد تا عمر در جنب ابوبکر  
بالحال باشد و یکی از جنب غلبه باشد و همین یکی یاد کردیم در مصطفی بیاید چنانکه پیش از این یاد کردیم که آن صحابه عهده الاذی بالاعلی  
و یکس از آن مقام و آن حال پدید نیامد مصطفی را و در هوا فتادی تا از شبلی رحمه الله تعالی بجاکاست آورده اند که چون مصطفی را

باد که گفت کاشکی من آن سهو بودی و این خود تنای محال بودی که هیچکس آن مقام نرسد اما تنای خیر محمود باشد و در بخانیز  
 فصل است و انسی که آن ساکن که از مغلوب به مقام برتر است و او را از پند و اوان مغلوب چنانکه ابوکر صدیق عمر را پند میداد  
 لکن خروج کردن روی نیست از بهر آنکه او به مقام برتر است و عذر او را اندخروج نکند اما کسی که ازین مغلوب به مقام فرورست زود  
 خروج کند و عذر است از بهر آنکه از معدن درست قو طعمه فی السکر السکر هو ان یغیب عن الاشیاء ولا یغیب عن  
 الاشیاء و این سکر فلفی است مصطلح میان این طائفه و مراد او سکر شارب نیست و هر کس که او سکر خور و تا ادا م ی باشد  
 که تمیز نتواند کرد میان چیزها و او را سکران خوانند و چون سکر او بحد رسد که تمیز نتواند کردن او را سکران خوانند باطلاق و حکم  
 مکرر آنکه بر و ثابت شود که حاصل این کرد و تا چون در محل تمیز باشد احکام و عقودش نافذ باشد و کفر و ایمانش درست بود و طلاق  
 و عتاقش واقع باشد با اتفاق و چون بحد سکر رسید تمیز از وساطت کشت و اختلاط است علما را در طلاق و عتاق او و کفر و ایمان  
 او در نفاذ عقود او و اگر چه جای یاد کردن این سکر نیست و این از بهر آنست تا تمیز نباشد سخن او را حقیقت باشد و حقیقت  
 بنا کردن درست باشد و چون تمیز از وساطت کشت نهان کوئی کرد و دو هریان کوئی را حکم نباشد تا بیشتر علما حد سکران نهد و اندکترین  
 از آسمان باز نماند زن را از مرد باز نشناسد اکنون میگوید که سکر نیز یک این طائفه عبارت است از حال که بر نبه و پدید آید از تمیز چیزها  
 چنان غایب کرد که خیر از سر جدا نماند کردن و نفع است از حضرت باز نماند و از بهر این غایب نباشد یعنی الم و لذت بوی رسد لکن  
 از حال خویش چنان غایب باشد که از الم و لذت خبر ندارد و چون سکران را صفت این بود هر کس که در حال خویش این صفت  
 کشت او را سکران خوانند بجز او و اصطلاح نه بحقیقت و این را در شریعت مثال است چنانکه میسر بود و علت بر سام مغلوب بعقل  
 کرد و دو هریان که شود و اقوال او را حکم نماند الم و لذت بوی رسد لکن تمیز نتواند کردن او را سکران آنکه خوانند که از تمیز غایب باشد  
 و از نفس آن چیز غایب نباشد و چون از اشیا غایب کرد و میست باشد سکران پس این را تفسیر کرد و گفت و هو ان لا یسیر  
 بین مراحقه و ملاذه و بین احدا و این غیبت از تمیز کردن میان چیزها با آنکه غایب نباشد از چیزها چنان باشد  
 که میان مراحق و ملاذ و میان اشد و ادایشان فرق نماند کردن چنانکه صواب است یوسف علیه السلام بود که لذت طعام و از الم  
 قطع غایب گشتند با وجود لذت و الم پس علت این پیدا می کند که چرا باشد میگوید فی موافقه الحق این غلبه و این سکر  
 و ادایشان پیدا می آید از بهر موافقت حق بچنانچه پیدا یعنی چون در موافقت حق هر کون از ایشان بر و غلبات موافقت ایشان  
 را چنان گردانند پس این را تفسیر کرد و گفت و فان غلبات وجود الحق یسقط عن التمییز بین ما یؤثر و ما لا یؤثر  
 از بهر آنکه غلبات یافتن حق بنده را ساقط کرد و اندک تمیز کردن میان آنچه او را از الم باشد یا لذت و این را در هر صول لایل  
 است و در عرف نیز دلایل است و دلیل عرفی آنست که اگر کسی کسی را دوست دارد و آن کس او را ناکاه پیش آید در دیار او چنان مغلوب  
 کرد که نه از سر ناخبر دارد و نه از کارها و آنچه با او کند هیچ خبر ندارد و آنچه او بگوید که چه میگوید و اگر از او پرسند پس از آنکه صواب آید  
 و آن غلبات در وساکن کرد که کجا بودی و چه گفتی و چه کردی و دوست را بر چه صفت دیدی هیچ خبر ندارد و هر کس که او را از محبت  
 شرب بوده است و اندک این درست است از بهر آنکه دلیل برستی محبت بی تمیز نیست و هر کس میان غرض و لایعجا و عقود تمیز نماند کردن  
 محبت نیست و نیز باشد که این حال در اندیشه پیدا می آید بی مشاهده تا در خوردن و فتن غایب کرد و از اندیشه دوست و این صفت

تیز و درازان بیاید چون شیفته و دال گرد و بلند و زنده و رخسار و اندام حسیده هم بیاید و در حق این را دلائل بسیارست و دلائل اصول  
آنست که گروهی از بزرگان گفته اند که چون آدم را آید اسکن انت و زوجت الجنة و کلامنها رغبتا  
حیث شعثما و لا تقربا هذه الشجرة و رذلت خطاب حق چنان و الکشت که نیز او را قرار نماند و در کثرت خطاب  
حق از ان و زحمت بخور و نامزد و دیگر باره خطاب باز آید چون نداند که الهی حکما مراد آدم علیه السلام را حاصل آمد که اول این اکل  
نیز بر این می بایست و در قصه یاد موسی علیه السلام گفته اند که چون عوانان فرعون بیامد تا پسرا و بزرگواران و در فرط شفت و الکشت تا بحدی که  
فرزند با تش انداخت و خیر داشت و القصة قدمت قبل هذا بطولها و نیز گفته اند که چون موسی کلام حق شنید چنانکه میگوید و کلمه  
درد و رذلت طاع کلام دوست غایب گشت تا از مقام غیبت گفت ارفی انظر الیه و نیز گفته اند و قصه یحیی با یوسف که گفت که  
از این دو محبت یوسف بود از خوشتر چنان غایب گشت که معانی او جمله یوسف فایده گشت تا چون سردیافتی یوسف که گشتی چون  
که بر بنی کفنی یوسف خاک گشتی چون که بر بنی کفنی یوسف کشتی چون آتش بر بنی کفنی یوسف کشتی چون که بر عیال خانگی چنین کردند که غلبه گشت  
اولی که مثال این صفات مصطفی آنست چون او را روز نماز سهوا افتاد و گفته اند اقصرت الصلوة ام نسیتها جواب داد که کل ذلك  
لحدیكن از بهر آنکه سهوا علیه السلام از ادنی بود با اعلی و غلبات مشابه حق او را غایب کرد انید تا روز نماز سهوا افتاد و مشاهده را  
کمال بود و خدمت را نقصان نقصان خدمت را لیکال مشاهده بجر بود و باطن کفایت لکن از ان معنی که نقصان سهوا بود و بجز ظاهر  
فرمود و بجز نسیب شریعت بود و انقصان امت بیکر و در نقصان او علیه السلام که او خود همیشه از نقصان منزله بود و هر ساعت در  
زیادت بود و این صفت هم از عاشقان حکایت آورده اند و چهار عارفان چنانکه از ایللی و مجنون که غلبات عشق لیلی او را دست کردند  
تا از غریق وحشت گرفت و با وجودش انس گرفت و جای وحشت او را انس گشت و جای انس او را وحشت گشت بخلاف حال همیشگان و دور  
او چنین آورده اند که چون خواستندی که بهوش باز آید و او را با او سخن بلی گفتندی تا بهوش باز آمد می چون خواستندی که او را بداند که او را بهوش  
غیر بلی گفتندی تا بداند که او را بهوش گان بصحبه کذا که الحیدث یحیی بن یزید که غیر الحبيب اما در وصف عارفان آمده است که روزی  
شبلی رحمة الله علیه در چیزی و الکشت و او را آن شکل حل نمی گشت و بزرگ ضعیف آمد بر شبستان و در خانه او از او در خواست بنید  
با و از این است که دوست است از بهر آنکه او از شویده کان پیدا باشد و زن جنید سر ایشان میکرد و خواست که سر او بشنید و گفت تو کار خود را  
کن که دوست است از تو خیر ندارد و شبلی و او آمد و از شرف خویش سوال کرد و جنید در سخن آمد و وقت بنید بر وقت شبلی غلبه گرفت و او را  
با هوش آورد و چون باخود آمد و در لیسین استاد و در لیسین رعونات نفس است عارفان را سر گردید نفس و در لیسین تسلیم جستن است و در  
محبت تسلیم جستن شرک است چون شبلی که بیان گشت جنید زن را گفت سر بهوش که بهشیا گشت و درین سخن نیز سخنان آورده اند از  
بهلول مجنون از سمنون مجنون که چون سکر بر ایشان غالب گشت سخن ایشان خلق را به زبان نمود ایشان را مجنون نام کردند و آنکس  
باز کردیم که کتاب شیخ رحمة الله تعالی در کتاب دلیل می آید که محبت مقام سکر را که سکران باشد که در غلبات حق غایب کرد و از غیر  
میان ایشان با وجود ایشان که در وی فی بعض الروایات فی حدیث حادثة اسند قتال فاستوی عندی  
صبرها و من لها و فضاها و ذهبا چنانکه روایت کرده اند در حدیث حارثه که چون مصطفی علیه السلام انداز و حقیقت در میان  
پرسید و خبر او که نفس من از دنیا دور گشته است و این وری نه خروج بود از دنیا لکن چون غلبات احوال قیامت در وجه دیگر

و اولاً دنیا غایب کرد و کسی که اولاً از الام دنیا الم بود و نه از لاف دنیا لذت بود و خوشتر را از دنیا بعید خواند تا با لذت و شخص  
 حاضر بود و معانی و صفات غایب پس چون مصطفی از نشان و دلیل این خواست او گفت نزد یک سن سنگ کلون و زر و سیم  
 یکسان است از هر آنکه هر کسی که اولاً چیزی را لعلق باشد بنزدیک و میان آن چیز و غیر آن چیز تمیز باشد و چون علاقت منقطع کرد و  
 تمیز بنیز و تمیز کردن میان کمالات انضیبت حق باشد و هم بآن قدر که انحق غایب ماند بغیر حق مشغول کرد و چون مشغول گشت  
 صاحب تمیز کرد و چون بحق مشغول گشت از غیر حق غایب کرد و تمیز بنیز و چیزی که از خبر ندارد آن چیز را تمیز چگونه که غایب گشت  
 اگر چه بذات خویش موجود است و حکم نیست معدوم است اگر چه بذات خویش باقی است و حکم نیست فانی است و بر معدوم و فانی تمیز محال است  
 نخست وجود و بقا یا بدین تمیز و نیز دلیل دیگر می آید و میگوید و کما قال عبد الله بن مسعود رضی الله عنه لا اله الا  
 على اى النحالين وقعت على غنى او فقرا كان فقرا مات فيه الصابرون ان كان غنيا  
 فان فيه الشكر چنانکه عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بنده اسو کند یا میکند که باک ندارد که بر یک دام حال افتد بر تو تکرری یا  
 در ویشی اگر بر فقر افتد در و صبر است و اگر بر تو تکرری افتد در و شکر است اکنون شیخ رحمه الله تعالی این سخن تفسیر کرد و گفت و ذهب  
 عنه التیسی بین الا ردق به وضده و غلب علیه رویة مال الحقی من الصبر و الشکر بنده را تو تکرری یا غنی  
 از ویشی اما عبد الله بن مسعود رضی الله عنه احالی پیدا آمد و بود که او را در میان هر دو تمیز نماند اما علت آن پیدا کرد و گفت او را  
 غلبه کرده بود او انچه حق را بر و واجب بود از صبر و شکر تا ویدار و واجب حق را بر و واجب بود از فقر غایب گردانید و دیدار و واجب حق را شکر او را از  
 غنا غایب گردانید باز کرد و هم پس عبد الله بن مسعود که او امام دین است فقیه ترین است و قاری ترین ایشان امام فخر و رفعت و  
 امام قزاق است و آن کس که متعدد کتاب خدا و متعدد شریعت باشد قول او خوبی سو کند راست باشد و با اینهمه سو کند یا در که هر آن  
 از ویشی باک است و تاز از تکرری و سقوط تمیز و غیبت را نشان پیش ازین چه باشد اکنون علت سقوط تمیز بدین میگردد و میگوید حق  
 مراد فقر صبر مفروض است و در غنا شکر چون غنا پیدا کرد و تعلیم امر خدای تعالی و بجای آوردن شکر چنان مشغول گردد که از غنا غیبت نماند  
 و چون فقر پیدا کرد و تعلیم امر حق بجای آوردن صبر چنان مشغول گردد که از فقر خبر ندارد و این نیکوتر آنست که بنده را ملا از مسلی محبوب است  
 و سینه نه نعمت از مسخر محبوب است و چون از نعم و ملی محبوب گردد با بلا و با نعمت نماند و میان بلا و نعمت تمیز نکند و چون نظاره نعم و  
 سلی کرد از نعمت از بلا محبوب ماند و صفت تمیز از و ساقط گردد و ازین نیکوتر است و آن آنست که نعمت از حق بنده را اختیار است  
 و بلا از حق بنده را اختیار است چنانچه اختیار و اختیار بنده را بلا و با نعمت نماند و با تمیز کرد و چون خبردار و از اختیار و اختیار از نعمت اختیار است  
 فراموش کند و از لذت اختیار بلا فراموش کند و او را تمیز نماند و بنده را تحقیق این سخن بوقت مرگ پیدا آید که حق تعالی این حال را  
 سکر خوانده است و گفته و جاءت مسکرة الموت بالحق و ان وقت که شاید تلخی مرگ گردد و نعمی بلای دنیا نیز  
 غایب گردند نیز او را از نعمت لذت ماند و نه نیز او را از بلا خبر باشد و سلطان حق غالب آمد و هر دو را غلبه کرد و نهی تواند بود که از و در  
 مرگ غایب گردد و در جنب لذت وصال یا در جنب درد و فراق و نیز بقیامت همین باشد که خدا میگوید يوم یکشف عورت  
 ساق و تفسیر آمده است که و رفع عنهم الشدة فلا یبقی لهم صرع نقاء و الحییب محبة و شدته اینک غیبت  
 از الم چنین باشد و غیب از لذت صفت بهشتیاست که در خیر آمده است و صفت و یار ادا نظر و الی الرب جل و تقدس



یتیمون عن الجحۃ ونعیمها و قصورها و غارها و اشجارها و حورها ثمان مائۃ الف عام فطوبی لمن کانت یغیب عن غیر  
الحق بالحق والوالیل کانت غیبۃ عن غیر الحق و چون حال سکر در کتاب یاد کرد و حال صحیح را پس آن سکر باشد بدید کرد و گفت صحیح هو الذی  
عقبه السکر هو ان یخیر و یعرف الخمر من اللذۃ فیتخار الخمر و یوافق الحق فلا یشبهه الا بالعلل یجحد لذۃ فی المولود و شیار  
از پس آنستی که در کما یاد کردیم آنست که تیز کند و الم لذت بشناسد و آنچه در الم باشد اختیار کند بر آنچه در لذت باشد و موافقت حق  
و آن الم نه بیند لیکن لذت باید در آنچه خلق را در الم باشد و مقام صحیح تر از مقام سکر می نهد از آن بخی که آنچه در سکر بدید یا محفل نفس باشد و از  
بهر آنکه او مغلوب باشد و مغلوب را صفت نباشد پس چنان حالی در و پیدا آید که از ضعف وقت بآن حال طاققت ندارد و مغلوب بود و دست  
شود و آنچه بر و پیدا آید از تیز تر کردن میان الم و لذت صفت ادب است اما چون بآن ملاک را در مغلوب کرد از صحبت کند ساکن کرد و دو آن  
بلا را در او گذارد و صحبت ملا و را خودی کرد و بهوش باز آید و بدانکه اگر چه می باشد و بلا را بر موافقت و دست بکشد و از بلا نالد و باشد که  
از آن ملا لذت باید و شاهدی پس لا محاله این مقام برتر باشد و این چنان است کسی را که بیاری باشد و اندامی از آن او بسیار  
بریدن او را هر قدر چه در تاج و تیر و نیزه در اما چون دیگری را چون حال پیش آید بهر قدر حاجت نیاید بر و متنا لد و شک نیست که این  
کس در وقت خویش قوی تر از آن کس باشد و این را در معاملات خلق باینده و ان مثال باید چه اگر کسی را از ایشان دوستی می باشد  
زن یا از شوخی می بود و این مرده را با تشکیب سازند و آن بزرگ که دعوی صحبت او کند و او را در کنار گیرد و تا در موافقت با او بهر مودت و اگر کسی  
در صحبت مخلوقان صدق و دعوی را چنین وقت باید و در صحبت خالق اولی تر و نیز از ایشان که دهری باشد که دعوی صحبت است کند  
لکن ایشان را سالها خدمت باید که در وقت شایسته دیدار است که در خدمت بآن مقام رسیده که او اگر در سر خویش از خیر چون  
کاسه بکشد و در سخن اغظ در انجا نرند و تشکر در دست کیند پس پرده از پیش بر بردارد و چون چشم بر بیت افکند پای کرد و گفت و در  
نشیند و تشکر در آن لفظ از نند تا بسوزند و غر سر بکوش و دینی ایشان بداید و آه مکنند و اگر مثال بداید بخود بکنند و دعوی صحبت  
کاف باشد و چون نماند از بهر صدق و دعوی ایشان خاکستر ایشان بر دارند و هر جای بدیدند و از بهر شغای بیاران بکا دارند  
و دعوی نیست بر چنین باشد بلکه دعوی محبت حق بگویند و آنکه در محبت بت سوخته کرد و خاکستر اداری بیاران بیکد و آنکه سوخته  
محبت حق کرد و نفس خاطر او شفا و همگون کرد و مثال این در قصه اصحاب الجمل آمده است که ایشان را امر آمد که فتوحه ابی باری بکنند  
فاقبلوا انفسکم چون رضای حق در قتل نفس دیدند و صدق و دعوی ایشان دانستند نماندند و از اثر شمشیر خویش شستن و از کشته شدند  
و در دست پیش شمشیر باز بر نند و نه بشنیدند که اگر در بود و اختیار کردن الم بر لذت بر موافقت حق چنین باشد بنی اسرار پس ملاک است  
بنا بر بود و این است را بر این است بلکه بر ظاهر افتد کشتن یکبار باشد و بلا کرد و باطن افتد نفسی بهر کشتن باشد پس شمشیر بر نند  
انقالبی این را در کتاب دلیل آورد و گفت کما جاء عن بعض الکبار انه قال لو قطعنی بالبلایۃ اربابا یا عازدت لک الاحتجابا  
میگوید اگر مرا در بلا پاره کردی وانی و نام را اندام جدا کنی نیز ایتم را که دوستی و این حکایت ذوالنون آرد و گوید روزی به بیجاستان و زدم  
و پاره را دیدم و من و غل و سلسله بسته و چون مراد بدیگفت یا ذا النون اما رضی بک ان اشد قلبی بحبب حتی قیدی بعبده و غلغله  
بغلغله له و الله لو قطعنی اربابا ما انددت لک الاحتجابا و نیز دلیل دیگری آرد و میگوید و عن ابی الدرداء انه قال  
احب الموت اشتیاقا الی ربی و احب المرض تکفیرا لخطیئتی و احب الفقر تواضعا لربی و این هر سه آنست که خلق

در این متن مذکور است که از این بیان که  
از بیاری و باطن و از احسان و توفیق





محبت ایزد عز و جل و محبت خود و محبت نباشد و چون محبت کند محبت نباشد و مقام معرفت ایزد عز و جل محبت  
 نباشد چون اخلاق کنه عارف نباشد اما مقام شایسته ازین محبت نباشد و چون تمیز نباشد مشابه نباشد کیفیت یکسان  
 حاله انکه در هوس و تقوی العبدین و چون شایسته است که با او در حال شایسته باشد که تمیز ازین محبت در دو صفت که درین محبت  
 بهیچیک که هر یک مستقیم و از سزاوار و نیز از هر یک مستقیم شوق که در ازاله دنیا و جاه و خلق نیز از پس که محبت حق را بداند که دنیا و  
 خیر از دست نماند و آن که تمیز نباشد محبت نباشد پس این محبت که در وقت و تكون الله هو الذی یصرف فی وظایف  
 و بر اعیان فی احوالی و صفت این محبت آن باشد که حق صفت من باشد و در وظایف خود و نگاه دار من باشد و احوال من یعنی در  
 وظایف خود و نگاه دار من باشد و احوال من یعنی در وظایف خود و نگاه دار من باشد و احوال من یعنی در  
 مواهقت نیایم و تا در احوال من نگاه دار نباشد من از مخالفت محبت نیایم تا محبت تو فیق هر دو را از بیند و چون هر دو بیند  
 و از خوشی و تنجی بیند حال سکر باشد پس گفت و هاتان حالتان تغییر یابند و هاتان الله لا یفقد الذل فی هاتان  
 الحاکمیت ایدادین دو حالت اند که برین میر و بدست می برین صفت که با او دریم و در حق راست اگر هم شایسته باشم و از اختیار  
 کنم و اگر مست باشد که آن با منم تا هر چه خواهد بکند همیشه درین و حال میگردم و بعضی از زمرگان چنین گفته اند که حال منی با خدا باشد و  
 حال شایسته با منم اما مستی با خداست که بود گفت المست بر سبکه و این تلقین می و از بهر که اگر گفتی من ان کس قدرت جواب  
 نبودی از آن سبب که چون حق با ایشان خطاب کرد و از هیئت خطاب حق تخریج نشد و حیرت صفت سکرست چنانکه تخریج از چیزی بهیچ  
 خبر ندارد و تلقین باید تا جواب دهد چنانکه مست را از چیزی بهیچ جواب نداند که درین چون کوئی چنین هست که بدست و اگر همان کوئی  
 که نیست که بدست نیست که بدست از هر دست خبر ندارد و نیست که بدست از نیست خبر ندارد و بدست از آن و بدست تلقین کننده باشد نیز از  
 نیز چون از کوک خرد بهیچ که من بکند نداند که چون کوئی فغان چیز خواهی که بدست از هر دست است که بدست از استی ایشان بهیچ  
 تلقین کننده باشد نه از ایشان چون خطاب از حق بود مستی واجب کرد و آن سستی حیرت بود تلقین می بایست تا قدرت جواب گفتند  
 و چون مرده را در کوک نموند مخاطب حق نباشد ملک باشد و چون با غیر حق سخن بگوید گفت حیرت نباشد لا جرم تلقین حاجت بخوشه الی الله  
 که من در دست چون مقام صحو بود جواب که در حق الله و چون خطاب از حق بود حیرت واجب کرد تلقین بایست و چون خطاب  
 از ملک و حیرت واجب کرد لا جرم تلقین نبایست و مثال این آنست که چون فرشتگان را گفت اندو فی باس ماء هو کلام بود که لا اله الا الله  
 چه نامند چون ایشان را بخود مشغول کرد و تخریج شد و گفتند سبحانک لا علم لنا بس الا کلام الله ما ساء الله ایشان را بگویند اینها  
 چه نامند و چون او را بخیر خود مشغول کرد و تخریج شد و جواب داد اینک صفت صحو و سکر این است که با او دریم و تخریج شد و تلقین  
 و الله هو الذی یصرف فی وظایف و الله هو الذی یصرف فی وظایف و الله هو الذی یصرف فی وظایف و الله هو الذی یصرف فی وظایف و الله هو الذی یصرف فی وظایف  
 سر خوانند از بهر آنکه همچنان که ظاهر لغت است شهود باطن نیز غیبت است شهود باطنی غیبت است شهود باطنی غیبت است شهود باطنی غیبت است شهود باطنی غیبت است  
 ایمان باشد و شهود کفر و وقت باشد که شهود ایمان باشد غیبت کفر و بسیار باشد که شخصی با قومی بظاهر حاضر باشد و بر سر غایب  
 چنانکه هر چه با او کینه نیز ندارد و چون از چیزی پرسد که بداند که کینه غایبی و بان غیبت سر خوانند از غیبت نفس و بسیار کس باشد  
 که بظاهر قومی یا از مکانی غایب باشد و بر سر ایشان حاضر باشد و عتاب میکند و خویشانش را جواب عتاب می دهد و با غایبان

انسان استی میکند یا از ایشان حرج و حزن می نماید چنانکه پنداری که با او حاضرند و با او خطاب میکنند چون او را چیزی حاضر پند  
گوید من اینجا نمودم که یمن غایم و نیز گوید که شاهچراغ دانید که من کجا بودم و او با ایشان شخص حاضر و خوشنشین با غایب بخواند ایشان او را  
راست گوئی میدارند غریب نشود و حاضر حکم شریعت راست و غیبت و نبود باطن حکم حقیقت را چون حقیقت با شریعت که در آدمی حقیقت  
غالب باشد وقت بود که شریعت باشد و وقت بود که نباشد و هرگز نبود که حقیقت نبود و هرگز نباشد که حقیقت نباشد و تواند بود که نباشد  
بوقتی از حکم شریعت غالی کرد و تا بصحیان و وضوء آید و در بطاعت چنانکه صحبیان و مجانبین اما هرگز از حقیقت غالی نباشد یا شقی باشد  
یا سید و هر دو حقیقت است ازین منی قابل استی میگوید یا غایب یا حاضر اما فی القواد اسلام علی الغائب لما هو و ما دایم که کلمات  
بیکت هم حاضر نباشد و هم غایب لکن بیکظا هر دو را غایب خوانند و حکم باطن را حاضر خوانند اکنون سخن کتاب باز که میگویند  
و معنی الغیبة ان یغیب عن مخطوط نفسه یا لا یراها این غیبت که این ظاهر عبارت کنند از مخطوط نفس خویش غایب باشد  
و ان مخطوط را نمیند و این غایب شدن و نماندن آن باشد که در دنیا و عقبی خوشنشین را بر خدا هیچ چیز و واجب نمیند پس گفت  
و علی اعنی المخطوطا کما تم مع وجوده فی غیره انت غایب عنها بشه و ما للحق و این مخطوط را در واقع باشد و با او و بگویند  
غایب باشد از ان مخطوط باشد و آنچه حق است یعنی چون حقوق حق بر خوشنشین واجب بیند همیشه شغول آن حقوق کرد و مخطوط نفس  
خویش فراموش کند و شغل حق و دایم بر سر از بهر آنکه شغول است بنده از حق که واجب ترست فارغ کرد و تا پس حق که طلب کنند شکی  
حق خدا واجب تر از حق بنده است لایل خود هر حق راست و دهنده را خود هیچ حق نیست و نیز بنده طاعتی از جمیع حقوق فارغ نماند  
و تمامی که درون توان سید و چون حال او در حقوق حق چنین باشد بخواهش چگونگی نذرانت باید ناچار از حق غایب باید نماند خوشنشین را  
مشاهده باشد از خوشنشین غایب باید تاق را شاهد باشد و چون رومی باشد که شاهد شغل مخلوقان بنده را حکم غایبان و هر دو که حاضر  
مشاهده شغل حق است اما چون مشاهده حق افتد نه مخطوط و نه نفس و نه دنیا و نه عقبی نه خلق و نه کون پس این سخن احکامیت بدلیل می آرد

كما قال ابو سليمان الداراني و بلغه ان قيل للاوزاعي انكنا حالية الزرقاء في التوفيق فقال او ذرنا عاه  
فقال ابو سليمان انقصت عيون قلوبهم فانظيقت عيون رؤسهم ابو سليمان داراني چنین گفت که روزی  
او زاعی را گفتند ما آن کینز که چشم ترا دیدیم در بازار او گفت کینز که من که چشم ترا دیدم پس ابو سلمان این التفسیر کرد و گفت چشمهای  
و اما ایشان که شده است و چشمهای سرشان بسته شده یعنی آنکه بگوئی چشم کینز که ندیده است نه آن بود که کینز که بگوئی چشم نیست  
لکن چشم ترا نشکست و غیبت است چون انظار غیبت میکند چشم ترا از حاضر بدیده است و این التفسیر است اما کلام  
که چشم ظاهر تر از چشم باطن است و تواند بود که چشم ظاهر بدیده باشد چیزی را و چشم باطن ندیده باشد آن چیز را چنانکه خدا گفت فانها  
لا تبصرون الا بصار و لکن بعضی القواد الی فی التصد و در نیز گفت و من کان فی هذا السعی فهو فی الاخرة السعی و این عباد  
تلقبوا بکرامت دعا عین السراج چنین باشد که ظاهر تر از چشم باطن باشد چون باطن مشغول چیزی گشت ظاهر تر از شغل باطن چنان مغلوب کرد  
که از تصرفات خویش فراماند و این را در شریعت تصدیق و غیر مثال آورده اند که تا بدست حاضر بود برادران از پدر نصیب یافتند از بزرگوار  
دوست حاضر بود و نیز حاضر بود و چون حواس تیج سر بودند بطاعت از حواس یعقوب پس از نصیب داشتند و چون بدست غایب گشت  
یعقوب نیز غایب گشت و بی نصیب گشتند از هر آنکه سر بدست غایب گشت و حواس تیج سر بودند حواس ظاهر پس بر نظر راه کردند و

بدوست و ایشان بی نصیب مانند یوسف حاضر غایب کردند بنی یعقوب با ما آنکه حاضر بود که یوسف حاضر بود و چون  
یوسف غایب گشت بنی یعقوب نیز غایب گشت و هر دو از نظر نهی است چون منی غایب گشت ظاهر آنکه نیست قیام حکم ظاهر بحقیقت  
باطن است چنانکه قیام شخص ظاهر همان باطن است و چون جان باطن غایب کرد و شخص ظاهر را حکم نماید پس  
شیخ رحمه الله تعالی این سخن ابو یسحاق را تفسیر کرد و گفت اخبرنا عن عیبة عن زرقة کان مع بقاء هذه المور فیها و چون  
ابو یسحاق خبر داد که غایبی از داعی از کبود چشمی که نیزک با بقای لذت سیاه شمی بود در یونی او را گفتند که چشمت جوانی داد و کبود چشمت  
اگر و فراق بودی میان کنوی و سایه این جانب ادا می یاباگر و در او از غلظت نفس چندانی بود که سیاه چشم را کبودی می نمود پس با ما را  
بشغل خدا چنان مشغول گشته بود و غایب گشته که از سایه ای کبودی چشم خیزد از دست مخدود قایم بود اما او از آن خطا غایب شد و ما برین مشغول  
و پیش سخنان یاد کردیم که چون سخن از جلیه معانی بر باطن غالب و متولی کرد و بهر ظاهر حکم آن معنی که دید تا اگر سرزد دوست اندیشد لذت آنکه  
بهفت اندام تقدی کند چنانکه کوفی بهفت اندام قلب است اگر سخن درست شد و لذت آن طبع بهفت اندام تقدی کند کوفی که  
بهفت اندام مع است و اگر دوست را بدین لذت آن نظر بهفت اندام تقدی کند کوفی که بهفت اندام بصرت و اگر بادوست سخن  
گوید لذت آن خطاب بهفت اندام تقدی کند کوفی که بهفت اندام لسان است و دلیل صحت این خبر پیغمبر علیه السلام میگوید یا قریب  
العبید بمثل دما و ما افتقرت علی لا یزال یتقرب الی بالنوافل حتی یحبیه فاذا احبته کنت له متعافیا و یصل و یصل  
و یصل و یصل فی سماع و یصل و یصل فی یمنی و فی یساره و این گفتن که با اینند و با شنودن آن معنی بود که  
سمع و بصیر کرد و لکن ظاهر ترجیح باطن است چون باطن مغلوب حق کرد و ظاهر مغلوب باطن کرد و باطن همه حق مبنی ظاهر نیز بهر حق مبنی  
باطن هم از حق شود و ظاهر نیز هم از حق شود اینک سراسر سخن باطنی است که باطن حاضر معنی از خلق غایب است این و قصه دوست  
آورده اند که چون امیر اسرافیل گفت چه دانی که آنکه با تو سخن گفت گفت با آن و تو هم گفت اندام من سمع گشت و از همه جوانب نامی آمد  
و مخلوق بر یک جهت متولی باشد نه بر یک جهت اما سماع ظاهر مخلوقان باذن باشد از لیل اعضا و دلیل ظاهر ظاهر یعقوب است که گفت  
ای کاجد ریح یوسف کار و اینان نظایر بایه برین بودند و باطن غایب بود اما یعقوب ظاهر غایب بود و باطن حاضر الله تعالی  
ان یلهای الله لا ینفسه و شنودن آن باشد که آنچه میند بخدایند نه بچویشتن معنی این سخن آن است که چون از غلظت خویش غایب کرد و برین  
معنی که یاد کردیم که آن از خویشتن نبیند که من از اشیا اعراض کردم و منت مولی میند که در از اشیا منع کرد و مشغول حق گشت نه مشغول  
غیر حق و این از بهر آنست که با اشیا صحبت کردن برتر از آنکه صحبت تا کردن چنان بنده که صحبت نکند و او هر آنکه چون صحبت کند  
بجایات خویش مقرب باشد و امید نجات باشد و چون صحبت نکند و خویشتن بنده نظر ملاک باشد که هیچ خویشتن بین نجات نیابد پس  
شیخ رحمه الله تعالی این تفسیر کرد و گفت ومعنی ذلك ان یاخذ ما یاخذ بحال العبودیة و خضوع البشریة لا الذللة  
و الشهوة معنی این شود آنست که آنچه میند بخدایند نه بچویشتن معنی این سخن آن است که باطن را از غلظت خویش غایب کرد و برین  
معنی چون بدانست که بنده است و اندک بنده را اختیار نیست و مخلوق است و مخلوق را بر خالق اعراض نمود و مخلوق را  
یک خصوصیت بشریت و بشر را حق و باطن را غایت کرد و بر صفا پیش کشید و اظهار انکساری داد و چون بهر لذت و شهوات باشد  
منت پیش کشد که حکم ملکی را از بهر طمع خویش را یا لذت طمع را یا شهوات نفس و معنی این سخن آنست که تصرف مالک را رسد و مالک

چنانکه خواهد و ملک با ملک از جهت سرمد اگر تمسک در ملک دهند و اگر برادر از ملک دست بردارند و کس با او منازحت نرسد یعنی بنده را که  
او ملوک مخلوقان باشد اگر ملک را چیزی دیگر که کار دارد از سرمد که قبول کند و جز طاعت و شستن بجای نهد و چون ملوک مخلوقان با  
صفت این باشد ملوک حق را لای ترک صفت این باشد و این نیز است که چون ملوک را ملک باشد و اعتقاد بر نباشد چیزی بجای  
دادن ملک را ندانند است که او خود بحقیقت غیر است ادام که صفت عبودیت با دوست پس حق حال این باشد چیزی بنده دادن  
چنان باشد که بجای بندها در از بنده باز نماند چنان باشد که آن که بر شستن اگر ملک ملک خود را از بجای با بجای کرد آنس را بدو اعراض  
نرسد و غیبه آخری را هذا و هو ان يعذب عن الفناء والظاق بشهود البقاء والبقاء لاغیر فی حق است پس ازین یعنی  
برتر ازین آن است که غایب کرد و از رفقا و فانی دیدن بدیدن بقا و باقی نبرد چیزی و یکو این چنان باشد که در اربابا باشد که در دو  
و از رفقا غایب کرد و چون حق باقی را شاهد کرد و از خلق فانی غایب کرد و قبضی مشاهده چنان باقی کرد که کوئی با بقاست اگر چه  
نیسا بقاست و بجای غیبت از فانی چنان کرد که کوئی با بقاست اگر چه نباشد بقاست و بجای غیبت از فانی چنان کرد که کوئی با بقاست اگر چه  
با بقاست تا در دنیا باشد بی دنیا و نه حقیقی با حقیقی فانی حاضر و غایب کرد و کوئی با بقاست اگر چه نباشد بقاست و با بقاست که با بقاست  
که فانی را بقاست تا در چیزی نبیند که او را بقاست که اگر دل در بند و آن فانی دل در بند و چون چنین کرد و در جوش دم  
کرد و حضرت غیبت کرد و در بقاست که فانی شدنی است فانی اگر چه با بقاست شده است و باقی آمدنی است آمدنی است آمدنی  
اگر چه با بقاست است چون شدنی باشد و اند حضرت غیبت کرد و آمدنی را آمده و اند حضرت غیبت کرد و پس ازین اصل او گرفت  
که اخبار حارثه عنه چنانکه حارث ازین وقت خبر داد و آن بود که دعوی کرد و از خویشانش که از دنیا غایم و او در دنیا و خبر کرد که حاضر  
در حق پس ازین غیب شهنوی دیگر کرد و گفت و یکون الشهود شهود علیه کاشف و دعای این شهود و آن غایب باشد شهنویان  
نباشد شهود غلب باشد یعنی این شهود غلبه آن باشد که چون چیزی بر کسی غالب و هر جا که او را بیند و هر چه شنود از شنود و هر چه گوید  
با او گوید و این خود میسران خلق متعارف است که اگر کسی چیزی برسد یا در آن خوف مغلوب کرد و هر چه با او گوید هر چه از آنجا جواب دهد  
تا اگر کسی شل فروغ آتش بیند و خانان او را آتش نشود و آن آمده بود و غالب کرد و هر چه با او گوید هر چه از آنجا جواب دهد و چون غلبه  
مخلوق چنین کند غلبات حق اولی آن که چنین باشد پس ازین که پس ازین شهود و او را وصف کرد و گفت و یکون غیبه عما غایب  
غیبه شهود الضمور و النقص لا یغنی استوار و احتجاب و غیبت او از آن چیز که از دنیا غایب کرد و نباشد حق باشد که او را از آن چیز محاب  
پدید آید یا در راه پیش از این است که از دنیا نبیند و آن معنی باشد که از چیز منفعی حضرت نمیدانند و این چنان است که چون خلیل اصلوات  
علیه آتش از آتش نفس آتش هر آینه حضرت است اعانت جبرئیل الامام حضرت است پس غلبات مشاهده حق او را چنان فرو  
گرفته بود که منفعات اعانت جبرئیل پدید آمد و اعتمادی نه حضرت سوختن آتش پدید آمد و بر سریدی چون منفعات جبرئیل نهد لاجرم  
او را از جبرئیل مستغنی گردانید و چون حضرت آتش پدید آورد و از آنرا این گردانید نه شهنویان این بود که جبرئیل و نار اعیان میدید  
و غیبت معنی بود و تا منفعات حضرت نهد و جلالت حق در حرف است آن است که هر گشت که کلمات اندا سیر کون اند و ذرات کونش همرا  
کمون بی شیت کون منفعاتی با مرضی تنوا نرسد چنانکه در امیکوید و ان یستد الله بضر فلا کاشف لدا هو و ان  
یرد له چیزی فلا داد لعضله و چون چنین باشد هر کلمات اسباب شد مسبب فاعل کی باشد و آن حق است جل و عز و چون این



[illegible]





برائت خود حق باشد حقیقت باشد و اگر تحقیق غیر باشد مجاز باشد و مجاز و جب حقیقت باطل باشد و اگر بابت خویش حق باشد حقیقت  
 صفت او باشد ہرگز و انہا شک نہ بقیت باشد و اگر تحقیق غیر حق باشد حقیقت صفت او باشد حقیقت در تحقیق حق باشد و  
 تحقیق صفت محقق است اگر محقق این تحقیق از او بازدارد حقیقت او مجاز کرد و حقی او باطل کرد و از اینجا گفت کہ کل شیء مطلقا  
 اللہ باطل و نیز دلیل دیگر آورد و گفت و کما قال رسولی علیہ السلام ان ہی الا فتنتک رای الناسی معد و ماضی  
 فی قصود الحق سخن موسی علیہ السلام را دلیل آورد کہ بطور قطع حق اورا خبر داد کہ قوم تو کو سالہ پرست گشتند پسید کہ چه سبب بود  
 امر آمد کہ واضعہ السامری سامری ایشان را مکارہ کردانید موسی علیہ السلام پرسید کہ حال چگونه بود امر آمد کہ کو سالہ زین  
 کرد و خاک زیر پای مرکب جبرئیل در دہن می کرد تا بیا ننگ آمد و در سبب استن سامری جبرئیل را خلعت کرده اند کہ کسی گفتہ اند کہ  
 چون فرعون کوکان خرد و می گشت مادر سامری چون سامری را از او بیابان بیرون برود نہاد جبرئیل را امر آمد کہ بروان کو کوک  
 بیرون انون خلعت کردہ اند کہ کسی گفتہ اند و پر خویش ہوا می نمود از یک شہر میدوید و از دیگران بکین در کوہی گفتند و انکشت  
 سامری جوہر می نمود از یک انکشت شہر میدوید و از دیگران بکین ملائکہ تعجب ماندہ کہ این کیست کہ جبرئیل را فرمودہ اند تا در او سپرد و  
 و تھ صحت چنین آورده اند کہ جبرئیل را امر آمد کہ او را نیکو کرد کہ مار اورا و سری ست آن شہر جبرئیل است نہ ملائکہ تا آن ذکر کہ کو سالہ  
 کرد پس چون قوم موسی را بر مصر بیرون شدند و از قوم فرعون پیرایہ عاریت خواستند چون فرعون بر پی ایشان بیرون آمد جبرئیل آمد  
 و میان سپاہ فرعون سپاہ موسی علیہ السلام می رفت مقدس فرعون اینچنین گفتی کہ باشی تا ملاک شما را در یابد و ساق قوم موسی را  
 گفتن ایشان بتاوشن شمارد و نیا در میان این ہمو سپاہ چنین میگشت بر برق نشست سامری چون می را بدید ہیو ایشانست و باخود  
 گفتن این گشت کہ مرا پرورده است و موسی علیہ السلام سامری را خنجر اوہ بود کہ پرورندہ تو جبرئیل است از زیر پای بر برق خاک ہوا  
 و کوہی چنین گفتہ اند کہ سبب استن آن بود کہ چون جبرئیل میان ہر دو لشکر می رفت ہر جای کہ برآفت پای می نمود زمین خشک بہر  
 میگشت سلمی است کہ چون زمین مرده زندہ میکرد و این خاک ہر جای کہ برآفت می زندہ کرد و آن خاک داشت پس چون  
 ہر یکا بکشدند و از موسی علیہ السلام بت پستی آرزو کرد و گفتند یا موسی اجعل لنا الھما طھما الھما سامری بدانت کہ  
 این مردمان عاجل اند و فریفتن ایشان کسان باشد و چون کسی بتناجات رفت چہ روز و وعہ نہاد چون است و بکشد  
 سامری قوم را گفت بہرست روز و بہرست شبت چہل باشد و موسی ہنوز باز نہادہ شک نیست کہ ہلاک گشتہ باشد مرا بہر شاخدا  
 بکشد تا اوارای پرستیدہ و از ان چہ پلہ کہ داشت از ہر کسی پارہ بخو است ہر چنین میکوید کہ ہر یکا استند او را دیدہ طخی زرد او داند آن  
 زکر کرد و او زکر بود و آتش نشود و کو سالہ زین کرد و آن خاک پای بر برق دہن او افکندہ کو سالہ زندہ گشت باکت نیکو و بر مثال  
 باکت و چنانکہ خدا خبر می دہد بحجلا حسد الہ خود پس قوم را گفت خدای شما این ست از ان و از دہ سبطیم سبط اورا  
 باور داشتند و کو سالہ پرستی گفتند پس چون خدا موسی را خبر داد و گفت خانا قد فتنا قومک من بعدک ما قوم تم از نوہ کردانیدیم  
 گفت الہی چه سبب از نوہ کردانیدیم خدا موسی علیہ السلام مناجات کرد کہ الہی ان ہی الا فتنتک خدایا انما یخافون توست خد  
 چہ کہ حق تعالی اورا از نوہ کرد و موسی علیہ السلام مناجات کرد کہ الہی ان ہی الا فتنتک خدایا انما یخافون توست خد  
 جہا من تشاء حکم کردانی آن کہ خواہی راہ نامی آن کہ خواہی امر آمد کہ یا موسی چنین ست کہ تو میکونی لکن سبب بودی کہ

قوم را برادر سپی و مفتی احمدی فی قحوی ماریت را براسطہ باز بہادرت دادیم قہم را ہامی بایست سچا با بود می اما چون  
نگاہ دار باون و حاکمین جوین قہم سخن عجیب و آں گشت کہ سامری عدو در کن رجسٹیل حبیب پیر در دندہ سعادت و  
درین اثر کرد و نہ تفاوت این در و اثر کرد و موسی را در کن رفرعون پیر در دندہ عوشتی موسی حبیب شفی در کن سعید و سعید در کن  
شفی موسی در کن رفرعون سبب گشتہ دوشی خلقی را و سامری در کن دوست و سبب گشتہ دشمنی خلقی تا خلق بماند کہ کار خدایا بر  
و علت نیست دجنا الی القضۃ شیخ محمد رشید تعالی چنین بیکوید کہ چون خدا موسی را خبر داد کہ حاصل صلح سامری موسی  
علیہ السلام در شاہد قدرت حق و سلطنت حق او بدید کہ سامری را آن قدرت نیست کہ کسی کہ تو اندر داند ایند کہ اگر کسی کہ تو انستی  
کرد ایندین خوشی را با ہوا آوردی کہ قدرت بر بنوشتن تمام ترانہ است کہ بر غیر بنوشتن چون بر بنوشتن قدرت بایست نہ داشت  
بر غیر بنوشتن قدرت اضلال کے توانستی آخرت نیز موسی علیہ السلام بدید کہ حق تعالی آن ملک نیست کہ در مملکت و سلطنت  
او چیزی تواند کرد و بنی خواست او کہ ہر ملکی در باد شاہی او چیزی تواند کرد و آن بیچارہ را و آن بیچارہ ملک باشد و عاجز ملکی را شاہی چون  
موسی این بدید و دانست کہ بہت سامری بیخ نیست گفت ان ہی الا فتنک و نیز تو اندر داند کہ معنی این آن باشد کہ اگر بنی  
پیرندہ سامری ندوی چون رجسٹیل اندستی سبب اضلال قوم گشتی ان ہی الا فتنک و نیز چون انستی کہ چون ہر کہ کہ تو از و چہ آید  
در کوکبش کہ ہر ملک کوی این بل بدید یا مدی ان ہی الا فتنک و اگر این کردہ لاکہ تاجت او کرد مصوم و شتی چہ تا ملک این وسط  
و نیم از این بل بدید یا مدی ان ہی الا فتنک و اگر سامری چون قصد کرد تا قوم را دعوت کند زبانش نک کہ او اندین بل بدید یا مدی  
ان ہی الا فتنک و اگر قصد کرد کہ در کن کوکبش خشک کرد اندین بل بدید یا مدی ان ہی الا فتنک و نیز کہ ہر کہ کہ تو از و چہ آید  
و در خاک و ہر بل و ہر بل از راجہ و آن کو اندین بل زربانک آوردن گوید انما ملک اہلک و صلی علیہ و آلہ و سلم فی این قدرت سامریست  
و در قدرت بر خلق نیست ان ہی الا فتنک اگر قصد از این بود کہ اولت و بنوی علم سابق تو بود و انین پنج بود ان ہی الا فتنک  
اینک سامری را تمام صفت و این شہوتی این باشد کہ قہم سامری را بسبب اختصار یا و کردیم و اختلال علم را و بفریتم تا از شرط کتابت و کن  
نروید پس بیت حجت آورد و گفت اللہ دنا للہودی و رحمہ اللہ تعالی تسترت عن دھری بسوہو و مدحہ فی حق  
من جملہ عن قدر در پردہ و در حجاب قہم از این نامہ خویش پردہ اند و ہاں دوست این بطریق تغیل و مجازست کہ ہر کس کہ پس  
پردہ باشد از ما در پردہ خندار و میان خلق متعارفست کہ کوید فلان امیان خویش میان خوشی بود کہ کنی فلان القوت  
و جہاں فلان خوشیستن دفع کن نیز در شریعت آمدہ است کہ طاعتی حجاب کرد و میان بندہ میان و فتح و بحقیقت حجاب بندہ  
لکن سبب کرد و بازداشتن ملا و نیز در دعا گویند خدایا این صدقہ میان و دو دفع پردہ کرد و انا و او اینمہ پردہ کہ یا کردیم بطریق  
تغیلست نہ بطریق تحقیق پس ہر کس کہ بجزی شغل کرد و یا از چیزی خبردار و کوید فلان چیز مرا از فلان چیز پردہ گشت اکنون  
درین بیت چنین بیکوید کہ آن اند و ہاں دوست چنان زمانہ ام کہ شغل و ما پردہ گشتہ است بھمتی کہ از زمانہ خبر نیند ام و در  
نیمہ بیت آخرین چنین بیکوید کہ آن اند و ہاں ما چنان متحیر کردانیدہ است کہ در حلال و قدر آنکس کہ من شغل او در زمانہ ام  
متحیر گشتہ ام و قدر او در منی یابم و این موافقست قول خدا کہ گفت و ما قدر و اللہ حق قدرہ ای ما عظمو اللہ  
حق عظمہ و ما عظمو اللہ حق صفتہ و ما اطاعو حق طاعتہ و ما امنوا بحق ایمانہ ما اذعنوا الحق الاذعان



واین چنان است که گفت من بیکان برید حرق الاخرة نزلت فی حشرته ویزید فی طریقه السلام گفت الناس فی  
 ساجد هم الله فی حوائجهم ویزید گفت مثل الدنيا والاخرة کمثل ضرتین بقدر ما ارضیت احداهما انطخت  
 الاخرى واین از بهر آنست که دنیا مرطه آخرت است و حقیقی را جز بر ترک دنیا نتوان یافتن شک نیست که غافی تیج باقی  
 است چنانکه محمد تیج قدیم و چون کسی باقی حقیقی شغل دنیا از دل بر دارد آن طلب کردن باقی همه بتیاریک است که از دنیا  
 و این شغل غافی از دل او برداشتن کفایت حق است در حق او و این مثال ظاهر چنان است که استری کمتر خوشی را یا خداوند بیشتر  
 خوشی را کاری فرماید و اندک را دل را با سبب خوشی را که اندک تمام نگردد و اگر بید همه است خود باین کار آزار تا من کار نگذارد  
 کم پس خبر چنین میگوید و من نشیبت الله و همای الله فی اى او دیتها هلاک و هرگز است پراکنده که خود خدای تعالی  
 پاک ندارد و اگر او را در کلام وادی هلاک گویند و لوی نفس وادی شیطان یا وادی دنیا یا وادی خلق که اصل لغفت است این چهار همه  
 مراد نفس کثیر یا هیچ دنیا مشغول گردد یا موافقت شیطان کند یا نظاره خلق کند و چون نفس موافقت کرد و عیب یافت و چون  
 موافقت کرد و در ریافت و چون نیاز موافقت کرد و در جباب افتد و چون شیطان را موافقت کرد و در شرک افتد و این هر چهار وادی  
 وادی هلاک اند چون است خوشی اینجا افکنده است و صفت سرست ظاهری همه تیج باطن است و چون است باطن پیچیده شغل  
 ظاهر آنجا رود تا باطن او مرهون محبت آن چیز گردد و وظایف هرش مرهون خدمت آن چیز گردد و ظاهرش باطن ماند و نه باطن و چون  
 خوشی شدن را ازین جهت که او را در خود را جمیع حاصل گرداند و بیدل را با خلق اخلاص کثیر و بیدل شرک شیطان توحید کثیر و بیدل  
 عجب نفس تواضع و خضوع و انقیاد و بید همه است موافق حق که وظایف هرش تیج باطن شود و چون باطن مرهون محبت حق گردد و ظاهر  
 نیز مرهون خدمت حق گردد و بظواهر باطن باطن باطن شغل حق نماید و شغلی دیگر او را کفایت کند نه دنیا را یا او محبت ماند و خلق را  
 با او موافقت ماند و نه شیطان را بر سلطنت باشد نه نفس را با او خلاف ماند نه سیر و گرد و نه خود را بر سیر گردانید همه را اسیر  
 توحش باشد و آن قدر که ایشان را موافقت کند ایشان را در اخلاص کند و آن قدر که ایشان را خلاف کند ایشان را او را موافقت  
 کند تا آنکه او را از پی ایشان بایستی دویدن ایشان بدینال او دوند و آنکه او ایشان را بدینال طلب کردی اکنون ایشان بدینال  
 او را طلب کنند و چون او ذل طلب پیش آوردی ایشان عزم پیش آور و زندی و چون او عزم پیش آورد ایشان فل طلب پیش  
 آرد و تا طالب بود و هیچ خبر او را نبرد و چون رو کند بملودا گرد و این از بهر آنست که همه ملک حق اند و هر که ملک است آرد  
 ملک و است و هر که ملک است آرد ملک و است و هر که ملک بگوید ملک بگوید و چون ملک بکشد ملک بکشد و ندانند پس هر که  
 ملک بگوید ملک بجای بکشد و چون ملک بجای بکشد ملک را گرد و چون ملک را گرد و ملک خود او را باشد پس حقیقت  
 اخذ ترک آمد و ترک اخذ آمد و طلب رو آمد و در طلب پس کتاب چنین میگوید و هذا حال المجاهد و الواضعة و این حال  
 مجاهده و ریاضت کردن است یعنی این اول حال است باز نودن راه است که هر که خواهد تاراه حق باز باید باطن طریق باید حق  
 راه جستن باین معنی است حق جستن چگونه باشد از بهر آنکه نه هر که راه یابد بمنزل رسد تا آنکه او برود و باشد که برود و نرسد  
 و راه که کند اما نتواند بود که نرفته برسد و بیان این قول خداست که میگوید و الذین جاهدوا انفسهم و اولیائهم سبیلنا  
 هر که از بهر او را موافقت با خدا کند راه خوشی را و با نایم گفت بعد ما باید که بعد ما را با نایم بعد بسای با شستی و ما را بهر نفس

و در بیدل شغل را توحش

حقیقت اخذ ترک آمد و ترک اخذ آمد

و چون جبهه کنه راه با باز یابد و چون پای در راه مانده باشد که بجای رسد و باشد که میانه راه کم کند و باشد که غول بیاید و از راه بجا  
دیگر برین برود و باشد که خسته باشد و کاروان برود و او بر سر راه بماند و باشد که کفش بر او بیاید و او بیاید و از رفتن باز ایستد و باشد که  
ناوش نرسد و در راه هلاک گردد و باشد که در دماشتن بهر دو او در راه بماند و هلاک گردد و باشد که با سلا و با کارا هلاک شود و باشد که بشقی  
آب نیایند که رود و باشد که بنزل رسد اما دوست و درواز کند و باز نهد راه یا فکان را چندین خطرست بلکه که راه نایا فکان را حال  
چگونه باشد و الجمع الذی یعنی لها و هو ان یصیر ذلک حلالا له و آن جمع که این طائفه یا کنند که ایشان اهل امتد آن باشد  
که جمع او را حال گردد و هو ان یتفرق هو و هو و آن آن باشد که همای او پر کنند و نکرود و حق سبحانه و تعالی را چنان فرو گیرد که است  
و متابعت امور حق که نیز بهیچ شغل پر کنند نشود یعنی هیچ شغل جز شغل حق او را پر نکند و انیدن فیجبهما انکلفه العبد بل  
بجبه لهما میگوید پر کنند و نکرود تا بنده را بجهت کرد باید آوردن لکن خود کرده بماند و او را تکلیف جمع حاجت نیاید و آن جمع  
اول که در مجلس پیشین بود که جمیع تکلف بود که چون مرید را بتداو حال باشد او را خویشتر ریاضت باید کرد و تکلف بسیار  
باید کرد و تا خویشتر را از پر کردن شغل غیری بکند و بشغل حق خویشتر را جمع کرد و اند و چون تکلف بسیار کرد و نیز طبع او را بجهت  
حاجت نیاید و همان چیز را که او با ایشان العت گرفته بود و سرخویش را با ایشان مشغول کرده و او را خود جدائی جستن و مفارقت نمون  
از ایشان سخت می آید چون ریاضت بجای آورد و سرخویش نوی حق تعالی باز کرد و سر او هم از آن موقوفات نفرت کفر نیز او را با ایشان  
العت نماند و این بظاهر چنان است که کودک با شیر العت گرفته باشد او را ریاضت و تکلف بسیار باید تا طبع او از شیر باطعامهای دیگر آزند  
و منظره باشد که در آن شیر باز رفتن هلاک شود اما چون طبع او با دیگر غذاها و طعامها خود را از شیر چنان نفرت گیرد که اگر شیر بدهند نخورد  
و اگر نخورد باز کرد و نیز مثلهای این آنست که مرغی شقی را چون بکیند و ببیند چندان طبعین کفر و خویشتر بر زمین زند که بهر چه باشد  
که خویشتر هلاک کند آن شوق موقوفات است چون او را بجهت بسیار بافت باز از زند تا بادی العت کید و اگر پس از آنکه العت گرفت اگر  
او را کسبل کنند تا بان وطن باز رود و در هم آنجا باز آید و هیچ جانوری از مرغغان و شقی تر از باز نیست که امران و قاهرست و آنکه  
او را طبع جستن باشد و رسیدن و ششی باشد چون او را بکیند بعد از طبع او را طبع او میان چشمه بپاید و دو ختن خویشتر هلاک کنند  
و چون العت گرفت چنان و ششی با انس کرد و او آنچه را خویش رفتی نیز بر او خویش کید و مراد خویش نیز مراد خداوند آرد و این را  
مثال بسیارست باز کردیم باز آنجا که حکم کتابست تا بهت پر کنند و باشد و ششی باشد و با هر چیز العت کید پس نفس از سر و ششی باشد  
و بسیار قهری با نفس را تا نفرت و طبع و ششی بجای بکند و در بسیار تکلف باید سر را تا بهت نفرت بجای بگذارد و این حال ریاضت  
است اما حال چنین باشد و چون سرخویش را بجهت از تفرق صحبت خلق بهیچ صحبت حق باز کرد و اسیر حق گردد و چون صحبت دلازل گردد  
العت کید و نیز متفرق گردد و چون حال سر این کرد و نفس اسیر است همچنانکه سر شاهده جمع کرد و نفس بجهت جمع کرد و پس چگونه  
این جمع پدید میآید و میگوید فیصید یصید یصید هو اما و احد و یصید الجمع اذ کلان بالله و وحد و دون غریق و این  
بهت که جمع کرد و بان کرد که شاه کرد و کرد و آرنده را چون کرد و آرنده یکی باشد که آمدن بیک حکم باشد و این جمع آنکه بهت  
آید که بخدا باشد و بخیر و معنی این سخن آنست که آنچرا و میگردان عت نیست جمع بهت است و این را ریاضت کردن بنمادی است جمع کردن  
از خدا و چون حق تعالی بوی نمیخواهد هر چه که داند سر او بان چیز صحبت خواهد کرد و با او را زنی مشغول خواهد کرد و در از آن

جدید کند تا با وی نیارند از بهر آنکه نفس کارست اگر بنده را بصیحت از راه عوامند برون یابی وین کرد انیدان بقبوط بکن پس اگر داند که  
 این معنی با حاصل نمی آید نشاط طاعت پیش کرد و تابش کرد یا با عجب او را ملاک کند نیز می که اگر بلیس را مقدمه طاعت نبهوی عجب  
 نیارودی و ملاک کشتی ازین معنی نفیتم که هر چیزی را نفس یا آن نشاط بدین غلاف کن غلاف تفرد است و هر چه حق را با آن رضا  
 بدین موافقت کند و موافقت جمیع مست پس چنین گفت و قد یکون المجموع ناظر الى المخطوطه و بسیار باشد کسان کس که مجموع کشته  
 است بموافقت حق تعالی بخطو خورشید نظر دارد کند و خطو خورشید ازین معنی فی بعض الاحوال یعنی همیشه بدین لکن کاه کاه بدین غیر  
 آنه صانع منها لکن او را از ان باز داشته باشند و قد حیل بینہ و بینہا و جدائی افکنده باشند میان او و میان آن خطو  
 لا یتاق منه شئ و از ان خطو را چیزی ساخته نگردد و هو غیر کلامه لذلک جبل صریح له و او آن کاره شیا  
 خواهد بود باشد یعنی این سخن آنست که بسیار کس است که در موافقت حق مجموع کشته است و از بهر خطو خورشید عاقل و لکن چنان  
 کرد و بایست این چیز را نمانده است که هرگاه بایست نماند ترک خود مجموع نباشد از بهر آنکه چون بایست نماند تارک نباشد مجبور  
 باشد این چنان است که کسی او را آلت زنا بریزد ترک زنا بریزد نیست و او را حقوق زنا نیست اما چون آلت دارد و لکن تارک  
 زناست و محمود است اکنون چنین میگوید که در ایشان بایست باشد از خطو نفس بدین دو اندکنند حق تعالی ایشان را از مرد با  
 جدا دارد و ساخته نگردد و اندکنند دنیا بند و نماید شان فتنه تا نفس را قهر بشیر باشد و در دو خصه بشیر خود تصدیق موافقت پدید آید  
 و دلیل این قصه یوسف است بازینا که حق عزوجل قادر بود که زین را با وی نبهوی لکن نگاه بزرگ نیست یوسف صدق صحبت حق  
 پدید نیامد پس میان ایشان صحبت افکنند و سپیدی که بسیار از اسباب جرمی تمامی جرمی را ساخته کرد این چنانکه در زینا هم بود و درین  
 نیز هم بود لکن هم زینا هم قصد بود که مذموم است و هم یوسف هم طبع بود که محمود است و مذموم نیست هم یوسف را بایست بود و هم زینا را  
 خواست و چون حال بجائی رسید که درو هم خلق نگردد و چنان وقت قهر هوای نفس کرد و صحبت پدید آورد تا خدا را پاک سر یوسف پور  
 صدق عنایت حق پدید آید که اگر درستی این وقت را در کتاب نشانی یاد کرد و گفت لعلمه بانه فعل الحق به الاختصاص له و  
 جعدیه یا به عباد و نه الدیة و نشان درستی این وقت آن باشد که چون حق تعالی درین کتب بایست این مراد باشد که نگاه از دوازده  
 او آن منع حق را کاره نباشد از راه پدید باشد از بهر آنکه داند که آن فعل حق است و خدای برینک خواست او تم نیست اینک از این چیز با  
 جدید دارد و از بهر آنست تا مخلص را در باشد و اگر او را چیزی صحبت خواهد کرد و او را از ان چیز جدا داند تا با او نیارند چنانکه خدا میگوید  
 و اعلم ان الله یحول بین المرء و قلبه یعنی بین العبد و همته و ارادته و شعوته یا آن چیز را بر و بلا کرد و تا از بیم بلا  
 از انجا بگریزد و بدین آید و این چنانست که خدا گفت و لن یولدکم شیء من الخوف و المجموع و نقص من الاموال و الانفس  
 و القرات و این صفیقت تصرفان است که چون امن یا بند بیارند خوف بر کار و تابا در کاه آینه و چون سیری یا بند کمالی  
 کنند که سکی بر کار و تابا در کاه و چون ملطع میگردند چنانکه خدا میگوید کلان الاشیا لیطف ان سر آه استغنی  
 مل بازساند تا بذل فقر را در آید و چون شہوات نفس یا بند از حق اعراض کنند بیماری و بلا می بر کار و تا بضع و زاری بدگاه  
 باز آیند و چون فرزندان و دیگر این ثمرات اولاد داند دل محبت ایشان کرد و کنند همه را از ایشان بازساند تا دل محبت خدا باز آزند از  
 تفریق جمع آوردن چنین باشد چون مجتمع گشتند اهل بشارت کردند چنانکه خدا میگوید و یشتل صابری الذین الا یہ



حقیقتش آنست که بشارت ده آنرا که با شما یکسانی نکنند هر چه از ایشان خوف شود چون ما را نبیند صبیحی کند بر آنکه لایق ما را نیست  
بازندیم نه از به حاجت است به و نه از جت کمال الکن خواجه تیم که ایشان را از بلای تفریق رحمت جمع باز آید چون این بدیدند از جمع  
خوش خبر دهند که بنده الله وانا الله واجعون خداوند انچه بستی آن بگوید و ما آن توایم چون ما آن توایم انچه دایم آن توایم  
و تو آن خویشی با زستی ما انصومت نرسد و در بخا ازین نیکوتر نمی هست تواند بود که کسی ان الله از مقام غیرت که بدین آن معنی که  
انچه بازستی آن تو بود و ما نیز هم آن تویم هر چه غیرت می آید که ایشان تو رسیدند و من اینجا با نیکو شکی انچه ایشان ببردی هر بار روی  
تا با تو بودی و ترا انا الله واجعون یکا معنی دیگر است آن آنست که ما این مردن را چرا ان الله که بازگشت ما هم با نجاست که ایشان  
نفتند چون رجوع هم که خواست که ایشان رفتند و اجتماع زد و خواهد بودن جای نالیدن نیست و چون باین مقام رسید که تفریق  
صحت خلق نه بیند همچنان مجتمع بماند و اجتماع او را یک معنی آن باشد که عیوب نقصان خلق نه بیند کمال بزرگی حق بیند از  
حق بیشتر سوی خلق باز نیاید تا آن جمع پر کند و دیگر معنی آنست که چون لذت مشاهد حق بسر بندید و عرصه خدمت حق بفرغ  
بیند نیز رواند و انکه خوش را انچه خدمت حق بذل خدمت مخلوقان باز کرد و رواند که سرخوشی از لذت مشاهد حق بوحشت  
مشاهد مخلوقان باز کرد و دعای محبت که در و بداند که آن مسکه با حق صحبت که جز او دیگری نیابد که با وصفت کند و آن نفس پاک است  
حق صحبت که در و غفلت و دل غیر حق رواند و از هر آنکه عزیزی حق دلست و دلی که از حق آید عزست و دل را بر عزت اختیار که روان  
دوین محبتی باشد و این چنان است که بوی طلیع السلام گفت و احلل عقد من لسانی یفقه الحق لایه مردمان تاویل  
چنان گفتند که آن عقد زبان او از آتش بود که در و بان نهاده بود و که دوی از اهل حقان چنین گفته اند که آن عقد غیرت بود  
چنین مسکه بزرگانی که با تو سخن گفته باشم که تو انم با فرعون سخن گفتن و یکوشی که کلام تو سماع کرده باشم که تو انم سخن فرعون شنیدن  
و یکوشی که با لوح نگاه کردم که تو انم در روی فرعون نگریستن این عقد غیرت بردار تا مرا ترا پیش تو انم مردن و یکوشی نیست  
که چون بیند که با هر چه می سازم برین ملا کرد و دانده دوست را تفریق نمی باید و مرد دوست آنست که من یکانه او را با شما هم  
و باطن خویش یکانه او را کرد و هر دو حق که آن پرکنده باشد از ان دوستی بر خور و اری نباشد همه چیز با شکرست بر دار و معبایگان  
باید تا از محبت بر بردار و پس با هر چیزی دوستی کردن تفریق است و با حق دوستی کردن یکانه جمع است معنی این است که یاد کردیم

والتفرقة التي عقب لجمع هو ان يفرق بين العبد وبين هموم و فخطوط و بين طليع و افتة و ملاذ و فيكون  
مقتضابين و بين نفسه فلا يكون حركاتها ميكويد ان تفرق كز پس این جمع آید که یاد کردیم آن باشد که میان بنده و میان  
همتهای او جدائی افتد در خطوط و نیز جدائی افتد میان او میان طلب کردن انچه او در ان مقام باشد تا انگاه این بنده با  
فراق افتاده میان او میان نفس او تا هر حرکات او و نفس او را و فانی لفظا کما بلین است که یاد کردیم و جمیع معنی آنست که چون  
او را جمیع اقتضا باشد حق همچنان تفریق افتد از مشاهده خلق تا جنبش او همه برای حق باشد نه برای خلق و نفس هم از جمله خلق است  
باید گفت این تفرق میان او میان نفس افتد از هر آنکه هر که با خلق سازد از هر سازد اما هر که با حق سازد از هر سازد و در میان  
نفس و صحبت خلق است و ملاک نفس و صحبت حق و هم بآن مقدار که نفس را زنده بگرداند و با او شوق از حق و تفریق می افتد و با حق  
اجتماع می افتد و هم بآن مقدار که او را کشتن ملاک کردن نفس افتد یعنی منع از شهوات ملاک نفسی هواهای او از خلق تفریق افتد



و چون این سخن است که رضا خلق و رضای حق یکی جمع نیاید اگر خلق رضای باشد خدا ساخط شود و اگر رضای حق حاصل شود  
خلق ساخط باشد آنجا که رضا باشد جمع باشد و آنجا که سخط باشد تفرق باشد و نیز چون نفس نده باشد مرده باشد و چون ستره باشد  
نفس مرده باشد مردی صفت تفرق است و حیات صفت جمع و محلی کشتن و هلاک کردن نفس آنست که محبت دارد و نفوت و هوا می  
اواز و مسمی و اینجه معانی صفت مرکب است که چه زنده باشد چون هوا می غلیظ نیاید مرده است و چون صفت نفس صفت مردگان  
کشت خلق از او اعراض کند و او نیز چون او را مرادی نماید از خلق اعراض کرد و تفرق افتاد و چون نفس را برین جنی هلاک شد نیز نده کرد  
و چون نده کشت و را با حق جمع افتد یعنی محبت از هر آنکه زنده باید تا بازنده محبت کند پاک باید تا با پاک صحبت کند و تفسیل این  
هلاک کردن نفس آنست که هیچ برای او نبخشد و هر چه که نفس را با آن نشاط بیند از آنجا که زیان باشد و بگوید رضای حق و چیست سخا  
نفس از هر سخا حق بجا بگذرد و خوشیستن را قهر کند و بداند که حق را شینه ضد مثل نیست چون او این را با مجموع با حق نماید از آن چه  
که هر چه که را شینه باشد این شیدا و بجای او بایستد و از او سخا افتد و هر چه که او را ضد باشد آن ضد را با و تراغ افتد اگر او نیز خود  
ضد او دفع کند و اگر او شتر خواهد ضد او دفع کند و چون بداند که حق را ضد نیست و آنکه مانع عقلی دست کسی قدرت نیست که منع او را  
عقل اگر او اندیا خطای او را منع کرد و او چون معنی بی ضدی چنین بداند با حق مجموع نماید و قال عقیق رحمه الله و صلعم  
بالقصور عن فقرهم من حدیث طلبه بامتهم میگوید یعنی جمع آنست که حق تعالی ایشان را که در او بخود چون پیوسته گردانید ایشان را  
بصورتی که او را کند که او را ایشان از خود چون او را بختند یا بخوار ایشان را که معنی این سخن آنست که چون بندگان حق را بچون بصفت  
خویش چنین باطاعت یا بدلیل یا به تذکر یا بمعانی از جمله معانی که زنده در وجود او یا بر حال تفرق اندازد هر آنکه با صفت خویش  
و هر که با صفت خویش باشد خوشیستن بین باشد و خوشیستن برین حق یا بدو نه حق بنید این جدا آمدن از حق تفرق است پس چون  
بند که از جستن او عاجز است و از او یا فتن یا مقصرت او را بخود و بصفت خود می یابد و اگر او را بدو یا بدو یا بدو از صفات خود  
جدا کند و بخویشستن بصفت خویش هیچ چیز بنده و حق بنید و با حق مجموع مانع از خویشستن است متفرق است چون با حق است مجموع  
پس این تفسیر کرد و گفت فتنه التفتیت که از یاد بهلاسیب میگوید بر آنکه کی شان بود چون او را با سبب جستن از هر آنکه  
سبب الاسباب است و سبب الاسباب قبلان یا فتنه قبلان یا سبب الاسباب از هر آنکه مسبب سابق باشد بر سبب لاحق را با سابق یا بنده  
سابق را با لاحق فعل الی الی این نه فاعل بفعل محدث را بقدم یا بنده قدیم البعث کون را بکون یا بنده کون را بکون  
و موجد را بوجد توان یا فتنه نه موجد را بوجد خلق را بحق توان یا فتنه حق را بخلق و این از بر آنست که یا فتن چیزی باشد که  
نباشد تا چون نباشد نیابندش تا آنکه همیشه بود و همیشه باشد و چون نباشد که نباشد او را با سبب یا فتن چگونگی باشد  
که گشته است تا باز یا بنده غایب گشته است تا با خویشستن تفرق یا سبب این باشد که یا کردیم پس جمع را وصف کرد و گفت  
و حصل الجمع چون مشاهده فاعل باب و آن تفرق جمع کرد و چون بهر درمی او را بیند معنی این سخن آنست که اسباب علت جز  
حق نیستند لکن اسبابا که از آن بحق تعالی توان کردیستن بر این مثل او را در چنان است که کسی در جوابی باشد و چیزی را  
یا کسی را نمی بیند چون خواهد که بیند آن حاجت دارد یا در باز کند و بیند آن در و آن جواب علت دیا را بیند لکن علت دیا را و  
هم وجود او است حجابی که بر او چون مانع برخواست یا در قایم گشت پس اسباب حجب اند تا بنده با سبب در آویز و محبوب مانند



و در دوستی و وفائی تیار و مخلصین چنان باشد که ما و اریکانه کرد این یکم اریکانه ما را گشت اینک جذب حق دوست خویش را چنین باشد هر چه مرادوی باشد با او نماید تا بداند که در حکم دوستی هیچ چیز از او باز داشته نیست پس چون بنمایر بر باید تا بدید که دوست ما را بجز صاحب کون روی نیست و ناگفته اند که زینجا اگر چه بظاهر لباس اعدا داشت در باطن از بهر او درازل خلعت اولیا ساخته بودند اما ریاضت نکرده بودند و ادب صحبت بجای نتوانست آوردن تنه بر کون را که جمال همه کون جز وی از ده جزو از جمال او بود از هر عالم بستند و بوی دادند تا هر چه که او کرد آن صفت بی ادبی بود و قتی که او که آن نشان عداوت داشت به ظاهر لباس اعدا داشت و چون تمامی ریاضت یافت او را بر بودند که شایسته صحبت گشته بود همه اقبالش اعراض گشت باز نمودند که یوسف را آنکاه می جست که ما را نیافتد بود چون ما را بیافت نیز یوسف را نخواهد اختصاص و جذب حق چنین باشد و عجب آن است که تا لباس اعدا داشت حرام لطایف و چون لباس اولیا در پوشید از حال کز آن گشت و تا با خلقش اجتماع بود از حق افتراق بود و چون با حق باو افت اجتماع افتاد از غلظت مفارقت آمد و نمودند که آنکاه که او سزاوارست ندانند اکنون بلازم که او تنه خواست جمع و افتراق چنین باشد که یاد کردیم و دست

عض الکبدان الجمع ما هو فقلل جمع الاسماء بان ليس منه بد و قهرها فيه اذ لا شبه له ولا ضد يمكن ان يجمع  
که این طایفه گویند آن است که اسرار را همه جمع آرمی با آنکه از او چاره نیست تفریق سر را را و که او را شبه و ضد نیست و معنی این سخن آن است که چون سر بیند که او را در هر دو سر از حق چاره نیست بآن معنی که خیر هر دو کون با وی باید و شر هر دو کون با او دفع تواند کرد و چون بومین که ضار و نافع او است نه از غیله او را خوف مضرت ماند و نفعی او را طمع مضرت ماند یکی جنب و یکی طمع بخت افتد و مجموع کرد پس این التفسیر کرد که این سر را با این معنی چگونه جمع توان کرد گفت سر را است باشد و حق بود ابتدا و انتها و چون این بنید معنی جمع دادند افشاد تا بعضی الکبار الجمع افقد هم من حيث هم قد ما و افتراق او جده هم صیحاب لا شیهه سکویه جمع ایشان را که هر دو انید از انجا که ایشان بودند در حق یکم ایشان را موجود کرد و انید که کلمه چند بنی اثر و معنی این ان الله اعلم ان است که خلق مجموع بودند و علم حق دشمن بود و دوست هر دو معلوم حق بودند و حق میدادست که محبت از که آید و عداوت از که دور و انباشد که از ان کس که او را صد و میب نیست فعل اولیا آمدی و نه از ان کس که او را دلی دانست فعل اعدا آمدی پس بفرموده معلوم حق بودند و وعد و را در علم حق همچنان محل عدوت است که ولی را در علم حق محل دوست باین معنی هم مجموع بودند و چون ایشان است که این دو متفرق گشته نمانی و طبع کافر و مؤمن و دوست دشمن هر کس که نظاره وقت کرد افتراق احوال قتی بود و هر که نظاره انزل کرد و اجتماع علم از بی دید و این چنان است که در قصه نبی آدم علیه السلام آمده است که گفت الست بربکد دوست دشمن هر دو در مثل علم مجموع بودند و چون خطاب آمد و بر عوم آمد جواب نیز بر عوم دادند و چون حق خواست که ایشان را متفرق کرد اند تا اثر محبت انسانی و عداوت از بی بدید یا سجده فرموده الی آخر القصه پس جمع اشارت آنجا است که معلوم حق بودند و شاید که دشمن معلوم بود چنانکه دوست و نیز از ادوات جمع بودند از بهر آنکه حق مرید بود و چون کفر کافران انچه نامرید بود وجود ایمان و مؤمنان را و نیز جمع بودند در قضا که قسمت و قضا افتاد چنانکه گفت هولاء و هولاء و نیز جمع بودند در اثبات که ذکر ایشان در لوح محفوظ که نام اعدا همچنان ثبت بود

که نام اولیای پنج تن موجود در اندیشه احوال متضاد آمد کفر بایمان خدین اندوخت باطاعت خدین اندوخت  
 باموافقت خدین اندوخت خدین اجتماع روانهاست صفت حق یکی باشد و علم یکی و شرف یکی و قدرت یکی و یک قضا مجموع این یک  
 جمع را معنی اینست پنج تن خلق موجود گشته متفرق آمدند از بهر آنکه صفت خلق جز افتراق روانهاست از بهر آنکه ایشان  
 قابل خدین اندگاه نوم گاه بیفصلت و بهر خدین گاه حرکت گاه سکون بهر خدین گاه اتصال و گاه انفصال و بهر  
 خدین گاه حیات و گاه موت و بهر خدین گاه طاعت و گاه معصیت و بهر خدین گاه کفر و گاه ایمان و بهر خدین گاه تضاد  
 متفرق و متفاوت باشند و چون صفات خلق قبول تضاد بود متفرق آمدند و چون صفت حق یکی بود مجموع آمدند اکنون چنین  
 میگوید که قدیم در آن صفت قدیم یعنی در علم قدیم مجموع بودند و چون حق ایشان را هست گردانید متفرق گشته کاهی چند بی اثر  
 یعنی افعال متفرق بر ایشان پدید آمد اما این افعال متفرق را اثر نیست اثر آن علقه قدیم است یعنی این فعل احد اگر ایشان  
 گردانند اثر نکند تا ایشان باین فعل احد گشته و علم از آنی که ایشان احد و دانست اثر گردان ایشان فعل احد آوردند و جلای این  
 سخن آنست که خلق مجبور علم از آنی اند و اسیر قضا از آنی و سخر ارادت از آنی و سخر و سخر از آنی فاعلت نفوسهم اهوت فقط  
 فی شاهد بهر وجهی که نفس ایشان از ایشان فایست گشته آن فاعلت نفس کشیدن ایشانست و شهادت  
 که بدیدند که ایشان در آنجا مجموع بودند از پراکندگی یعنی چون عارفان خویش را بدیدند که اکنون که ما موجود هستیم بجای کشیدن  
 از وجود بودیم یعنی پس از وجود دیر ماند و مگر آنچه حق پیش از وجود داد و علم دانسته است که جز آن نباشد و ما  
 خویش را متغی میخواستیم و میخواستیم این چنین بدیدند ایشان را که بر خویش را فعل خویش را  
 اعتماد نماند و هر چه کردند نظاره فعل خویش بودند لکن بندگی میکردند و نظاره ربوبیت میدادند تا بر ازا از ازلیت چه بدیدند  
 و چون کسی خویش را صفات خویش نشیند وجود او تقدیر و حضور او غیبت اینک فاعلت نفس ایشان را پراکندگی معنی اینست  
 که نظاره پراکندگی صفات افعال خلق کنند لکن همه نظاره جمیع صفات افعال خلق کنند پس گفت و جمعهم عن نفوسهم  
 مجموعهم عما یصوره التدوین یا تغیر و جمع ایشان از لغت بر خویش پاک گشته است از آن چیز که در او اثر کند لکن  
 بلون گشتن تغیری که پدید آید معنی این سخن آنست که چون خلق بلون میکردند از گشتن بر و مخلق مست کاه بلونی میکرد و  
 که صفت او یا است آن ایمان است کاه بلونی نمیکرد که صفت احد است آن کفر است باینکه اثر بلون ایشان گشتن بر ایشان  
 ایشان را تغیر نمیکرد و اندازان جمعی که در لال رفته است اگر چه ایشان متغیر و متبلون میکردند حکم از آنی که صفت خویش است از آن صفتی  
 که بود نمیکرد و و الحامین حال تلاشت فی قدیم عن شاهد الجمع اضمار بلا صدور این تفرق که پدید آمد میان خلق از احوال و اوضاع  
 مختلفه اینهمه حالی است که متلاشی نمیکرد و در قیام آنکه ایشان در جمیع علم از آنی حاضر بود و مری بود و بدنی صوت یعنی تفرق  
 صور را بود تا صور پدید نیاید خلاف موافقت پدید نیاید و آن کاه که معلوم بودند هیچ صوت نبودند پس خلاف نبود و عدوات  
 معلوم بود و موافقت نبود و محبت معلوم بود و آنکه در وقت اگر چه موافقت پدید آید چون در جمیع علم حق عدوات بود  
 از موافقت متلاشی کرد و اگر چه مخالفت پدید آید چون در جمیع علم محبت بوده است آن موافقت در آن محبت متلاشی کرد و با  
 گفت حقیرانی هم در افرق ما عطف علیهم من حیث الوقت فی المحضرات تمام بایشان رسید و در وقت با آنچه

بایشان میل کرده بود و وقت حضرت یحیی همچو آنکه عداوت و محبت معلوم بود و خلاف موافقت پدید آمد اما این خلاف و موافقت نیز هم معلوم بود ایشان را پدید آورد تا آنچه دانسته است از ایشان برایشان پدید آرد و انفسا علم ازلی را نه علت خدای را و چون تمام برایشان رسد آنچه معلوم بود این صفات تفرق از میان بردارد و هم بآن جمع ازلی برایشان کار کند پس این جمع و فرقت را تفسیر میکند میگوید فالج غیبی هم الفتح خصو قهم و الحجاب فقد هدی بالنظر جمع غایبش خلق است این هست کشتن و کم کشتن این دو حال بنظر است یعنی تا خلق با خویشتن حاضرند تفرقه و چون از خویشتن غایب گردند جمع گردد اما این غایب نه آنست که جامی روند و این غایبی نه آنست که از جامی باز آیند لکن این هر دو بنظر است یعنی چون بنشیند که بنشیند و چه بکینم با خویشتن حاضر گردند و از حق جدا نماند فرق این است و چون بنشیند که بپنج نیم و از ما پنج نیاید از خویشتن غایب گردند و باقی مجموع گردند این نادیدن خویشتن فرقت است آن نظاره کردن حق و دیدن باقی جمع است مثال این در شاهان است که با قومی نشسته باشی لکن سرت بدو حق غایب بشود باشد کوی من باشد تا می بینم با باخا فراموشتال سرت با یا غایب جمع است و از حق سر از حاضر با حاضر وقت است معنی این بیتها این است که یاد کردیم پس شیخ رحمه الله تعالی این بیتها را تفسیر کرد و گفت معنی قوله الجمع انهم توحید هم جمع ایشان را که گردانید از اینجا که ایشانند ای علم همچو هم الحق فی علمه همه میگوید یعنی دانستن این طائفه با آنکه موجود گشته خویشتن را فحس الجمع حامله عدم من حیث علم لکن لا علم الحق جمع گفت جمع آن حال عدم است که ایشان بودند جز آنکه علم حق بود با ایشان که خواهند بود و الفرق حالة حاضر هم من عدم الا همچو میگوید فرق آن حال است که ایشان از عدم موجود گردند یعنی این سخن آنست که چون خلق موجود آیند با جنس تفرق و انواع تفرق از معنی سخن هم یک جنس لکن این جنس دو نوع بود و نوع حیوان بود و نوع حاد پس همچنین جماد انواع مختلف حیوان نیز انواع مختلف از جمله انواع حیوان یکی نوع آدمی و همان نوع نیز انواع مختلف امیض و اسف و عربی و عجمی و انواع ایشان مختلف زبانهاشان مختلف اخلاق ایشان مختلف ارزاق ایشان مختلف احوال ایشان مختلف افعال ایشان مختلف اعتقاد و دینهای ایشان مختلف اختلاف خلق را و انواع خلق را عدمیست شمار اختلاف ایشانند و پس این تفرق که این طائفه یاد کردیم غیش این هست با معنی جمع آنست که هر چه اختلاف نماید که موجود گشته و آنکه که عدم بودند این تفرق و اختلاف هیچ چیز نبود لکن معلوم حق بود که چه خواهد بود و آنچه را بیکد دانسته بود هنوز موجود نمانده همچنانکه تا اکنونشان میدان بعد الوجود آن جمله بودن ایشان و علم ازلی جمع است این اختلاف احوال و اوصاف ایشان بعد الوجود و تفرق است لکن پس از وجود و صفت تفرق جز چنان نمیتوانند بودن که در جمع علم بودند و چون بخود نظر نظر صفات احوال خویش بنیند اکنون چنین میگوید که باطل معرفت حق نگردد و علم ازلی را ظاهر کند و بدانند سعادت سعیدان و شقاوت شقیان ایمان و کفر کافران طاعت طایعان و عصیان عاصیان همه جمع بودند و علم ازلی و هر چه از ما پدید آمد تا ایشان علم ازلی است این نظاره ایشان را از پر کند گی صفت خویش جمع گردانید یعنی آنچه کنند نظاره کرده خویش بنشیند لکن نظاره نظم حق باشد تا از ما چه دانسته است که اسبها که خویشتن را بصفت صدیقان میدانند و چون را از ندید دانسته است آن باشد که حق دانسته است نه آنکه او دانسته است و در خبر آمده است که روزی جبرئیل و غیره علیهما السلام بهم نشسته بودند

آوازی بر آیه جبرئیل علیه السلام را که بکشت رسول علیه السلام از و پسید که ترا چه افتاد گفت یا رسول الله که از کنار دوزخ  
 را بکشته بود و از مدت هفت هزار سال با اکنون بقعر دوزخ رسیده این آن آواز بود رسول علیه السلام گفت یا جبرئیل صفت دوزخ  
 با من بگوئی جبرئیل در وصف کردن ایستاد رسول چندان بکسیت که بیوش گشت چون بیوش آمد جبرئیل را نیز گریان یافت  
 گفت یا جبرئیل تو نیز میگری و محلی درجه تو نیز یک حق هست چنانکه هست گفت یا محمد من چه دانم که اگر دازل همان  
 دانسته است که از ابلیس دانست اکنون میگوید چون این طالع بد اندک معلوم حق ذره زیادت و نقصان نکرد و چه  
 نظاره آن گفتد و نظاره خلق با یکسو نمند که هر که نظاره خلق باشد متفرق باشد و هر که نظاره حق باشد مجتمع گردد و  
 اصل این در حق موسی و محمد علیهما السلام باز توان یافتن که چون موسی از خویشانش آنجا نظاره کرد و متفرق گشت تا گفت  
 ان معی ربی و چون مصطفی از آنجا با بنی نظاره کرد و مجتمع گشت تا گفت ان الله معنی او در قیامت چون اینها از  
 خود آنجا بگریز متفرق شوند تا گویند نیست و چون مصطفی علیه السلام از حق بخلق نگر و تا گویند استی و هم از این سخن آنست  
 که نظاره خلق کردن تفرق است و نظاره حق کردن جمع و هر که نظاره خلق کند بهر خصوص باشد یا رادر و هر که نظاره حق کند بهر صلیح  
 یا رادرش هر که بخلق نگر و بهره او را عجب گردد و هر که حق نگر و هر دو گویند او را عجب بکنند و قوله فانت تفهم میگوید آنکه گفت نشان یافتن  
 ای دوها حین الوجود کماکانوا ذمه ففقدوا یکون لانفسهم نفعاً و الاضراراً لا ینفعهم علم الله فیهم و اکنون که  
 موجود گشته اند خویشانش را همچنان دانند و مفقود بودند و بر خویشانش با دشواری ندانند نه ضرری و نه منفعتی و علم خدا و ایشان تنبیه  
 نکرد و یعنی چون دانند که اکنون که موجود گشته اند از ما جز آن نیاید که حق دانسته بود پیش از آنکه ما را موجود کرد و دانید امر و خویشانش را  
 همچنان دانند که آن حق تعالی بنور ایشان اینا فریده بود و دانند که پیش از فریده خویشانش اندر منفعتی توانمند رسانیدن  
 نه ضرری اکنون که موجود آمدیم هر چه بر پدید آید تا به آن علم ازلی است پس بخت ما را بایمان که در کمال صفت و فعل است لکن بایمان  
 و بخت بایمان علم ازلی بود و ملاک مانع کفر که در کمال صفت و فعل است لکن کفر و ملاک ما را بایمان علم ازلی است هر علم ازلی که در او هر آنکه  
 مادر است و علم ازلی در او است فانی و می رشت فانی متغیر باشد که هیچ تغییری پیش از آن نباشد که معدوم موجود کرد و یا موجود معدوم هر چه  
 که تغییر وجود و عدم پذیرد و تغییر را پذیرد اما حق قیوم است علم و قیوم تغییر پذیرد پس آنکه بر تغییر روان نیست محال باشد که حق آن  
 باشد که تغییر بر در دست محث و قیوم تغییر نکند و قیوم در حدیث تغییر نکند و علم حق قیوم است و معلومات محدث و معلومات تنبیه میگرد و جبرئیل  
 قیوم علم قیوم امر و که معلومات تنبیه میگردند همان علم است که پیش از تغییر ایشان پیش از وجود ایشان تغییر بود پس ایشان تغییر گشته و علم جبرئیل  
 پس گفت و چه هم خواند بخود حق تعالی الوسم و هی افعالهم و اوصافهم و جمیع خلق غنی است که ایشان را  
 محسوس از لغوت رسم آن اوصاف افعال ایشان است میگوید معنی جمع زان است که بر خلق یک شئی گرد و یک معنی جمع است  
 که از او ایشان پاک کن آنچه رسم و لغت خلق است رسم خلق باوصاف افعال باشد و افعال آن باشد که خدایی در میان کم و اوصاف  
 آن باشد که گویند چنین یا چنین بودم یا چنین باشم و هر که این افعال اوصاف بدین متفرق شود چون حق خواهد که برین  
 را مجموع کرد و بی فعل بی صفت نکرد اندک آنرا و از آن نظاره فعل و صفت است تا بدین فعل و صفت بدین فعل و صفت خویش آن معنی  
 این نادیدن را بیان میکند و افعال او نشان از تلویح و انتفاء میگوید این نادیدن فعل و صفت نشان باشد که او را



از اینجا است که یاد کردیم که تفسیر جلال از خالق مان بجز آن شدن باشد که چون از پرده وطن خویش بکشد که بیرون شود آن را  
جلال خوانند و درون شیده و آینه را جلالت خوانند از بهر آنکه زیر نگار پنهان گشته باشد و کشاده کرد و نیز چون بر پدید آمدن بگویند  
استدلال السعای بالغام و چون آنکه کشاده کرد و گویند انجلت السماء من الغمام و نیز چون عروس بسیار آیند و مژدم نمایند  
آن را جلالت و جلوه خوانند از بهر آنکه از پرده بیرون آید و روی کشاده کرد و ماخلق او را بیند اما استوار اشتقاق او از سر باشد  
و سر نامی است پرده را که چیز پنهان کند و سر مصدر باشد از سر ستر و نیز میان خلق متعارف است که چون مسئله  
پوشیده کرد و گویند استورت علینا هذا و مسئله و چون روشن کرد و گویند انجلت و در دعا آمده است در وصف قرآن  
اللهم جعل القرآن دبیح قلوبنا وشفاء صدورنا و جلالت احزاننا و این از آن معنی است که در ظلمت کفر و جهل بودند  
بقرآن ابغیا علم و ایمان افتادند تا در پرده اندوه بودند و آن اندوه بطن کار با می بود که نماندند که ایشان را چه می کرد  
چون قرآن راه صواب حق را ایشان کشاده کرد و باین معنی آن را جلالت گفته و نیز چون در ظلمت معصیت مانده بودند قرآن ایشان  
را بنور طاعت راه نمود و باین سبب او را جلالت گفته و نیز چون خلق را نداده و کتابان خویش مانده بودند قرآن ایشان کفارت گشت  
کتابان را و بنور رحمت افتادند باین معنی آن را جلالت گفته پس هر چه که کار او را برست کند او را سر خوانند اگر چه حقیقت سر است  
چنانکه غم و جهل و فکر و اندوه پوشیده شدتن حکم و جادماندن از دوست و هر چه که در و کشایش افتاد آن را جلالت خوانند چنانکه  
شادی است علم پوشیده شدتن شکل معین است جلالت این معنی بخانی استوار است که یاد کردیم اکنون با رکوب باصل کتاب سخن

شیخ رحمه الله تعالی قال فصل الجلال علی ثلثة احوال تجلی ذات و هو المکاشفة و تجلی مقام الذات و طی موضع النور  
و تجلی حکم الذات و هی الاخرة و ما فیها میگوید تجلی بر سه حال است یکی تجلی ذات است آن مکاشفه است و معنی این آن است  
که ذات حق سبحانم و زبده را کشف افتد تا ایمان بوی نکر و لکن چون سلطان بر سر و غالب کرد تا در سر و جز حق چیز  
نماند و از غلبه سلطنت حق چنان کرد که کوئی حق را می بیند و این میان خلق متعارف است که چون کسی را کسی غایب باشد  
از فرط محبت حالش چنان کرد که کوئی او را می بیند یا دوست خویش همچنان ملاطفت و معایت کند که کوئی حاضر حق  
و هر که این بیند و شنود او را دیوانه و دیوانه کوئی خوانند از بهر آنکه ایشان نظاره بچشم میکنند و اول نظاره بسرم میکنند و چشم ایشان  
از حال سر او خیره نگیرد و عدل و عدل نیز چون مفرط باشد همچنین کرد و در جمله بیاید و التفتن که حق سبحانم از خلق محبوب است  
خلق از حق محبوبند و حجاب بر دو گونه است یکی حجاب ظاهریست بر عین دیگر حجاب باطنیست بر قلب حجاب بر دو نوع است  
در قیامت بر سر و چون حق سبحانم خواهد که بنده او را بیند حجاب از پیش چشم بنده بردارد و تان بنده حق ناظر گردد و در و تان بنده  
خواهد که دل بنده او را بیند حجاب از پیش دل او بردارد و تان بنده بدل حق ناظر گردد تا یک چیز بر همه کون پیش چشم بنده است  
نشاید که خدا را بیند همچنین تا یک چیز پیش دل بنده است نشاید که دل بنده خدا را بیند و چون سر ابقا بماند که محل نقاشی  
ظواهر از حق تعالی محبوب میگرداند سر ابقا بماند قنای که سر بنده را از حق محبوب کند و تجلی دیگر بیعدفاست ذات است  
و آنجایی نور است و آن معنی صفات علم و قدرت و دیگر صفات باشد که چون در لکال صفت حق کشاده کرد و هر صفت از صفات  
حق که او را کشف کرد و باین معنی از ظلمات خلق منقطع شود و توصفات حق منور گردد و این چنان است که حق سبحانم









حاشیه کشت و اگر چه عدم بود و موجود کشت و اگر چه خوب بود و نیکو کشت اما خاص خاصه است که بهشت و دوزخ خلق اند  
و غیر خلق بدینند و قدرت خالق ایشان را چنان مفعول گردانید که از خلق بر سر ایشان اثر نماند و چون دیدند که ایشان ملک  
اند و حق تعالی مالک است و دانستند که ملک تصرف کنند اما مالک در ملک تصرف کند و سلطنت مالک ایشان را از ملک  
مشغول گردانید و چون دیدند که نیست و عدل است و هر ملک اند و ما نیز هر یک از روی ملک را یک گرفتند و دانستند که مالک  
ملک خویش را با هر که خواهد و در هر چه خواهد و کار و ایشان را از ملک بهم نماند و به ملک میماند و جلال و کثرت و طبع  
ایشان از ملک برید اینک تجلی بر سر مرتبه است که یاد کردیم و قال بعض الکبایر علامه تعجلی الحق للاسرار هو ان لا يشهد  
الامر سلاط علی تعجیل و یحیی الفهم میگوید علامه تعجلی حق سر آن بود که سرچرخین که عبارت بر و مسلط گردید و فهم او را  
در باب و معنی این سخن آنست که هر وقت که سر را تجلی حق افتد درستی آن تجلی که از حق است آن باشد فهم او را در نیاید که به حق  
و عبارت بیان تواند کرد آن که سر چه و پیر چنان میگوید ففسر علی و فقه فقه و فقه اطل استلال لا تا فخر اجدک گفت هر که  
بر سر فهم کند یا زبان عبارت کند که سر چه و دیدم آن خط است لالی باشد و نظر جلال اکنون تجلی را و معنی نمیدکلی آنکه فهم بداند  
که چه بنیم یا زبان عبارت تواند کرد آن که سر نیست چه دید این فطرت لال باشد و هنوز او را تا حق تجلی حق پدید نیامده است  
و این چنان باشد که از منبع بر صانع دلیل کند و حکمی و تقنی صفت دلیل کند بر حیات و علم و قدرت صانع تا به اشیاء بنمایند  
بر ساقبت یا بر آخرت دلیل کند و همچنین چون قمر سلطان وقت بیند بر ساقبت و بر آخرت دلیل کند و اینهمه تجلی باشد که او را  
بلیل آنچه بنیان است آشکارا شود و تجلی را معنی جز ظهور نباشد چون کافرا فظا هر کشت معنی تجلی حاصل آمد اما اگر ابتدا حال باشد  
غایب باشد بلیل بگوید و چون حق سبحانه سر او را تجلی کرد و معنی سلطنت و قهر و غلبه جلال نیز سر را فهم مانند زبان اجبارت  
از بهر آنکه بلیل هستی ثابت کند تجلی و جو و او را بلیل پدید آید و دیگر صفات همچنین اما چون جو و امانیت و کیفیت طلب  
نیاید و اگر صفات او را نیست طلب کن نیاید و از کار نیاید تا کردن و محال باشد و هیچ کار از یک عبارت تا کردن خطا از آنکه هم عبارت  
کردن خطا باشد و چون این سخن آن است که خلق را تا با اثبات راه است و از اثبات از آن سو را نیست تا اگر آنجا که اثبات  
اثبات کنی الهی است و آنچه که اثبات را راه نیست اگر اثبات کنی نزد خداست و تواند بود که این را ازین نیکوتر معنی باشد که  
آنست که با خلق جزو صفت نیست و صفت جزو مقام غیبت درست نیاید و چون غایب حاضر کرد و وضع لغو کرد و ازین  
نیکوتر نیست آن آنست که توحید را به یافتن است و مشاهده وحدانیت حیرت است هر که یافته باشد عبارت کند و هر که حقیر  
کشت چگونه عبارت کند عبارت از چیزی توان کرد که در شاه پیش آن بیا بد تا به عبارت کردن بقیاس آن مثل از آن  
مبعوض معلوم کرد پس کسی که مثل نیابد بکدام عبارت معلوم توان کرد اندک تواند بود که معنی این سخن آن باشد که مقام شایسته  
مقام فنا باشد و فانی را صفات عبارت نباشد چون مشاهده درست کشت از جمیع اوصاف خویش فانی کشت نه فهم  
ماند و عبارت که فهم عبارت صفت اند اما چون فخر عبارت بر جامی باشد بصفت خویش قائم است و آنکه بصفت  
خویش قائم باشد و ارشاد نه نباشد که دیده و دانسته و محبوب است و بیننده ناگفته و نداننده هر که بدید و گفت  
و هر که بدید و گفت و لعل این مشاهده که یاد کردیم مشاهده آخرت است و عقوبت که در قیامت چون مومنان حق را بینند

نداشتم که چه می بینید و عبارت نموانند کردن که بدیدند و چون سر امشاه که در دو حال بین کرد و گفتند خدا امشاه هفتاد  
 خنای و غلبه و حیرت و دهشت پس شیخ زنی الله عنده این را تفسیر میکند و میگوید که این عبارت عینه ایست که در کتابها  
 الانعظمی و هدیه فی سقط ذلک مع تحصیل شاهد من الحال معنی این سخن آنست که چیزی را باید که از اینجا عبارت  
 نتواند کردن از به آنکه از عظیم و هیبت چیزی دیگر نینداند آن عظیم و هیبت او را سابقا کرده اند از حاصل کردن آنچه بدیدند و  
 درین حال یعنی سر امشاه همان هیبت مشاهد عظیم و هیبت است که غلطت جلال حق بر سر او غالب کرده و او را از هیبت  
 او چنان نیست کرده اند که عبارت نتواند کردن که چه دیدم و این در شاه چنان است که کسی سلطان را به هیبت را نداند و هیبت  
 دیدار او مغلوب کرده و اگر او را پرسند که چه دیدی عبارت نتواند کردن پس بایست مخلوقی که تحت عبارت آید از عبارت باز  
 میدارد و هیبت حق که عبارت نکند از عبارت چگونه راه و بدو این نیز محسوس را باشد که چون دوست را به عظیم و هیبت دوست  
 او را فرود که در چنانکه عبارت نتواند کردن چه دیدم و این نیز نیکوتر آنست که آن کس که آتش در افتد سوزد چرا که گوید میسوزد  
 چگونه می سوزد و صفت نتواند کردن پس آتش مخلوق که نفس سوزد آن در عبارت نکند آتش محبت که سوزد و عبارت  
 که بگوید برین معنی بیتی چند یاد کرد و گفت انشد نادا اصابک فی تعاطی ما و اصدد فی حال من لیسرید میگوید  
 چون پدید آید مرا دوست او را به عظیم و بزم تا چنان باز کردم که کوئی نیامد یعنی مرا از دیدن آن است که تابانی که چه دیدی  
 و دانستن که چه دیدی آنگاه باشد که مغلوب نکردی پس من چون دوست را می بینم در جلال و عظیم و مغلوب میکردم که نیامد  
 که چه دیدم و از دیدن چنان باز میکردم که کوئی ندیدم و دیگر میگوید اجد اذا غیت عنی به و اشد هدا و جد که قد فقد  
 او را بیایم چون از خوشیشتن بوی غایب کردم یعنی چون دوست را بنیم بان دیدار از خوشیشتن جهان غایب کردم که نیز از هیچ  
 چیز بنیایم و از این حال بیایم نام که چه یافتم و چون دوست را بنیم خود با من نیست و چون بیایم غلبات جلال مرا  
 از خوشیشتن چنان غایب کرد که کوئی نیافتی خلا اوصال بشیر بدی غیر و کلا انا اشد هدا و صفره میگوید چون مرا با دوست  
 وصل افتاد و جزا و اینم و چون منفرد باشم خود او را نتوانم دیدن یعنی با من تنها باشم او را بنیم و چون با او باشم غل و اینم و من نیز  
 او را چون از خوشیشتن خبر دارم او را چگونه بنیم که نخست من یا او را با او را بنیم و دیگر میگوید جعت و فرقت عنی به فقد التواصل  
 معنی اعدا این سخن مقدم و موخر است همیشه آنست که جعت به و فرقت عنی به هرگاه که مرا با دوست  
 و اجتماع می افتد از خوشیشتن فراق می افتد یعنی تا با او را با او را بنیم و تا با خوشیشتن با او بنیم یعنی از خوشیشتن آنگاه خبر دارم که با دوست  
 بنیم و چون با دوست باشم از خوشیشتن خبر دارم پس در این بیت آخری گفت فقد التواصل معنی اعدا میگوید که با دوست  
 دو کمالی شمار باشد یعنی تا دو باشد خود وصل نباشد و تا وصل نباشد با دوست خود یکی نگردد آنگاه که مرا با دوست انفراد  
 می افتد بوصول افتد و وصل در شما دور و باشد نه در حق یکی یا بن سخن بازمی نماید که تا مع از وصل اجتماع خبر دارم و بتمام  
 حقیقت نرسیده است چون بحقیقت رسید یکی او چنان فرود کرد که نه از وصل خبر دارد و نه از قطع نه از جمع و نه از فراق و قرب  
 و بعدا و اکیسان کرد و این صفت آنکه پدید آید که همه مراد او را و سابقا کرده و مرادش همه مراد دوست کرده و اختیارش همه  
 اختیار دوست کرده و هر چه دوست با او کند او را بان خوش باشد امانه کانت او کواسته ابعادا کانت او نفس درجا

لغز از کلمات او اخلاص اینک معنی انفراد این باشد که یا در وی پس شیخ محمد الله تعالی این بیت را تفسیر کرده و گفت  
معناها ذلالت الحقیقه غلب علی التعلیم فغایب فی شهاد التعلیم عن خصوص التعمیل فاکون کمین بیدار معنی این بیت  
آنست که چون حقیقت بر علم بر غلب کرد و در آن دیدن تعلیم از خوشی غایب گردد و نتواند بین که هر چه  
حاصل گردد همچنان با شتم که گوی کسی که او را حقیقت پدید نیامده باشد اما غایب گشتن از خوشی در وقت تعلیم ظاهرست مثلاً  
این گذشته است و ما پدید آمدن حقیقت او را آن پدید آمدن در سر میوه اندر نظر ظاهر یعنی چون حقیقت غلبت جلال حق یا غفلت  
نقصت یا غفلت فراق و در سر بر اثر و شستن غایب میگردد یعنی از بهل بجای میگردم که از خوشی خبری ماند و چون  
آن حال از من زایل گردد ندانم که چه دیدم و همچنان با شتم که گوی خود ندیدمی و شاید که معنی این آن باشد که هر چه که از آن خبر  
سیر می باشد چنان باشد که هنوز نیافته است و نیز شاید که معنی او آن باشد که شاید به ابقا نباشد و بزرگان چنین گفته اند که  
المشاهدات خلطت و طمات و این از بهر آنست که حال مشاهده حال نیست و حیرت است چون بر دوام باشد تعلیل  
واجب کند و اگر مشاهده اصل نباشد کفر واجب کند پس گاه بنمایه نیست ایان را و گاه بر یاد بقای آداب شریعت را پس چون  
مشاهده پدید آمد و وقایع کرد و آن حتی که چون نامحسوس گردد و حکم شریعت باز آید چون این حال باز آمد درین حال از آن  
حال خبر دادن محال باشد یا در آن مشاهده زیادت پدید آید و چون زیادت پدید آمد آن اول متلاشی گشت و از متلاشی  
خبر دادن محال باشد و جمله این سخن آنست که چون حال مشاهده سکرو واجب کند حال غیبت صحیح واجب کند و صاحبی اگر از  
خوشی سکرو نماید کذاب است و اگر سکروان پس از اول سکرو از آن سکرو خبر دهد سکروان نبود است کذاب است و انما یکون وجود  
لذا غیبت یعنی فاذا غیبت عنی فقد وجودی سکوید یافتن من حقیقت را آنکه درست کرد که از خوشی غایب گردم  
و چون از خوشی غایب گشتم و در من فقد گشت اندر آنکه وجود موجود باید تا او جد گردد و چون او غایب باشد چگونه واجب  
گردد و بیاید و استن که غایب گشتن بنده از صفات خویش از وقت مشاهده جلال حق از غیبت نوم و از غیبت سکرو شتاب غلبه  
از بهر آنکه غفله را چون بجهانی میرا کرد و آنکه در جلال حق غایب گشت اگر برای سر و دل منی خبردار دوست را چون  
ماقی برآمد صاحبی گردد و انما غلب جلال حق بر کبر صاحبی نگردد و غفله دوست هر چه با وی نمایی نیست و هر چه با او گوی نشنود  
هر چه با او گوی نداند ما دام که صفت نوم و سکرو باوست چون غیبت نوم و سکرو چنین غیبت جلال حق سبحانه اولی تر که بیشتر کند  
و ناچار اگر چه دوست بر بالین او باشد چون نوم غایب است خبردار و غایب جلال حق را اگر خبر دکان بر عرض کنی خبر  
ندارد و بزرگان درین معنی گفته اند و آن آنست که مصطفی را علیه السلام مشاهده بر دوام بود و هر ساعت در زیادت  
بود و چون زیادت پدید آمدی آن مقام اول در جنب این ناقص نمودی از آن نقصان استغفار کردی نوم استغفار او را  
معنی این بود و چون مشاهدات او را صفت این بود آن ساعت که دنیا بر عرض کرد و در سر او مشاهده جلال حق چندان  
پیدا کرد که دنیا و جنب آن جلال متلاشی گشت و چون عرضه کرد و بیشتر از آنچه چیزی است اما عرض ازین معنی کرد پس چون  
سید را از دنیا بصرای بقی خواستند بر دن سوار و قرب زیادت کردند و هر چه نفس بیشتر میرفت سر نفس سبقت گرفته بود آن  
مقام نفس که بخار سیدی سرگشته بودی آن مقام نفس را و جنب آن نموده بودی مقدار نامه بودی ازین سبب بود که هیچ چیز

اتصالات مکرر که برش نظر هر چیزی میگرد که این چیز را در حجب آن چیز مقدار نامیده بود و جمله این سخن آنست که سرشت شغل حق باقی قدیم بود و فسخ با خلق محدث فانی و خلق محدث فانی و حجب قدیم لاشی باشد و حجب شی و از شی بلا شی باز آمدن محال باشد و هر که انشی بلا شی با نایه از ان لاشی لاشی ترست فعالة الاصل المذی هو فانی لا یتشهد فی غیبه میگوید بحال وصل من با دوست که مر فانی گردان چنان کرد اندم که نیز غیر در تنجیم و هر کس که در حال وصال با مشا به دوست غیر دوست بلند پندار و در محبت است و ازین نوع و محبت باشد هر کس باشد و حاله الا تفرد و قیامی بصرفتی بقیدی عن شمعوده و آن حال که من با دوست تنها نام و قائم کردم بصفت خویش مرا چنان غایب کرد اندم که نیز او را تنجیم و جمله این سخن آنست که چون از خویشستن خبر دارم از دوست خبر دارم و چون از دوست خبر دارم از خویشستن خبر دارم پس در هر دو حال غایبیم که چون با خویشتم بخج و غایبم و با هر دو چون با دوستم از خویشستن غایبم و غایبم جلاله پس هیچ حال از طبیعت خالی نیم فکان بعضی به توفیقی عقی کس جمع گشتن با و فرقت است از من و تمام از من فراق نیاید با دوست جمع نیفتد و تا با خویشستن جمع نیفتد از دوست فراق نیفتد و معنی این تفرقه علم و جل است یعنی اگر خویشستن با بعضی است خویشستن عالم کردم بحق جابل کردم و بچنین اذ که اینجا وصل و جمع علم افتد آنجا فراق و جل افتد و از کحق و بعضی است معنی عالم کردم با خویشستن و بعضی است خویشستن جابل کردم و بچنین اذ که در سر من بغل حق بچنان پدید آید از شغل خویش فراق پدید آید از شغل حق فراخ پدید آید باز گفت فیکون حالة الوصل هو ان یکون الله صریق فلا کون انما فانی فمواضع سبحانه لا انا وصال وصل کن باشد که خدا مصرف من باشد و من و افعال خویش نباشم چندان باشد من و باین سخن اشارت میکند که وصل بنده با حق نه آنست که اتصال لاشی لاشی باشد که این اتصالات محدثات است و محدثین بنده با وصل ایشان باین صفت باشد و فصل نیز بچنین و قدیم راجل و عزا با هیچ چیز وصل شاید و فصل از هر که که چون فصل را روا باشد وصل نیز روا باشد تا وصل التزاق کرد و فصل سبائیت و التزاق و سبائیت و معنی آن محبت و تصادف و تعاقب آنکه در تعاقب و او باشد یا قابل تضاد باشد محدث باشد نه قدیم پس وصل بنده باین معنی بحق روا نباشد اما وصل بنده بحق آن باشد که از دون حق منفصل کرد و او خود بذات خویش دون حق است از خویشستن منفصل کرد و باین معنی که خویشستن را متصرف نبیند و چون خویشستن تصرف خویشستن نبیند از خویشستن منفصل کرد و دو انفصال دیدن نه انفصال تباین پس حق از وجل مصرف خویش و مصرف خلق دین و این اتصال دین را باشد نه اتصال ملائقت و چون نظاره مصرف گشت و بدید که نه چنان کب و در من نمیکردم را میگردانند نظاره گردانند که در و نه نظاره گردانند و به معنی حق را بیند و نیز خلق را بنیند اینک انفصال از خلق و اتصال بحق باین معنی باشد پس در کتاب این را دلیل آورد و گفت کما قال الله سبحانه و ما ریت اذ رعبت لکن الله دعی میگوید توانا ندانستی آنگاه که توانا ندانستی خدا انداخت و چون گفت و ما ریت از و رمی نفی کرد و چون گفت اذ رعبت رمی او را اثبات کرد و چون گفت و لکن الله رمی رمی دیگر باره از و نفی کرد پس اثبات کرد و پس نفی کرد و نفی اول آن بود که ثابت بنید و فعل خویش بنید و اثبات آن بود که ثابت کی بوی نماید اکنون که منت ما دیری را می کشی و اگر نظاره منت ما نبود رمی تو رمی نبود و دیگر گفت و لکن الله

اوصی آن تو را از حق من انداختی من را تو در دست تو گرفتی منم دست تو سبب فاعل سبب باشد سبب با گرفت و من  
 حجتی علم الله صفا و انا به و عدت فیکون المعبود و انا العبد و از برت علم منی این سخن و الله اعلم انست که خدا  
 سرور من است و من اعراف با او نمیکند این را چه بود باشد و هم عید و منی نصرت از من پس کی کرد انست و دیدن که این  
 توفیق تو منی منی منی نصرت کلمه نام حکم منی کی آید اما اعراف پوشیده بود تا پوشیدن منی نام که پوشیدن منی خدا من  
 باشد لکن نصرت حق بپوشید و او در دست و از خود پوشید تا انظار او خویش تا چشم انظار و حق با نعم و پوشیدن با بر حق تعالی  
 ما من انما نرجو حاصل حق را و اعراف پوشیدن پس که گفته و قال بعضهم المخلی فخرجهم البشریة لان یملکون ذات  
 الحق و کانت ان یقول البشریة ما نلک بنیادین انتم و الغیب یکوید تجلی بر بنواستن حجاب بشریت باشد تا انکون  
 حق بتو در کرد و انست که ان باشد بشریت مانع کرد میان تو و میان دیدن عید منی این سخن آنست که او این  
 طاعت از تجلی کشا و کشتن حق سبب و انست که پوشیده کشتن حق است لکن اگر کشا و کشتن پوشیده کشتن مراد نیست  
 که ذات حق متکلم کرد و کاهی کشا و کرد و کاهی پوشیده کرد و از بهر آنکه تلون از صفات محذرات است و حق تعالی تعلیم  
 است بر قدر تعلیم تلون را باشد و این را غیر تلون را بشری و او باشد که از جمله محذرات است چون بجای کرد و بشریت مشغول  
 کرد و تا غیب نبیند که این حق از بهر انست که پوشیده کشت و چون ابعافات بشریت مشغول کرد و تا بشریت نبیند  
 کون حق بر روشن کشت و این چنان است که مسئله بر مشکل کرد و روشن نشود کون این مسئله پوشیده است و مسئله  
 پوشیده به باشد اما نظری پوشیده است و چون روشن کرد کون کشا و کشت مسئله کشا و کرد و اما خاطر او روشن  
 و کشا و کرد و تا مسئله در یاد علم او روشن شدن مسئله خوانند و جعل او را پوشیده شدن مسئله خوانند اکنون باز کردیم  
 بسخن کتاب چون سر او بپوشیدن ابعافات پوشیدن مشغول کرد و تا بدیدن خویش صفات خویش مشغول کرد و موجب کرد  
 از دیدن غیب این را استار خوانند پس شیخ رحمه الله تعالی این را شرح کرد و گفت و معنی وضع حجت البشریة ان یکون  
 برواشت غیبیه این را تجلی خوانند پس شیخ رحمه الله تعالی این را شرح کرد و گفت و معنی وضع حجت البشریة ان یکون  
 الله یفعل تحت حواجز ما یبذل و لکن من الغیب ان البشیرة لا یقادم احوال الغیب یکوید تجلی که رفع بشریت است  
 تا حجاب بشریت از میان بریزد و پیش آنست که خدای عز و جل و از نه تو یا شد بر آنچه پدید آید از غیب یعنی چون از نه را  
 بپوشید که از نه بایستد بقوت خویش حق را دیده باشد و پوشیدن ندیده باشد و پوشیدن آنست که ایمان با لغات کلمات نبیند  
 آوردن و در کفر و معاصی نیست عیبت نبیند منزه با آوردن و در سکر نیست توفیق حق نبیند نه شکر خویش در صبر بلا داشت حق  
 نبیند نه صبر خویش در بهر این ایمان نکا باشد حق نبیند نه ثبات خویش تا همه از حق نبیند نه از پوشیدن صفت تجلی این باشد  
 دیگر معنی آنست که در سر او پدید می آید از شاهده یا خون یا بخت یا تعظیم یا اجلال یا آن همی بقا یا افضل حق است بهر  
 که باشد و در وقت تجلی طاعت یا حق می باید کشیدن پس علت این پدید میسند و یکوید کلان البشریة لا تقادم  
 احوال الغیب از بهر آنکه بشریت با احوال غیب پاس ندارد و اگر داشت حق نباشد و بیان این در تفسیر مصطفی و موسی  
 علیهما السلام میباید که در تفسیر موسی گفت و ملا علی قاری علیه السلام چون آمدن صفت بشریت بود و انما غیب بر کوه افتاد



موسی را صغیر افتاد پس چون بقصه مصطفی رسید گفت اسیری بعد از این چون برون صفت حق بود از دیدن هر کون  
بر مصطفی نفیر نیامد و اگر خواهی که حقیقت این بدانی که بقایا قاست حق در وقت ظهور غیب چگونه باشد بر احوال قیامت  
قیاس کن چنانکه اهل بهشت و اهل دوزخ که اگر بصیفات خویش قائم بودند می نابل بهشت در دیدار نعم بقایا بندی  
و نه اهل دوزخ در دیدار بلا رشا می مغرط و چنان هملک است که غم فطو و اگر در راه ارضیای بهشت برویایا کشایدی آفتاب  
و ماه منظم کردندی خلق در آن هلاک کردند از بهر آنکه مامور و نوبی اند و مامور و نوبی خیر باشد و مخیر بصیفات بشریت قائم  
و اگر از بلای دوزخ ذره پدید آید در دنیا دنیا را بقا نماند که در خبر آمده است که اگر چند سوراخ سوزنی از دوزخ در دنیا  
کشاید همه دنیا بسوزد و اگر حلقه از سلسله دوزخ بر که بهمانند همه که بهمان یکدازند و اگر هر پهن قطران دوزخ در هوا  
بیادند خلق هفت زمین از گندن آن گندند و اگر دوزخی را از دوزخ بیرون آرند و مخلوق نمایند همه خلق از هول دیدار و هلاک  
گردند و اگر یکی را از دوزخ بیرون آرند و بر آتش دنیا بخواهند شبانه روز در خواب شو که بیدار گردند پس بلای بدین عظمی بقا  
یا فتن بعقل نتوان شناختن معنی جز آن نیست که حق تعالی ایشان را در آن بلا برد و تا بقایا بماند و نعم بار تا بقایا بماند و عجب آنکه  
نفوس را در معاینه احوال غیب بار در اسرار را نیز در مشاهده احوال غیب بار و تا بگویند و هلاک نکرد و این تجلی باشد و الاستقام  
الذی یعقب التجلی هو ان یستدل الاشیاء عنک فلا یشاهدوها میگوید این استقامت که پس این تجلی آید آن باشد که چیز باز تو  
مستمر کرد و تا ایشان را نبینند و معنی این سخن آنست که چون بحجب برخواست تا غیب را مشاهده کشت تجلی بر حاصل آمد  
و استقامت آن باشد که این تجلی بر نیز نکلن تجلی حق او را از غیر حق سیر کرد و تا غیر حق بنیدن تجلی و استقامت هر دو بیک حال قائم کرد  
و تجلی بحق و استقامت بر غیر حق همچنانکه بادل تجلی مشاهده او بغیر حق بود از حق مستمر و چون مشاهده حق پدید آمد از طریق مستمر کرد  
پس این دلیل آورد و گفت کما قال ابن حجر رضی الله عنه سلم علیه السلام و هو فی الطواف فلم یرد علیه فاشکاه فقال  
کما تراه الله اخبر عن تجلی الحق بقوله کما تراه الله تعالی عن الاستقامت یعنی عن السلام علیه السلام خبر عبد الله عمر  
است چند بار که گفته است لکن این بار از بهر معانی تجلی و استقامت آورد که چون آن مرد بر و سلام کرد جواب داد و از و شکایت  
کرد و گفت با خدا دیدار میکردم و انیم که آن دیدار معاینه نبود و اما دیدار غیبات او را چنان غایب کرد و انیم که از سلام و سلام گفتند  
خبر نداشت شغل او بچو بود و این خبر نداشتن از سلام استقامت بود و قال نشد و قال بعض الکبار من ان الحق لا یتبدل و لا یحجب  
احفاه عنک فلا یشاهدوها میگوید بر سبای حق پیدا نشود و محجوبان این خود ظاهر است که هر کس که از چیزی در حجاب شود  
آن چیز ندیده و حجاب حق تعالی خلق است و تا سر بنده خلق را حجاب کرده است حق را نبینند و بحق راه نیابد و تا همه کون از  
پیش سر بنده بر نیز نتواند حق را دیدن ذره کرد و برضطر هر می افتد او را از دیدار همه کون باز میار و چون عجبی و دنیا و نفس و  
شیطان و خلق و برضطر افتد آن سر حق را که بنیدن پس در غیمه بیت آخرین چنین میگوید که چون تو بخلق محجب گشتی حق سر خود  
از تو پنهان کرد و نیز تعرض کن پنهان کننده سر او در تحت این مخفی بایل است و آن آنست که گفته اند الحق لا یوجد  
العلل لان ما وجد بعدله فهو معلول و الحق غیر معلول و اگر بنده همه حجب از پیش سر بر و در آن حجب برداشتن علت  
نکرد و دیدن حق را که علت دیدن نکرستن نیست علت دیدن نمودن است چنانکه علت یافتن جستن نیست علت یافتن

او ان است و حق را بگفتن نتوان یافت و بگفتن نتوان دید و بآوردن توان یافت چون رفع  
 حجب علت نکشت دیدن را با بقای حجب علت نکشت دیدن را با بقا است حجب که شاید که بیند اگر بنده تکلف کند برشته  
 حجب را چون حق غیب از او پنهان دارد و با حق که بر آید یا آنکه مباد که در دیم که ما بشیریت بر خاست از غیب محبت و بگفتن  
 و بر داشتن و جستن به بشیریت است تا برزگان چنین گفته اند که اگر موسی علیه السلام بر ادنی افتقار کردی شایسته کی بود  
 لکن چون انظر الیک گفت بشیریت در میان آوردن ترا فی جواب آمد چون ادنی از حق در خواستن بود  
 و انظر از خویش گفتن بود و در آن وقت نمی بایست فان الحقیقة والبشریة لا یجتمعان پس بیت دیگر  
 گفت لا تعن نفسك فیما استتد که حاشا الحقیقة ان بعد از خود به رخه مار خویش را در چرخ که آن را در نیایی و دست حقیقت  
 از آنکه ترا پیدا کند تا او به است آری و شرح این تمامی نتوان گفت لکن بر مقدار فهم بگویم انشاء الله تعالی بیاید دانستن که از  
 حق سبحانه و روا باشد که بر بنده کان کار بطاقت و بی طاقت نه اما با اینهمه بر ظاهر کار بطاقت نهاد و بر باطن کار بطاقت  
 نهاد و از ظاهر خدست چندانی خواست که طاقت داشتند نه چندانی که سزای اوست اگر بسزا خدای استی بهر ملاک گشتندی  
 و استغفار انبیا علیهم السلام ازین معنی بوده است که اگر چه بسیار کوشیدند خویش را بر مقصود نیند و مقصود را جز خدا نتوانستند  
 روی نیست همچنین بر سر بار بطاقت سر نهاده بسزای خویش یک حرف ازین بگویم و آن آنست که خوف بر سر  
 چندانی نند که سر طاقت دارد و نه چندانی که سزا حقیقت حق است اگر یکمال جلال و عظمت و هیبت بر خلق تجلی کند نه شب  
 ماند و نه کسی نه لوح و نه قلم و نه آسمان خلق او و نه زمین خلق او و دیگر صفات هم بر معنی است دلیل برین آنست که خدا گفت ولا  
 یحیطون به علما و غیر گفت دان الله قد احاط بكل شیء علما و چون ما را یکمال آنست خود را جل و عز محیط گفت  
 و چون ما را یکمال بر آیتیم احاطت علم از ما نفی کرد پس چند انگره جوی نهایت نیایی و جستن رنج بار نیار و داغچه در  
 نخواهی یافت از جستن فایده هر نیاید که هر چه کرد از نهایت نیست نهایت او در باریت اوست معنی این بیت اینست  
 که یاد کردیم قوله حق الغناء والبقاء الملقظ فنا و لبقا و لفظ اندمیدل میان این طالع که گویند فلانی فانی شده است  
 یا فانی است و گویند فلانی باقی شده یا باقی است و معنی فنا و بقا آنست که اهل لغت خواهند از بهر آنکه نیز و یک  
 اهل لغت باقی آنست که بوقت ثانی بقا یابد و آن بر دو گونه است بقاء الی مده خواهند چنانکه بقای دنیا و اهل او  
 و بقاء الی مده چنانکه بقای آخرت و اهل او و بقای حق تعالی و بقای صفات او خواهند اما فانی فانی نیز و یک اهل لغت  
 آنست که ارباب بقا نماند و چون بقای او را نهایت آمد فانی خوانند اما اهل اصول چنین گویند که بقا صفت باقی است و فنا  
 صفت فانی نیست از بهر آنکه باقی شئی باشد و شئی را صفت روا باشد اما فانی لاشی باشد و لاشی را صفت محال باشد  
 وجود و موصوف باید تا صفت بوی قائم کرد و پس فانی و فنا گفتن مجاز عبارت است و مراد از عدم است فانی گشتن  
 صفت نیست لکن منع بقا است و تا بقا یابد باقی باشد و چون بقا نیابد فانی کرد و معنی لاشی که در آن معنی که این فانی شئی  
 باشد و صفت فانی همچنان است که صفت باقی را نیز و یک این طالع فنا و بقا را معنی دیگر است از بقا بقای ذات چیز نخواهد  
 بقا صفات او خواهند و از فنا فنا ذات چیز نخواهد بقا صفات او خواهند بآن معنی که مراد از هر چیزی عین آن چیز است

لکن معنی آنست که چون این معنی در آن چیز موجود باشد آن چیز را نام بقا دهند از بهر آنکه مقصود از آن چیز حاصل است  
 و چون معنی از آن چیز معدوم گردد آن چیز را فانی خواهند از بهر فوات مقصود او و این در تعارف ظاهر است که چون خانه  
 ویران گردد و کتبی این نه آن خانه است چون کسی پیر و ضعیف گردد و کتبی من نه آنم سرای همان است و در جهان کائنات  
 صفات دیگر است و نیز خدا گفت یوم تبدل الارض غیر الارض کرد و بی از مفسران چنین گفته اند که این تبدیل صفات  
 ارض باشد نه تبدیل عین ارض خدا گفت کلی من عیالها فان و این فناء آن باشد که عین خلق نیست که در دکن زنده  
 باشد و بمیزان تغییر صفات ایشان را فنا خواهند چون این بدستیم باز گردیم به کتاب میگوید معنی فناء ان یعنی عتبه  
 الحظوظ فلا یكون له فی حظه یسقطه القیمة یعنی فنا نزد یکس این طایفه آنست که طلبا و فانی گردد و او را در چیزی حقا نماند و  
 تمیز او ساقط گردد و معنی فانی گشتن خطوظ آن باشد که او را کسی الش نماند و بجزیری لذت نماند و در تفسیر نماند میان مونس  
 و در خوش و میان لذت و ملذوم و مالک و مملوک مثال این آنست که چند بار که زشته در صوابات یوسف است که اگر چه زنده بودند  
 و زنده باقی باشد تا میان لذت و الم تمیز نکنند مغلوب گشتند در مشا بده و صفت ماصفت حیات ایشان موت گشت  
 که میان لذت طعام و الم قطع تمیز نکرد پس این فنا را تفسیر کرد و گفت فناء عن الاشیاء شغلا بمن فقی به فنا باشد  
 این کس را از بهر چیز با آنکه مشغول گشته باشد بآن کس که بوی فانی گشته است یعنی محبت یا ابوال یا بهیبت کسی او را چنان  
 مشغول گردانیده باشد که از هیچ چیز خبر ندارد آن چیز ناداشتن فنا باشد چنانکه صوابات یوسف را یاد کردیم و نیز گفته اند  
 جماعتی از بزرگان در قول خداست لعالی که انک میت و احمه میتون این میت خواندن موت حقیقت نبود  
 لکن فنای او بود از غیر حق یعنی انک میت عن غیر حق بنا و احمه میتون عتیا احياء یعنی پس این دلیل آورد  
 و گفت کمال عامر بن القیس عبد الله ما بالی امواته رأیت ام حاطا چنانکه عامر بن عبد الله گفت مرا بال  
 نیست اگر زنی را میزد و اگر دیوار را یعنی شغل حق مرا چنان گردانیده است که درین شغول و لذت نمانده است که تمیز کردن بین  
 زنی و دیوار از بقای شهوت باشد و چون شهوت نماند تمیز نماند پس سخن آورد که آن سخن جواب طعن طحان است که اگر طحی  
 چنین گوید که چون از صفات خویش فانی گردد و فایض شریعت بر خیزد و جواب داده است بی سوال گفته و ملحق سبحانه  
 بتولی تصرفه فیصرفه و وظائفه و صوا فضا ته و حق سبحانه بخوبی خود او را میگرداند از راه بر او و در وظائف شریعت  
 و موافقت حق میگرداند و بگردانیدن نه بقوت خویش معنی این سخن و الله اعلم آنست که تا آنکه او را بصفت خویش قایل بود  
 از بهر نگاهداشت حق امر و بی را بکمال شریعت میبوی بود چون از صفت خویش فانی گشت تصرفش حق گشت و حق تعالی  
 او را درین حال که مخصوص است بکمال طایفه میبوی نگردانید از بهر آنکه بنده و متمم است و حق تعالی متمم نیست و مایه  
 بصفت خویش قایل بود حق را بود و غیر حق را بود و با این تمیز تکلف میکند تا بکل معانی حق را باشد تا از دموافقتی آید و خلاف  
 نیاید چون از صفات خویش فانی گشت و بکلیت حق را گشت محال باشد که حق او را میبوی گرداند بخلافات که نگاه  
 که خصوصیت را فایده نماند و دلیل بر آنکه شاید بنده محض باشد یا تصرف حال مصطفی علیه السلام که در هر حال که حق  
 گفت سبحانه الذی اسری بعباده لیسلا برده بودند نه آمده و آمده تصرف باشد و برده تصرف و نیز بقصد بوی علیه السلام

میگوید و در بنده نجیبا مقرب تصرف باشد و مقرب تصرف و یکون محفوظا فیما لله تعالی علیه ماخوذ احکامه  
و عن جمیع المخالفات فلا یکون له ایها سبیل وهو العصمة میگوید بنده را چون حال فنا کرد و درستی آن حال کن باشد  
که او محفوظ باشد و آنچه حق را بر دست یعنی بوقت گذار و آمارم بجای آورد و بوقت ترک نمی بجای بگذارد و تاد امر و  
نهی هر دو موافق باشد و چون حالش این باشد فانی او درست است پس چون حال صد این باشد غلبت شیطان باشد  
و غلبت حق و مانع باشد و آنچه او را است یعنی آنچه او را باید بجا بیاورد در دنیا یا با جهل و در قیاست از آن چیز با چنان  
فانی گشته باشد که بر خاطر او طلب آن نگذرد و چون دنیا بر مضطرب کرد و چون بیاید با او اوست بگوید و چون بستانندش خوش  
نگردد و از آنچه طلب و لا یحسب سلب فانی این باشد و این آنگاه پدید آید که تعظیم حق تعظیم حقوق حق بر سر او مستولی کرد و تاز  
غلبت حقوق حق تمامی خود را موش کند و هم از آن حق بر خیزد و بر حق بر خیزد و نیز گفت و عن جمیع المخالفات  
و از همه خلافها میگذرد و فلا یکون ایها سبیل و او را بسوی هیچ خلاف راه نماند گفت تارک باشد مخالفات را لکن  
گفت ماخوذ باشد از مخالفات از هر آنکه تارک بخشد و مختار بصفت خویش قائم پس ماخوذ مقهور باشد و مقهور بصفت  
خویش فانی باشد مرغی که ماخوذ باز کرد و او را اختیار نماند و دیگر ماخوذ شیر کرد و اختیار نماند چون بنده ماخوذ حق گشت  
او را اختیار که ماند چون او را بسوی باز گذارد باقی باشد کاه خلاف آید و کاه موافقت آید چون او را از دستان فانی  
کرد و از جز موافقت هیچ چیز نیاید پس این را تفسیر کرد و گفت وهو العصمة گفت این که گویند عصمت چه چیز است  
عصمت این باشد که مایا کردیم بنده را از بنده بستاند تاد و قدرت خلاف کردن نماند و دلیل برین قول پنجیم است  
علیه السلام آنکه گفت خیر العصمة ان لا تقدر و قدرت ستادن فانی کردن است باز می نماید که بنده تیرک حق موافق  
حق نیست لکن حق مانع قدرت است از او تاد و خلاف نمی ماند پس این را دلیل آورد و در کتاب گفت و لا یحسب  
قوله فاذا احببتک لیسعها و یصلها این خبر بر از می در پیش گرفته است لکن این جایز هر دلیل فنا آورد که گفت فاذا  
احببتک لیسعها و یصلها چون بنده را دوست دارم شنوای و بینای او باشم و حق سبحانه شنوای و بینای نباشد لکن  
قدرت او از دست اند و مبت و ملامد و شهوات او از وجود او تارک تا بران خویش نشنود و ندیده لکن آنچه شنود و بران حق شنود  
و آنچه بیند بران حق بیند و چنان کرد که کوئی سمع او سمع حق است و بصیر او بصیر حق است فانی فی الله این  
باشد یعنی فانی فی مراد الله یا معنیش آن باشد که قدرت او از سمع و بصیر او را مابعدت خویش تصرف نکند تا  
در خطای غفله لکن نکا داریش من باشم تا همه در صواب افتد و همه صواب آمدن فعل حق باشد نه فعل بنده نیش  
آن باشد که من سمع و بصیر او باشم با لکما غیر من نشنود همه از من نشنود بغیر من ننگرد و همه من ننگرد  
یعنی همه غفلش من باشد بغیر من او مشغول نباشد و چون حالش این کرد من سمع و بصیر او باشم و نشان حقیقت محبت  
خود این باشد و چون محبت کسی بر کسی غالب کرد گویند فلان همه فلان را گشته است یعنی خویش بر او را بدید و گوشش  
همه سخن او را شنود و زبانش همه یاد او را گوید و پایش همه سوی خدمت او رود و دوش باغیر او قرار نگیرد و اینک فانی  
گشتن از صفات خویش این باشد که یا کردیم و ایقلا الذی یعقبه و ان یقف عماله و یعقبه ما لله عز وجل

و آن بقا کز پس این فنا آید که یاد کردیم آنست که چون این بنده فانی گشت از آنچه او راست  
باقی کرد و با آنچه حق راست چون این بقا کز پس این فنا پدید آید درست کرد که این فنا حق بوده است  
و بنده در آن فنا محمود بوده است و آن فنا از غلبات حق بوده است پس چون صفت فنا پدید آید از  
صفات خویش و بقا پدید نیاید بصفت حق این هو ارجس نفس باشد یا وسواس شیطان در آن فنا مذموم  
و معاتب و طام باشد و این چنانست که حال زلجنا که چون محبت یوسف بر و غالب گشت آن محبت  
شعوت بود معلول و یسقم بود و صحیح نبود هر چند فانی گشت که عسیدی خویش فراموش کرد و خود را  
بنده بنده خویشش گردانید و آن صفته از صفت فناست چون صحیح نبود متابعت محالات کرد  
و آن طلب زنا بود پس درست شد که آن فنا صحیح نبود و آن محبت حقیقت نبود پس فنا  
مصطفی از کل خلق بمعنی اعراض بود چنانکه خدا گفت در صفات او ما ذا عاين البصر وما طعم فی الدنیا  
وما طعم فی الآخرة فی ما ذاع ما ذاع البصر وما طعم فی الدنیا ما ذاع فی الآخرة بود و فنا از خلق  
درست بود و دنیا و عقبی نصیب خویش طلب نکرد و دنیا پندشمان بکشداشت و عقبی بدرستان رها کرد و چون فیاض  
یابین معنی درست آمد بقاش حق درست آمد تا حرکاتش از انفاس و خطراتش همه بر ما رفت آمد چنانکه خدا گفت  
وما یطق عن الهول و ان هوالا و جیگانیک فنا از خویشین چنین باشد که از هر خویش نخبند بقای بحق این شد که یاد کردیم  
همه برای حق جنبه قال بعض الکملاء البقاء مقام النبیین المیسوا السکینة لا یمنعهم ما حل بهم عن فرضة و کاهن فضله  
و ذلک فضل الله یؤتی من یشاء میگوید بقا مقام پیغمبر است که حق ایشان را سکینه در پوشانیده است تا هر بلایی که ایشان  
رسد از فرایض و از فاضل باز نماند و او این فضل خداست از او بد که خواهد و قایل این سخن معنی بقا آن می ماند که بنده بجای  
باشد که از وظایف حق بر چیزی بنماند چنان سیکوید که این پیغمبران راست که هر بلایی که بر ایشان آید از وظایف حق  
فرمانند و این از ان معنیست که باز دانه از حقوق حق و چیز است یا نعمت یا بلا از نعمت شغول کرد و از کذا و  
حق خدا باز ماند و اگر بلا مبتلا کرد و از کذا و حق مولی باز ماند و انبیاء را این هر دو چیز نباشد نبی که سلیمان علیه السلام نعمت  
و ملک محتج گشت و در کذا و حق مولی تقصیر نیافر و تا نعم العبد شایا و آمد و اگر در کذا و حق بندگی مقصر بودی نمی لعب  
شنای او نیامدی و ایوب علیه السلام مبتلا گشت و در کذا و حق مولی تقصیر نیافر و تا نعم العبد شنای او آمد و اگر  
بلا او را از کذا و حق بندگی باز داشتی نعم العبد شنای او نیامدی تا این هر دو محبت گشتند بر خلق بقیامت سلیمان  
بر خدا و انان نعمت و ایوب بر خدا و انان بلا و این هر دو نگاه نالیدند که ایشان را در خدمت تقصیر کیا سلیمان علیه السلام  
چون عرضه کردن اسپان اول استغول گردانید همه پانی کرد و گردن بزد و گفت مرا نعمتی نباید که مرا از خدمت دوست  
بازدارد و ایوب تا در بلا طاقت داشت و بخدمت بجای آوردن نماند روزی طاقت برخواستن نداشت که  
نماند که از در فریاد بر آورد که ایضا نفس خدا و نادانیا همه بلا با طاقت دارم با ماندن از خدمت طاقت ندارم پس پدید  
کرد و برین سخن که علت این بقای پیغمبران آنچه بود گفت ایشان را کیلتی در پوشید تا هیچ چیز ایشان را نگیرد و بگوید

مختلف است بنی اسرائیل را در تابوت بود و گوی که بنید بر مقدار سرگرمی بود آن تابوت را در پیش خویش می نشاندند  
و سکینه در تابوت بانگ میکردی ایشان ثبات یافتند فی بر دشمن ظفر یافتندی اما این است لا سکینه در دل نهاد  
و گفت و هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین و ازین معنی بود که ایشان را تا بر وزن قیاس است بر ایمان بقایا یافتند  
چون بنی اسرائیل را سکینه در تابوت نهاد چون تابوت که شد ایمان که شد پس چون این است لا سکینه در دل است  
تا دل بر جاست سکینه بر جاست و ایمان ایشان بر جا باشد و سکینه در وضع لغت از سکون گرفته اند چون  
حق تعالی باینده چیزی کند که بنده بر حق و ثواب ثبات یابد آن سکینه خوانند و این مختلف باشد که باشد که سکینه  
او بلا باشد اگر بلا را زوال آید و این زوال آید و این بناست بر آن خبر که پیغمبر علیه السلام گفت یقول الله تعالى  
ادبراه و یعبادی علی قلوبهم الذی هم عظیم خیر و کس باشد که سکینه او در سر باشد و این نیز مختلف باشد و بر مراتب  
باشد و مقام برترین انبیاء باشد که ایشان را بلا در نعمت از حق مشغول نگرداند و این از آن معنی باشد که دون انبیا  
چون نعمت یبند و بلا یبند از سبلی می نمود مشغول نگرداند و طرب و ایشان پدید آید آن منظر طرب نشان وال سکینه  
باشد پس انبیا علیهم السلام در نعمت می نمود و در بلا سبلی یبندید مشاهه منعم سبلی ایشان را از نعمت و از بلا چنان مشغول  
کردند که ایشان را از طرب نیت نعمت و بلا زایل آید و هر که را سکون با زایل باشد بر وال آن زایل زایل کرد و با  
سبلی و منعم زایل نیست هر که را سکون با زایل باشد او را زایل گشتن محال باشد پس برترین مقام سکون از جمله انبیا  
مصطفی راست موسی را علیهما السلام تا حد سماع کلام سکون بود چون از مقام سماع کلام در گذشت تجلی بر کوه افشا  
و تاثیر تجلی موسی را از صفات خویش فانی کرد و انیک که معنی صفت فانی باشد و چون مصطفی را سکینه قوی تر بود بلکه  
هر دو کون پیش و آورد و در هم بران صفت بود که پیش از آن بود انیک معنی بقا این باشد که مصطفی را علیه السلام که با یکدیگر  
و معنی فناء آن باشد که موسی را علیه السلام با و کردیم و جمله این فناء و بقا هر دو صفت روح باشند آن باشد فناء از خلق  
باشد و بقا باقی باشد که هر چند که از خلق فانی تر و بحق باقی تر و هر چند بحق باقی تر از خلق فانی تر و این بر مقدار  
قوت مشاهه باشد و هر چند مشاهه در حقیقت حق را قوی تر میگرداند و بحق باقی میگرداند هم بآن مقدار که مشاهه بر بحق  
زیادت میگرداند از خلق محبوب تر میگرداند و هر چند محبت از خلق زیادت تر میگرداند و زیادت تر میگرداند و پس گفت و الباقی

و ان تصدیر الاشياء كلها لشيئا واحدا فيكون كل حكمة في حوائفها الحق دون مخالفاة فيكون فانيات  
المخالفات باقيا في المواقف فناء و بقا را در کرمی نمود و میگوید نشان بقا آنست که همه چیز با او را یک چیز کرد و تا جنبش او  
روافقت حق باشد و در مخالفات تا در مخالفات فانی باشد و در موافقات باقی باشد ترک مخالفات صفت  
فنا می نمود و در موافقات را صفت بقا می نمود و این بر وجود است یکی چنان باشد که او را مشاهه در محبت  
و عذاب افتد و خوف عذاب او را از مخالفات فانی کرد و اند طبع محبت او را در موافقات باقی کرد و این مقام عام است  
و ازین برتر آنست که او را مشاهه در صفات افتد تا قدر قمارینه خلاف نیار کردن و کرم کریم میزد شرم دارد و از موافقت  
قدم بیرون نهادن ازین برتر آنست که فضل و عدل بیاید از نیم عدل نیار و خلاف کردن و اند و دیدار منست

فصل بنیاد از راه اقتدای بیرون نهادن و ازین برتر آنست که مغرور و مبین و غنائی حق تعالی نادان نظاره فقر  
 خویش خلالت بنیاد کردن و در نظاره غنائی او جز موانعت نتواند کردن ازین برتر آنست که ربوبیت عبودیت  
 بیند و اندک از عبودیت جز موانعت بنیاد و ربوبیت را خلالت کردن و بهی نباشد و ازین برتر آنست که او را مشاهده  
 بآن غنی که خاطر دهر و طرفه الهی خالی نگردد و از آنکه اندک حق ادرامی ببنده هیبت و ابر حق و ابر موانعت بدارد و از خلالت  
 آنکه دهر پس اگر این نباشد برتر ازین هست و آن آنست که هیچ وقت بنده خدا را فراموش نکند و چون او را یابد  
 در وقت یاد کردن همه کون همه کون را مقدار نماید خلالت کردن را راه گجا ماند پس چنین میگوید و لیس حلال یصلح الاشیاء کلها  
 له شیئا واحدا ان یصلح الخافات لخواقات و معنی آنکه همه چیزها را در یک چیز گرداند آنست که خفایات و موافقات  
 گردد و میگوید ما غنی عنه کما هو بهما نجا و از آن غنی کرده اند چنان کرد که چیزی که او را بآن امر کرده اند این سخن و میکند برهان  
 از مطلق آن که خوشتر را برین جماعت بستند و گفته بنده بقتامی رسد که امر و نهی از او برخیزد و تا هر چه خواهد کند و ازین  
 اعتقاد داشتن کفرست از هر آنکه امر و نهی از اینها برخیزد است و از وون انبیا که برخیزد و مکرر بید و آن باشد که طاعت  
 نباشد چنانکه اطفال و مجانین اما چون خطای بنده متوجه گشت و در دار امتحان باشد مخاطب بود بکدام دن امر  
 و بجای بگذشتن نمی اما چون دار آخرت باشد که از اجزاست نه دار امتحان این را و باشد و چون بطلان این  
 قول چه کرد و بیان کرد که معنی این همه چیزها یک چیز گشتن چه باشد و لکن علی عقول لا یحیی علیه الا ما اصدیه  
 و ما یرضاه الله دون ما یکوهه میگوید اینک همه چیزها یک چیز گردان باشد که بر نورد و مکرر آنچه با و است  
 و آنچه حق با و پسندد و آنچه حق را با و پسند نباشد برست او نرود و چون هر موانعت که در یک چیز بود این میان خلق متعارف است  
 که چون کسی همه یک چیز مشغول باشد یا یک تن مشغول باشد گویند فلان یکانه فلان کار راست یا یکانه فلان کس  
 راست پس گفت و یفعل ما یفعل الله تعالی لا یحفظها فی عاجل ولا اجل و آنچه کند خدا را کند نه خط خویش را  
 درین جهان و در آن جهان و این از آن معنی گفت که خلق بر سر گرد و چند یک کرده اند که خدا را از هر دنیا پرستند عاجل  
 این باشد و مکرر کرده از هر آخرت پرستند اجل این باشد چنانکه خدا میگوید مستکون یرید الدنیا و مستکون یرید  
 الاخره تا عبد الله بن مسعود رضی الله عنه میگوید تا این آیت نیامد من ندانتم که هیچ مومن دنیا خواهم و داریستی و مکرر  
 میگوید من کان یرید حشر الاخره نزله فی حشره و من کان یرید حشر الدنیا نزلته فی حشرها و الاخره من نصیب  
 پس هر که دنیا خواست آخرت بگذشت چنانکه خدا میگوید من کان یرید العاجله محملنا له فیها ما نشاء  
 لمن نرید پس مکافات او یاد و گرفت ثم جعلنا له حجه یمصلها من مودم و حویرا و من نزلت الدار  
 الاخره فجعلنا للذین لا یریدون علوا فی الارض الا فسادا و العاقبه للمتقین و هر کس که آخرت خواست  
 دنیا بگذشت چنانکه خدا میگوید قل استعوا الدنیا قلیل و الاخره خیر من الدنیا و من کان یرید الدنیا  
 من یاقیل فهو اقل من القلیل پس آن کس که دنیا خواست جزای او و و فرخه آنچنانکه خدا میگوید  
 فاما من طغی و اثار الحیوة الدنیا فان الحیمه هی المداوی و آن کس که دنیا بجای بگذشت و آخرت طلب کرد

جزای او بهشت آمد چنانکه خدا گفت و اما من خاف مقام ذبیه و محی النفس عن الهوی فان الحجة هی الماوی  
 گروه سیم و یکم که حق را نه از بهر دنیا و نه از بهر بقی پرستند لکن بیکم محبت پرستند هر که خدمت بیکم محبت آرد و او را طبع نباشد  
 و در دوست طبع کردن جز دوست جستن است و من طلبی علی الجلیع الجلیع یحب پس چنین گفت و هذا معنی قولهم  
 یکون فانما عن اوصاف باقی با اوصاف الحق این معنی قول سرکان که گفته اند فانی باشد از صفات خویش  
 باقی باشد صفات حق یعنی هیچ مشغول نباشد بآنکه مزاجی می باید به مشغول او آن باشد که تا خود حق مزاجی می باید پس  
 علت این پیدا کرد و گفت لان الله ما یفعل الا شایا لعل لاله از بهر آنکه خدا هر چه کند از بهر بندگان کند نه از بهر خود  
 لکن کما یحب به نفعاً لکاید نفع به ضرر از بهر آنکه خدا می عزوجل هر چه کند نه از بهر جز منفعت کند و نه از بهر دفع مضرت تعالی  
 عن ذلك و او از ان بزرگوار ترست که او را از چیزی منفعت باشد تا از بهر جز منفعت کاری کند یا او را از چیزی مضرت  
 باشد تا از بهر دفع مضرت کاری کند و اما ما یفعل لیسفیع الا غیاراً و یضرهم و هر چه خدا کند از بهر آن کند تا کسی را از  
 کرد او منفعت باشد یا مضرت معنی ضرر و نافع این باشد نفع و لا یضیع و لا یضره چون بنده این بند او را  
 همه اشیا یک شئی کرد و او اندک او در حق و دستان تهتم نیست آنچه فرمود نفع ما فرمود و آنچه باز داشت تا ما را زیان نداد  
 و خدای بر حال ستمنی است و چون این بنید همه موافقات کرد و در او از مخالفت و در کرد و در او باقی بالحق تعالی عن نفسه  
 یفعل الاشیا لکما یحب و منفعة و لا دفع مضرت عنها و آن کس که او باقی باشد بقی فانی باشد از نفس و آنچه کند جز  
 منفعت را کند از بهر خود و نه دفع مضرت را از خود یعنی ترک خلاف نه از بهر عقاب کند و فعل طاعت نه از امید ثواب کند  
 تا به صفات خویش کار کرده باشد لکن آنچه کند بوقت حق را کند و طاعت موافقت امر را کند و مصیبت موافقت  
 نهی را بجا کند از پس این تفسیر کرد و گفت علی معنی قصد و فعله جبراً المنفعة و دفع المضرة معنی این سخن آن باشد که  
 در آن فعل که یک قصد او جز منفعت یا دفع مضرت را نباشد که اگر چنین باشد آنچه کرده باشد تحصیل مراد نفس کرده باشد بوقت حق را  
 باز گرفت قد سقط عنه حظوظ نفسه طاعة منافعها بعض القصد النية میگوید بطلهای نفس او از وساقل گذشته باشد  
 و مطالبات منفتهای نفس نزد او ساقل گذشته باشد معنی قصد و نیت او دفع فعل مطالبات منفعت نباشد  
 بآن معنی که خویش را بر خداوند حاصل نماید و چون حاصل نباشد طمع محال باشد و نیز چون خویش را در کماله حق  
 خداوند مقصود داشت و مقصود صفت یا چون باشد یا رجاء بقصیر طمع محال باشد و نیز نیت آنکه او را در وقت سزای خدمت  
 گردانید و از دل غم برمانید و عزایمان کرامت کرد و چنانکه خدا گفت بل الله ین علیکم ان هدیکم للیمان و نیز گفت  
 و کنتم علی شفا فاحرقه من النار فافقدت کھ منها و چون این منت بیند خویش را در گذارد و شکر این منت عاجز و اند  
 پس طمع زیادت از او محال باشد و نیز چون آنکه حق تعالی بنفس او نظر میکند چنانکه در خبر آمده است که ان الله لا یستظر الى صوره  
 و الا الى اعماله و لکن یستظر الى قلوبهم و او اندک چیز که دوست مراد نظر می آرد مراد حظوظ او طمع کردن محال باشد و نیز چون آنکه نفس اماره  
 سوار است او را بر تفرغ مراد نمی توانم کرد و حظوظ او طلب کن محال باشد و نیز چون آنکه هر کس که خدمت خویش را عوض طلب کند خدمت  
 آرد و باشد چون خدمت معلول که موجب غیر معلول کرد و موجب با علت نیست او و نیز چون آنکه بنده را بخواهد و چیز واجب و طمع از



محال باشد و نیز چون عوی مجت کرد و در محبت موافقت شرط است و دانند که حق را بر دوست بسیار است بی علت  
و نیز خدمت خویش بی علت اگر دتا موافقت محبت بجای آورده باشد پس گفت لا یجوز ان یجحد خطا فیهما  
یفعل صما لله علیه یفعله الله لا یطعم ثواب ولا یخوف عقاب نه بآن حتی باشد که خطیابد و را بخند  
از آنچه خدا را بر دوست یعنی خطیابد لکن قصد او بکودن خطیابد قصد او بکودن حق خدا باشد نه طمع ثواب را یا خوف  
عقاب را و هاء اعق الخوف و اطعم باقیان معه قائمات فیه میگوید این و چیز یعنی خوف و طمع در و باقی باشد  
دور سر و قایم باشد و هرگز از خوف و طمع خالی نکند و کار از خوف خالی گشتن این است و امن از حق کفر است و از طمع خالی  
گشتن بی نیازی نمودن است و از حق بی نیاز نمودن کفر است غیبارتیه بر غلبه فی ثواب الله تعالی  
لانه رغب فیه و امران یستل ذلك ولا یفعل لعل للذة نفسه لکن با اینمه بقای خوف دارد از  
عقاب طمع دارد و ثواب از هر موافقت امر را که حق تعالی فرموده است که از من فضل و رحمت خواهد چنانکه میگوید  
واستلوا لله من فضله از هر این طمع دارد نه از هر لذت نفس خویش ثواب که طمع دارد و موافقت امر را و  
نه موانع را و هیچگاه که او مامور است بطاعت کردن همچنان مامور است ثواب غماستن بر دوزان هرگز از امر او تا بندی  
در هر دو بجای آورده باشد و طمع و علت از میان برداشته و یخاف عقاب بجا افتسته لا یجوز احب ان  
یخاف عقابه و از عقاب او ترسد موافقت حق را از هر آنکه حق دوست میدارد که از عقاب او ترسد و او  
از عقاب از هر این معنی ترسد نه از هر الهی که بوی رسد از هر کجاست نه از هر کجاست نه از هر کجاست نه از هر کجاست  
بترسد پس می از هر دو چیز یعنی ترک حیثیت خوف عقوبت امر بجای آر تا حق بندی که داده باشد و علت  
از میان برداشته باشد و جمله این سخن آنست که بجا و حق نگردد بجا و خویش مرا و حق امر نگردد و دوست و از نی دور بودن  
و رحمت طمع داشتند از عقاب ترسیدن اینمه بسیار و مراد دوست جستن را نه مراد خویش را پس گفت و یفعل سائر  
المحرکات لحظ العیال لحظ نفسه و چون معامله میان بنده و میان حق پیدا کرد که او هر چه کند نه بر او خوش  
معامله و نیز میان بنده و میان حق پیدا کرد که او هر چه کند نه بر او خوش معنی فعل  
که کند میان خلق و میان خویش نیک آمد خلق چه بد نیک آمد خویش که چون نیک آمد خویش چه بد خیانت و هر  
کرده باشد و چون نیک آمد خلق چه بد نیک آمد نیت بجای آورده باشد چون خلق را از نیک آمد پس برین خبر  
پیغمبر آورد و گفت کما قبل المومن یا کل بشعوة عیال المومن انچه خورد بشعوة عیال خویش خورد و اگر چه  
این خبر در اکل آمده است لکن معنی او در همه چیز باباید و چون خویش را با کل طفیل عیال کرد اندید تا جمع گشت  
نه قیوم بدیکر معانی همچنین کند تا درین جهان سلامت خویش بدعای خلق داند نه بر خویش دران جهان طفیل  
کسی دیگر داند نه بطاعت خویش و این آنکه تواند کرد که همه خلق را بهتر از خویش داند تا او را با کس خصومت نماند  
که با بهتر از خویش متنازع کردن محال است پس این معنی شعری حجت آورد و گفت انشد دنا بعضهم افتاه  
عن حظه فاما الله فظلل یقینه فی رسم لیسید به میگوید فانی کرد اندید او را از خطا و در آنچه برده اند آ

وکار بزرگ را کم گویند بگوید کار بزرگ اولاً فراموش آمدہ است کہ مخطوط خویش چنان فانی گشته است کہ اورا خط خویش یاد نمی آید و در نیکو بیت آخرین چنین میگوید کہ فضل بقیہ فی رحم لیبیدہ گفت اورا باقی بگوید اندر سببی کہ اولاً بتایم یعنی آن فانی گردانیدن اورا از خطا و از بکارت است تا چون از خط خلق فانی کرد و بحق باقی گوید یا چنانکہ اورا بخلق جہل زیادت شود بحق علم زیادت شود و چنانکہ از دیدن خلق فارغ گردد و بدیدان حق کہ مشغول گردد و بدویت دیگر چنین میگوید لیاخذ الاسم عن رسم بکاشفہ بالرسم یطعم عن حق یراعیہ تارسم اورا بشناسد از رسم کی کہ اگر کشف افتد یعنی تارسم خلق بر و کشف است از کشف حق محبوب است تا اورا از رسم خلق فانی میکند و اندام تاجاب میان او و میان خلق و حق بر خیزد کہ خلق حجاب حق اند تا خلق از پیش بر خیزد بحق نرسد پس چنین میگوید حق کہ سر مراعات آن حق باید گردن سران مراعات خود عاجز باشد چون کل خویش مراعات حق مشغول گرد و نتواند مراعات بخلق بجای آوردن و چون مراعات خلق مشغول گردد مراعات حق کہ بجای تواند آوردن و جملہ الفناء و البقاء ان یغفر عن مخطوطہ و بقی مخطوطہ غیرہ و جملہ فناء و بقاء آنست کہ از خطهای خویش فانی گردد و بظہمای غیبی باقی گردد و در عبادات و در معاملات ہر دو باید عبادات میان او باشد و میان حق و معاملات میان او باشد میان خلق و در عبادات مراد خویش طلبد تا در خط خویش فانی باشد لکن بزرگداشت امر حق نکرد تا بحق باقی باشد و در معاملات بہ آمد خویش بخوبی تا از خط خویش فانی باشد لکن بہ آمد خلق نکرد تا بظہمای غیبی باقی باشد و الفناء عن شہو الخالفات و المحركات بمافضہ او عفا و القہل فی شہود المواقفات و المحركات بحجہا قصصہا و فیکرنا و دیگر فانی آنست کہ از دیدن خلافا فانی گردد و در جنبیدن بر خلاف فانی گردد و ہم بفعیل یعنی نہ بظاہر خلاف کند و نہ بباطن خلاف اندیشد بظاہر نگردن بزرگداشت امر او را و بباطن نا اندیشیدن نظر حق را کہ دانند کہ اگر بظاہر خلاف کنم تارک امر کردم و ترک امر بی ادبی است و بی ادبان صحبت را نشایند و دانند کہ اگر بباطن خلاف اندیشم سبک شانزدہ نظر او باشم و استخفاف بچرتی است بچرت قہمت معرفت را نشاید از محالغات باین معنی فانی گردد پس برضدین موافقات باقی گردد و بظاہر ہمہ فعل بر موافقت اگر تعظیم امر او بباطن ہمہ موافقت اندیشد تعظیم نظر حق را و چون موافقت ظاہر بجای آورد و ادب بجای آورد و ہر کہ ادب بجای آورد و صحبت را شاید و چون بباطن موافقت بجای آورد حق و حرمت بجای آورد و ہم خداوند حرمت را بر تعظیمت نباشد پس گفت و فناء عن تعظیم ماسوی اللہ و بقلہ فی تعظیم اللہ تعالی و دیگر فانی آنست کہ از بزرگداشت غیر حق فانی گردد و بزرگداشت حق باقی گردد یعنی در سرا و چندان بزرگداشت حق پیدا آید کہ اورا فرغت شغل غیر حق نہاند و نشان این را در مصطفی علیہ السلام پیدا آید کہ چون دنیا بر و عرضہ کردند با آنکہ دوست دشمن و نیازا بزرگداشتند و بوی میل گردند پس و علیہ السلام از پس تعظیم حق را بود و سرا و دنیا بچشم او بچشم نسیجہ اعراض گردانید چون قیامت گردد و ہمہ انبیا نفسی گویند آن نفسی لغت از دو بیرون نیست یا اذطلع جنت است یا ازیم عقاب پس و علیہ السلام تعظیم شاہد حق چنان مشغول باشد کہ اورا از ہر دو کون بچشم دنیا پیدا فرغ او از شغل نفس از کمال تعظیم حق باشد شغلہ الحق عن غیرہ و النفس خیر الحق لا محالہ و آن گفتن آنست

نه ازان باشد که او را بغیر حق شغل است لکن چون عنایت حق تعالی در حق استان خویش نمید آید کویہ موافقت حق را  
نه از بهر آنکه او را بغیر حق شغل است و جملا این فرغ بر دومی است و دنیا را چشم فانیند و بعضی را چشم بقا تا باقی او را فانی  
مشغول کرده اند و صحبت قدیم باقی راه یابد و سوی محدث وفای نظر کند پس این را دلیل آورد و گفت ومن قسده  
تعلیم ماسوئل الله حدیث ابو حازم حدیث قال ما الدنیا ماضیة فاحلام و مایق کافان و عرو و از نشانه آنرا و عظیم خبر حق  
حدیث ابو حازم است که گفت دنیا خود چه باشد که شته و خواب دروغ است و مانده و اونی و غرور است احلام خوابهای  
آشفته باشند که آن تعبیر پدید نباشد نمایش یو باشد یا خطر است نفس نمایش حق و از دنیا آنچه که شست چنین است هر که باز نیاید  
پس املت آن باشد که کسی چیزی آرزو میکند دنیا بدینا بچنانکه جهودان گفتند بهشت از ماست خدای تعالی بپراشان  
رود و گفت ثلاث امانت و غرور و فریقان باشد کسی که چیزی فریفته که دود دنیا بدینا غرور خوانند و خدا دنیا را هفت  
این نهاد و گفت و غرقه الحیوة الدنیا و نیز گفت فلا تغرر بکمال الحیوة الدنیا و لا یغرنک الله الغرور پس دنیا را هفت  
این است که بنده اولایجه و لکن اجل در قیامتند و تا او مراد خویش از دنیا بیا بد اجل او را و یاد اکنون ابو حازم را  
تعلیم حق باخبر رسانیده بود که دنیا باین چشم دید که مایا کردیم و دنیا را نزد یک او هیچ مقدار نمانده بود هم ابو حازم در وقت  
شیطان چنین میگوید که و طالع شیطان حق یحارب منه فلقد اطیع فلتقع و عصفه فاضر و دیوچه باشد که زور رسیدن که طاعت  
او داشتند و هیچ منفعت نکرد و در و خاصی گشتند و هیچ زیان نداشت و چه میگوید کسی آرزو بزرگ دارد و طالع منفعت را و در پیان  
منصرت را و در شیطان ازین دو چیز نیست و کاشکی آیین قدر آتی که هر بشر باشد لکن ازین عجب ترست و طاعت آشتن  
او منفعت نیست و مضرت هست و در خصیان او مضرت نیست منفعت هست ابو حازم را و یو را باین چشم دید که بود و تادیر او  
دیو را قدری نمانده بود اینک فنا را تعلیم غیر حق چنین باشد آنکه شیخ رحمه الله تعالی حدیث ابو حازم را چنین میگوید  
فکان کانه لا دینا عنده و لا شیطان میگوید ابو حازم چنان بود که میگوید که نزد یک او دینا سستی و نه شیطان نه منفعت نیار  
نزدیک او قدر مانده بود و نه برای شیطان را و شک نیست که استان خدا و مان چاکران پیغمبران باشند و چون هست  
که تران چنین باشد هست خداوند کار چگونه باشد پس دلیل دیگر آورد و گفت ومن قدام المحظوظ حدیث عبد الله  
این مسعود رضی الله عنه قال حدیث ما علمت ان فی اصحاب رسول الله صلوات الله علیه من برید الدنیا  
حبیب قال الله منکم من برید الدنیا و منکم من برید الاخر فکان فانیا عن الدنیا و الدنیا میگوید دلیل دیگر فانی حظوظ را  
حدیث عبد الله بن مسعود رضی الله عنه که گفت من ندانم که از یاران پیغمبر کسی هست که دنیا خود تمان آیت نیامدی  
و درین سخن دو چیز عجب است یکی بزرگ همتی او که بر خاطر او هرگز ذکر دنیا نگذاشته بود که اگر نگذاشته بودی درین دنیا کاذب  
بودی و بنزدیک غیر علیه السلام دروغ گفتن علامت منافقان باشد و عبد الله ازان بزرگتر بود که او را صفت غفلت  
بودی و ازین عجب تر آنست که چگونه نیکو گمان بود و خلق خدا را تعالی که همه را با حق راست دانست و کس گمان  
کثری نبود و ازین نیکوتر دین باب آنست که اگر چه وقت او آن بود که گفت خوشتر است راست و کس گمان  
یاران را دانست تا طفیل ایشان باشد و یکی ازان جمله باشد تا خویشتر است و دین را ازین نکته دیگر است

و آن آنست که این نیکوئی در خود و در یاران همزه خویش و یاران نه آنست اما از بزرگت صحبت رسول دانست و چون بزرگت صحبت رسول با کسی این کند قدردم محل رسول خود که داند و نیز و دیگر آورد و گفت و من ذلك حديث

حارثه عن قت بن ربعي عن الدنيا فكأن في نظر إلى عرش نبي بارزافني عن العاجلة كالاجلة وعن الاغيار بالجبار دليل فإني مخطوطا راجع إلى حارثه است که در پیش گفته است لبخل عقبي از دنیا فانی گشته بود و بگویم حق از غیر حق فانی گشته بود پس دلیل دیگر آورد و گفت و حديث عبد الله بن عمر رضي الله عنه وقد علم على انسان هو قال لطلون

تلم يرد عليه فشكاه إلى بعض اصحابه فقال ابن عمر كنا نترى الله فخلق لنا المسكن دليل و دیگر حدیث عبد الله بن عمر است رضی الله عنه فإني مخطوطا را که چون کسی بر و سلام کرد و در طواف جواب نداد چون از و گذر کرد و گفت و را آنجا با خدای دیدار میکردیم تحویل و اجمال نموده و در خدمت او چنان مشغول گردانیده بود که نباشد سلام شنید و نه چشم سلام کند را وید و نیز دلیل آورد و گفت و منها حديث عامر بن قيس قال لان تختلف في الاستساحة أحب إلى من احد ما تذكرون

یعنی فی الصلوة و این چنان بود که مردم نزدیک او می کردند سبب خاطر با که ایشان را در نمازی افتد و جواب داد که اگر سنانا راست و چه پس پیش من میزند کسی آسان تر آیدی بر من از آنکه مرا در نماز این افتد بی که شمار می افتد و آن بان باشد که چون بنده در نماز آید همه اسباب بر و حرام کرده احرام نماز عظیم تر از احرام حج است و هر چه در احرام حج حرام است اما در نماز محرمات است که در احرام حج حرام نیست چنانکه است بار قبله و رفتن آمدن خوردن و خفتن التفات

و خفتن و فروختن و خریدن و آنچه باین ماند که در حج حلالند و در نماز حرام پس احرام نماز قوی تر از احرام حج آمد و چون بنده احرام نماز است غلظتین را همه ازین همه معاینه جدا کرد و جدا گشتن از چیزها فانی باشد از آن چیزها و شک نیست که فعل

قلب بر از محل بدن است و تا نخست دل منقطع نکرد و انقطاع بدان درست نیاید چون تن از صحبت خلق سخا به بریدن تا بخدمت پیوند نخست باید که دل را مشغول حق به و تا بخدمت پیوند و چون دل را وصال نباشد تا حق و تم بر

بخدمت وصال بکار نیاید و باشد که دل و وصال باشد و تن تقصیر بعد و م باشد لکن چون دل منقطع بود تن و وصال هیچ سود ندارد اکنون پنداری که عامر بن قیس این معنی دیده بود که چون نماز در خواستی آمدن نخست دل از خلق بگریزی پس تن نخست دل بخدمت پیوستی پس تن بخدمت مشغول گردانیدی ازین معنی بود که او را غلط میفکری پس میگوید

که حسن بصری رضی الله عنه ازین سخن عجب داشت حتی قال الحسن ما اصفح الله ذلك عند حسن رضی الله عنه چون سخن عامر شنید گفت خدا با من این نکرده است و درین سخن حسن و و چه نیست بکی مقرر آمدن تقصیر خویش و تمم ناکون عامر را بدو رخ پس او را راست کوفتی داشت و تقصیر خویش مقرر آمد و دیگر نیازمندی بنده کان بر حق تعالی ظاهر کرد و گفت

خدا با من این نکرده است یعنی آن فضل با عامر خدا کرده است نه هم غرام را که این فضل با ما کردی از ما جان آمدی که از عامر آمد و دلیل در حق سخن عامر در تقصیر آمده است که چون او را از خلق وحشت گرفتن گفتی از حیا یا بلال بر بان آ بلال را یعنی تا هست کوئی تا بنا بر مشغول گردیم و از وحشت صحبت خلق بر حیا کرده بودی که بر سر مصطفی در نماز از خلق

گذاشتی همان وحشت بر جای بودی و گفتن از حیا یا بلال فایده نمودی اینک فانی از خلق باین معنی باشد که با و کوفتی

در احرام نماز

وقتی که او را غیبی عن الاشیاء که ما کان فناء موسی حین تجلده ربه الجبل فخره موسی صفا قلیم بحضرت النبی صلی الله علیه و آله حاله که از غیبی عن غیبیه بعضها و فانی و دیگر آنست که از همه چیز با غایب کوی چنانکه فانی موسی بود علیه السلام که چون خدای تعالی بر کوه تجلی کرد موسی علیه السلام بهوش برقیقا و در حالت دوم از حالت اول خبر نکرد که مرا چه بود یا چه دیدم و نه آن کس نیز که او را غایب گردانید از آن حال خبر داد و این بدلیل بی آرد که شاید که بنده فانی گرداناد و صحت خویش چنانکه از هیچ چیز خبر ندارد و از آن معنی نیز که او را فانی گردانند هم خبر ندارد از بهر آنکه خبر داشتند صفت آن کس را باشد که خبر دارد و تا صفتی در وقایع باشد فانی نباشد بنامی و نزدیک این طائفه فانی بنده را پدید آید از تجلی حق آید در سر او و چون تجلی حق بر کوه موسی را فانی میکرد مانند با محل پیغمبری چون دود موسی را همین تجلی بر سر افتاد که کوه در میان واسطه نباشد چون باشد که فانی نگردد و تجلی با واسطه چنین میکند تجلی بی واسطه چگونه باشد و آنکه موسی علیه السلام خبر داشت از آنچه بوی رسید از دور بیرون نبود یا فانی بود که خبر داشت تا و دیگر فانیان را صفت همین باید یا سیری بود که باطن گفتن روی نبود و دیگر فانیان را همین باید و شک نیست که این صفت بر نفس بودن بر سر که سرانیا را تغیر نقصان روا نباشد پس اگر شایستی که نفس از آنچه سر دیدی خبر یافتی بر نفس صمغ نیامدی پس چون نفس را در بصورت فانی و غایب گردانند تا از وقت سر خبر ندارد که در ابودی موسی را گفتن خویش را خبر دادی از آنچه دید و چون خویش را خبر داد روی نبود غیر خویش را خبر داد که روی بودی و اگر موسی ندانست که چه دید شک نیست که خدا دانست که موسی را چه رسید و خبر ندانست که او را سر از بر رکان با غیر ایشان بشایستی گفتن حق را خبر دادی و بر رکان چنین گفته اند که هر یک از پیغمبران علیهم السلام میخواست فانی بود است یعنی فانی موسی و آن آنست که تجلی حق مختلف است در هر چه خواهد تجلی کند لکن آن موسی بر کوه افکن نظر است و او را از نظر آید غیر کوه فانی گردانید از بهر آنکه تاثیر تجلی در کوه دیده و آن تجلی جلال بود و جلال صمغ واجب کند و همچنین یعقوب را تجلی یوسف کرد و از غیر یوسف فانی گشت کل وقت یوسف گشت و لکن صمغ ناقدا و از بهر آنکه تجلی لطیف بود و تجلی جلال سلیمان را تجلی در ملک کرد و در ملک آن تجلی سلطنت بود و در صمغ یافتاد از بهر آنکه چون ملک متغیر کرد و ملکتاب گرد و ابوبابا تجلی در بلا افتاد و آن تجلی قهر بود و با قهر حق چه مصدوری روی ندارد و در حق همه انبیاء این معنی نباید لکن ذکر آن در آن کرد و جمله معنی این سخن آنست که بلا و ملک و یوسف و کوه همه واسطه بودند و حق تجلی خود این بر رکان را و این واسطه نمود پس ایشان نظاره حق بودند نه نظاره واسطه موسی علیه السلام جلال دیدند که و یعقوب علیه السلام لطیف دیدند یوسف و سلیمان سلطان حق دیدند ملک و ابوبابا قهر حق دیدند بلا و این وقت مشاهده و تجلی که بر رکان را پدید آید خبر دادن از روی ندارد و از بهر آنکه آنرا که خبر دهند از دور بیرون نیست یا جهان وقت دارد یا ندارد اگر آن وقت را و گفتن با فانی نیست و اگر وقت ندارد و ناخرم است و سر ملوک با ناخرمان گفتن روان نیست و نیز مشایط قیاسی نیست بجز غایب حاضر حیان کرد و لکن فعلیات قهر استیلاست اگر چه خبر دهد تا بنین فانیه نمیدکسی که با تش میسوزد اگر چه کوی من میسوزم نه و صفت سوختن را بیان تواند کرد تا دیگران را معلوم کرد که در سوختن چگونه باشد و در نظاره سوختن او دارند که تا در سوختن بنشیند و چون مشاهده تعلق پدیدار داری نمودن حق راست نیاید و تا حق نمایان خبر دادن چه سود دارد

[illegible]

این سخن بوسیہ را تفسیر کر و گفت صحت کلمات خدا جل جلالہ من اللہ دنیا مطالبہ الاغراض معنی رفتن خطا و از دنیا آنست  
 کہ چیزی از اغراض دنیا طلب کنند از ہر آنکہ اغراض را بقا نباشد و طلب کردن چیزی کہ با تو بقا نخواہد کہ و محال باشد پیش  
 از آنکہ اغراض ایشان را بجای بگذارند تا سارک باشند بغیرہ ما خود باشند بدل پس گفت ومن الاخرۃ مطالبہ  
 الاغراض و ذباب خطا و از آخرت آن باشد کہ عوض نبد یعنی دنیا طلب نکرد و ما خطا و از دنیا باشد و ترک دنیا آخرت  
 طلب کنند از ہر آنکہ چون آخرت از دنیا عوض خواہد تجارت باشند نہ فوت فوت و نظافت ترک باشند بی بدل ترک  
 با عوض و بدل باز کافی باشد و بندہ را با خداوند باز کافی نرسد پس چون آخرت عوض خواہد از دنیا این ذباب خطا است  
 فانی می ماند و باقی بخوبی و کمتر می ماند و بیشتر می جوید این ذباب خطا کے باشد و شک نیست کہ لذتہای آخرت ہمہ نصیب  
 نفس است بچنانکہ اغراض دنیا اگر او را ترک دنیا خلاف نفس بودی عوض آخرت طلب نکردی چون آخرت عوض بخوبی ہمہ  
 نصیب نفس طلب میکند ذباب خطا کے کہ در شک نیست کہ بچنانکہ دنیا غیر حق است آخرت ہمہ غیر حق است و ہر کار دوست  
 غیر دوست طلب کند محبوب است فی حق حظ من اللہ تعالیٰ گفت خطا و از دنیا می ماند و ہر رضا عنہ و قرب منہ  
 و آن خوشنودی خداست از و نزدیک او با و پس چون خط خویش از دنیا بگذار و این ترک خط خویش از دنیا آخرت  
 عوض بخوبی تا از ہر وفاقی باشد ہم از دنیا ترک و ہم از آخرت بنا جستن خطا و از آن ترک دنیا و تقبی رضای حق  
 ماند و قرب از یعنی ہر اور وقت قرب خدمت تو پس است و آخرت رضای تو پس است چون در دنیا قرب خدمت تو  
 اگر دنیا نباشد روا باشد و چون در آخرت رضای تو یافتہ اگر بہشت نباشد روا باشد پس چنین گفت کہ این فصل ثانی  
 کہ ابوسعید خدری گفته است آن باشد و ہمہ علیہ حالہ من اجلہ ان اللہ ان یقرب مثلاً و یرضع من مثلاً استحقاقاً  
 لنفسہ لجلالہ لربہ تعالیٰ گفت آنکہ ابوسعید رحمہ اللہ تعالیٰ میگوید کہ خطا و نیز از حق برود معنی این سخن آنست  
 کہ از بزرگداشت حق در و چیزی پدید آید کہ کوہی چون منی را و نزدیک کے کند یا چون از منی خوشنودی کرد و از خوار و شرم  
 نفس خود و بزرگداشت خداوند خویش یعنی من فانی خدا باقی را کے شاید من محدث خدا قدیم را کے شاید من فقیر خدا غنی را  
 کے شاید من میوہ خدا پاک را کے شاید من کذاب خدا صادق را کے شاید من لئیم خدا کریم را کے شاید اینک  
 از قرب بی خطا کرد یا این معنی پس از رضای خدا کرد و بآن معنی کہ کوہ اعمال پر عیب و بالقصیر من کے شاید کہ رضا  
 او را سبب کرد کہ رضای او را صفت است و صفت من فانی است و صفت او باقی است صفت من عرض است صفت  
 او قدیم است و عرض فانی علت کے شود و قدم باقی را و نیز بدانکہ رضا و سخط حق سابق فعل ہندگان را اگر سخط  
 پیش رفتہ است ہمہ علت سخط رضا نکرد و باین معنی نیز خطا و از دنیا برود بانچہ او میکند کردہ خویش بیند و انچہ حق  
 خواہد کردن خبر نہ را و غیر در میان ہر دو بماند اینک ذباب خطا او باین معنی باشد توبہ حالہ توبہ حق اللہ تعالیٰ پس  
 در و حالی پدید آید کہ حق او را از ہمہ بہتاند فی حق صفت اللہ تعالیٰ ہی رعبہ ذباب خطا تا غایب گرداند او را از صفت  
 او آن صفتی کہ ہی بدید رفتن خطا خویش او را ازین ویدار غایب گرداند و لا یخفی فیہ الاصل من اللہ تعالیٰ الیہ و ناہ  
 در والا انچہ از خدا بومی آید و یغفر عنہا منہ الی اللہ تعالیٰ و فانی کرد و از انچہ از و بجانب حق برود یعنی ہمہ صفت







که اگر آن غایت نبودی آن دیگر صفات آمدی یا آن معنی گویند که حق به هر صفات خود محمود است و او را صفات مذمت  
روا نباشد و تحقیق حق را صفات این است پس خدا این صفات خلق است و بشریت همه مذمت است و چون حق  
سبحانه و تعالی او را محمود و الصفات کرد اند چنان است تخیل که کوئی در وصفات بشریت نیستی کسی که براه و خوبی کسی  
برود و گویند که راه او راه آنست یعنی مثل آنست پس معنیش آن باشد که حق او را صفات محمود و او را صفات مذمت  
آنست یعنی که او را محمود و الصفات کرد و ایند و این چنانست که عایشه رضی الله عنها را پرسیدند از خوبی و خیر علیه السلام  
قالت کلن خلقه انقران خوی او را قرآن خواند و قرآن کلام خداست و صفات قدیم او دانا آفریده و صفات خدای  
خوی بنده نباشد لکن معنیش آنست که خلق او چون قرآن بود بآن معنی که او را خود خلقی نبود از اخلاق و بشریت لکن خلقی او آن  
بود که در قرآن بود هر چه قرآن مثال می نمود یعنی آن بود که یعنی قرآن به نیت فرماید و از شر منع کن خلقی و خیر و هر چه شر بود و شاید که  
این سخن را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که چون بحال افتد از لغوت آیت تا او را و او را که دانه و او را که بخیر شدن باشد  
یک اشتقاق نام الله را این گفته اند که اشتقاق او از اوله است و اوله حیرت باشد و بیابان را اوله گویند بآن معنی  
که چشم در خیر و خیر و شوق کن او را در دنیا بدو ما در هیچ کم کرده را که سرگردان گشته باشد و او را خوانند چنانکه شاعری گوید یا صبحت  
والله انک علی خلقی کما هاهنا و کل عندنا اجتماعها و نیز در اخبار یعقوب علیه السلام آمده است که یوسف جبرئیل را  
علیهما السلام سوال کرد که پدر او ذوق من در دنیا چه جد است گفت چنانکه هفتاد و یک کم کرده را باشد پس الله را معنی  
آن باشد که خلق را سرگردان کرده است و تخریر کرده اند و عظمت و جلال خود و ازین معنی بود که شبلی رضی الله عنه  
گاه که چنان و آنکه گشتی که این بیت گفتی قد تحیرت فیک خذ بینک یا دلیلاً لن تحیر فیک یا پس چون در لغت غایب  
گشتی گفتی یا دلیلاً للمخیرین زدنی تحیراً و چون بنده را صفات و له با بیجا رسد از صفات خویش و از صفات خلق غایب  
کرد و هر چه که از حق گوید و هر غیب از صفات خلق فناست و غفل او صفات حق بقااست و هر چند که او را و له  
بصفات ربوبیت پیش میگرد و صفات بشریت فانی تر سیکرد و اینک معنی فنا و بقا این باشد قال ابوالقاسم بن خازن  
الفناء حاله من لا یشهد صفه بل یشهد المعصومه بعینه یا میگوید فنا حال کسی است که هیچ صفت نبیند یعنی صفات  
خلق از خلق نبیند لکن صفات خلق را پوشیده بیند بآن کس که غایب کننده صفات خلق است و معنی این سخن یک است  
است و آن آنست که اگر چه تغیر احوال خلقی صفت خلق است و در وقت چنان نیست که این صفتی است که از ایشان موجود  
آمده است ابتدا یا اختیار خویش لکن بنیاست بر قضای ازلی و آن قضا بنا بر ارادت و آن ارادت بنا بر علم و چنان  
موجودی آمد و در وقتی که قضای ازلی بوده است و آن قضا بر حسب اراده است چنان قضا کرده است که خواهد  
است و آن ارادت بر حسب علم است چنان خواسته است که دانسته است و یکدوره از اجسام و یک حرکت  
یا یک سکون یک خلقت از اعراض در کون پدید نیاید الا بر موافقت قضا و ارادت و علم ازلی چنانکه دانسته است  
همچنان که می باشد و کسیکه نظاره وقت کند اختلاف احوال بیند و چون نظاره ازل کند موافقت قضا و ارادت علم  
بیند از گشتن تغیر و احوال خلقی هر چند که تضاد و مختلف از آنجا که علم حق اندر استند و راست را راست است بود

راست آمد و کثر را کثر دانسته بود کثر آمد و از اینجا که علم است همه راست آمد چون نظاره خلق بینی همه کثرت بینی خصوصیت غیر  
 و چون نظاره از زلی کنی همه راست بینی تسلیم پدید آید اینک پوشیده کشتن صفات خلق بغیب این باشد که آن کس که  
 نظاره وقت کند تغییر احوال خلق بیند و این نیز تغییر کرد و آنکه نظاره حق کند تغییر خلق را تبخیر حق بیند و با حق خصوصیت  
 نرسد از بهر آنکه او خطا کند و هر چه چنان کند که باید و هر چه را نجا نهد که باید از روی بودن تفاوت آید که فروموسن  
 عاصی و مطیع و حسن و فج و از روی نمودن راست آید آنجا که قبح نهاد جز آن نبایست و حسن بچنین معنی راست نهادن  
 این است پس نظاره این سر نباشد تا او را با خلق خصوصیت نماند و فانی گردد و باین معنی و هم نظاره صنع حق گردد تا  
 از و رضا و تسلیم آید و باین معنی باقی گردد پس گفت و قال فناء البشریت لیس علی صفتی جلد محمدان یبصی بملذة توفیق  
 علی رویتک لاله والذکر الجاریة علی العبد فی الحال و کویده فتای بشریت نماند باشد که بشریت معدوم گردد و لکن  
 برین معنی باشد که پوشیده گردد و بلذتی و مکیه که آن زیادت گردد و بر لذتی و المی که میرود بر بنده در حال معنی این سخن  
 آنست که خلقت بشریت بطبیعی است که تمایجات و دوست از ملاذ لذت یابد و از آلام الم یابد و تالیف و این صفت  
 از و خالی نگردد و حکم دنیا و در حکم شای که نیز از الم و لذت باشد حکم آخرت چنانکه عذاب قبولی و سود و حال هم در حکم  
 دنیا و هم در حکم آخرت بشریت از بنده بر بنده پس فنا برخواستن بشریت نباشد لکن تلذذ و تالم و بنده باقی باشد  
 لکن در بنده چیزی پدید آید از معنی لذت چنانکه شادی مغرط که او را مغلوب گرداند از المی و لذتی که دون از لذت باشد  
 یا دروغی یا دروغ پدید آید که او را از دیگر لذات و از دیگر آلام غایب گرداند این صفت را فنا خوانند و اینهمه را شال است  
 و فانی بطل چنان باشد که کسی پیش ملکی استاده باشد و میبست آن ملک او را فرو گرفته باشد در آن مجلس صدکار  
 بگفته که او را خبر نباشد و فانی شادی چنان باشد که کسی را از ملکی نواخت بسیار رسد و در میان این عز و شادی  
 زبانی رسد یا کسی با او بی کند و غلبه آن سرور از آن خبر نبرد و او را فانی غم آن باشد که اگر کسی لاند و بزرگ رسد  
 یا او را مصیبتی بزرگ رسد یا عزل و لایمت افتد یا شاد و غمهای خرد در آن وقت ویراید پدید نیاید و شال این همه حقیقت است  
 که چون کسی را رسد و کند این الم و محنت است چون بتی مطبوعی پدید آید آن الم در جنب این فانی گردد و چون باتی درد  
 عظیمی آرام پدید آید آن تب و در جنب این درد راحت گردد و چون در و جان کند آن پدید آید و در جنب این راحت  
 گردد و جمله باید دانستن که چگونه متباد در جنب نعمت بهشت فانی است و همه بلا در جنب بلائی و درخ فانی است چنانکه ظمیر  
 علیه السلام بگوید کل نعم دون الجنة باطل و کل عذاب دون الدار باطل همه عذابها عذابند اما در جنب  
 قیاس و درخ فانی کردند همه نعمتها نعمت اند لکن در جنب قیاس بهشت فانی کردند پس حکم شریعت همه نعمتها و نعمت ایمان  
 فانی اند و همه بلا در جنب بلائی کفر فانی اند و قیاس نیز آن همه بلائی و درخ و در جنب بلائی فراق فانی است آنهمه  
 نعمت بهشت در جنب نعمت و بدار فانی است اینک فانی صفات بشریت باین معنی باشد قصه زنانی که باز لایق  
 بودند و دلیل آورد و گفت که صواب است قطع اینها و صفت این چنان است که آن زنان که پیش  
 علیه السلام ساعتی صحبت داشتند و دستهای خویش بر بند و پاره پاره کردند بسبب آنکه از اوصاف خویش فانی

گشته بود یعنی اوصاف بشریت در یافتن است و نشان بقای این صفت دست خویش با رسیدن است اگر این صفت در ایشان باقی بودی دست خویش بریده نمی و کم اورده علی سدره من لدن النظر الی یوسف و آنچه بر ایشان آماز لذت مکرستین یوسف یعنی چون چشم نکرد یا دیگر حواس کاری کند علم آن بسر باز کرد چشم نکرد لکن بجز آن که چشم بیند و دیگر حواس هم برین قیاس چون چشم ایشان بجمال یوسف نظر کرد و سر غایت آن جمال را یافت و ظاهر بسر قایم است چون سر در ظاهر جمال یوسف مغلوب گشت ظاهر که ترجیح سر بود و چه مغلوب گشت و آنچه بر او افتاد از الم قطع خبر شد پس گفت ما غیبص من العیال و علی علیهم من قطع این سخن و از لذت نظر یوسف بر سر ایشان چیزی پدید آمد که ایشان را غایب گردانید از روی که ایشان در آمد از بریدن دست و حتی این سخن را اندر اعلم گشت که نتایج باقی است در بر چای لکن سلطنتی غالب پدید آمد که ایشان را از سلطنت الم قطع غایب گردانید و این غیبت عدم نبود لکن غیبت خبر نداشتن بود پس چون حق تعالی و خلقت یوسف زیادت لطف عنایت گردان زیادت جمال واجب گردوان زیادت جمال زیادت جلال واجب گردان سر بیکانگان چنان مغلوب گرد که اوصاف خویش غایب گشتند و چون جلال که در جمال نیز در مخلوقی که آن جمال تاثیر لطف باشد که از عنایت صانع پدید آید بیکانگان چنان غایب گردانید که در جمال که حق پدید آید در دوستان را چگونه گردانید با آنکه این جمال جلال ظاهر بود و خلق بود و قوت او نخبین بود چون جلال باطن باشد قوت او چگونه باشد پس بحین بیت چند حجت آورد و گفت قال بعض اهل العصر غایت صفات المقاطعات الکلیه افشاء هه و هه فی البدیهه این غایب گشت صفات آن زنان که کنهائی خویش بریدند و شادی که در میان خلق بر بر بود باین سخن اشارت میکند که یوسف علیه السلام با آن همه جمال که داشت از جنس مخلوقان بود و مخلوق هم از نقطه بود و مولود میان ذکر داشتی بود و خلقت او چنانکه خلقت سایر بشر بود و در همه صفاتی بشری بود و از آن شریک بود و در چیزی زیادت نبود و هر آنکه خلقت او پاره بر بر بود و ناظران را آرد و آنچه آرد و چون تجلی از شاهده آن کس پدید آید که مخلوق است و محدث و نه او را شبیه و نظیر مثل است قوت مشابهه او که غایب گردانید و چه حجتین عن اوصافهم فلیکن من نقصان تلذذ و توجع پس گفت آن زنان از اوصاف خویش فانی گشتند و نیزه نیت ایشان نه آن بود که لذت یافتندی یا المعنی نظاره آن خلق بر بر با ایشان این گردانید که ایشان را تقدم معرفت نبود و شاه حق با تقدم معرفت چه دانند گردان و قیام امرأة العزیز یوسف ید نقصان کان یوسف یقطع وزن عزیز یوسف قایم بود و دست خویش را بریده می و دلیل می آرد و فرق میکند میان زلیخا و زنان دیگر و آن زنان یک ساعت دیدند و دستهای خویش بریده می و زلیخا و زکار و زلیخا با یوسف علیه السلام صحبت کرد و دست خویش بریده از چه سبب بود چنین میگوید که ایشان یوسف را دوست داشتند و یوسف قایم نبودند اگر بریدند دست خویش چه بیند و زلیخا هم یوسف بود و یوسف قایم بود و یوسف دست خویش که بریده می این سخن را چند تا دلیل هست یکی آنست که او را اعلم که هر کس که محب نیست مالک است و چون محب گرد و ملوک گرد و آن زنان محب نبودند مالک بودند و خویشان را اگر بریدند آن خویشان بریدند و زلیخا محب بود و خلش حکم ملوکان بود و اگر بریده می آن یوسف بریده می و او را بر ملک یوسف حکم نبود و کردی گفته اند همچنانکه زند و جهان

زید محبت محبت زید نه می که چون کافر عدو بود حق او را مرده خواند و چون موسی دوست بود حق او را زنده خواند و گفت  
 او من کان میتا فاحییدناه و نیز گفت بخیر بهر المؤمن المیت و بخیر بهر المیت یعنی بخیر بهر المؤمن من الکافر و الکافر  
 من المؤمن و چون ایشان محبت یوسف ندانستند زنده یوسف نبودند و قایل چه یوسف نبودند که بریدند بصفتا خویش با  
 خویشین کار کردند و چون زلیخا بخیر یوسف بود زنده یوسف بود و قایل چه یوسف بود اگر دست بریدی بقوت یوسف بریدی  
 و در یوسف صفت دست بریدن نبود و نیز گفته اند که ایشان را تجلی جلال بود و زلیخا را تجلی جمال بود و جلال فنا واجب  
 کرد قطع آمد جمال بقا واجب کرد سلامت آمد و نیز گفته اند که آن زمان را حرمت خدمت حق جمعیت نبود از یوسف  
 ایشان را رعایت بنام با خویشین بماندند و بلا انا زلیخا را حق جمعیت بود و حرمت خدمت بود از یوسف رعایت آمد  
 سلامت یافت و این اصلی بزرگ است که نظر بزرگان کمتران را از بلا نگاه دارد و باز گرفتن نظر بزرگان از کمتران  
 در بلا افکند تا گفته اند که هر بزرگ نباید آن کرد که بزرگان را بیند بآن بزرگ کرد که بزرگان او را بینند و این را حقیقت  
 اصلی است خدا لان از حق سبحانه بنده را شقی کرد اند و توفیق از حق بنده را سعید کرد اند و توفیق جز نظر نیست خدا لان  
 جز رفع نظر نیست نه بینی که خدا گفت ولا یظنر الیه و چون صفت اشتیاق رفع نظر آمد صفت سعادت وجود نظر آمد و درین  
 خلق متعارف است که چون گویند در کار ما نظر کن بمانظر کن نظر خویش از بابا و کی چون بپارینگوئی دنیا بگوید گویند فلان در کار  
 او نظر کرد و چون دینی پدید آید گویند حق در کار او نظر کرد پس اینجا نظر یوسف بود سلامت آمد و اینجا نظر نبود بلا آمد و نیز گفته اند  
 که ایشان تا نگاه بلایی دیدند که بآن بلا صحبت نکرده بودند فانی گشتند پس اینجا صحبت کرده بود با بلا و بلا را غدا گشته  
 بود اینجا آمدن بلا بلا گشت پس اینجا بلا غدا بود پس برخواستن بلا بلا گشت و نیز گفته اند که آن زمان را تقدیر آن نبود  
 که یوسف را باشد و او را کردند و چون صحبت یوسف را نشایستند حق ایشان را با بلا را که و تا نیز بزرگ گشتن و تقدیر رفت بود  
 که زلیخا یوسف را باید و حق او را که داشت تا بگری که او دوست خدا باشد بلا نرسد و آنکه دوست بود باید او را چنان نگاه دارد  
 که داند و نایاست و ناشایسته را تپاه کنند و نکونسا گردانند از بهر مذلت و خواری او را با نایاسته و شایسته را در بلا نایاست  
 نگاه دارند از بهر عزت او را پس و بیت یاد کرد و دلیل فنا را ذکر فاما کما لنسی فتدکود لکن نسیم القرب بید و فیسهم  
 فاضی بعضی و ابی به لا فالحق عه عجزه و معبود این دو بیت در باب ذکر گذشته غیثش یاد کرده ایم مگر اگر کردن را  
 فایده نباشد پس گفت و منهم جعل هذه الاحوال کما حلة واحدة و از ایشان کس است که این همه احوال را یک حال  
 دارد و آن اختلاف عبارت را اگر چه عبارت های مختلف باشد فجعل الفناء بقاء و الجمع تفرقة و کذا لک العبد فی الشوق  
 و المسک و الصحو و اگر فنا را بقاء دارد جمع را تفرق و همچنین غیب شهود و سکرو و صحو یکی داند و معنی این سخن آنست که این  
 الفاظی اند متضاد فناء بقاء و جمع با تفرق و غیب با شهود و سکرو با صحو ضدین اند و صفت که ضدین باشند وجود  
 ایشان بر تعاقب باشند و اجتماع هر دو ضد بیک وقت و بیک حال روا نباشد چنانکه حرکت با سکون و علم  
 با جهل و آنچه باین ماند پس بیشتر این طائفه بمانند که در وقت بقا فانی نباشد و در وقت فنا باقی نباشد پس  
 اگر هوی چنین گویند که هر دو صفت بیک وقت مجتمع شایند چنانکه وجود یکی عدم دیگر تلقا کند تا وجود فنا یکی صفت

بقا واجب کند بهر کیفیت فنا چنانکه حرکت باقی باشد و از سکون فانی و چون بسکون باقی باشد از حرکت فانی باشد و دیگر صفات برین قیاس پس این را بیان کرد و گفت و ذلک لان اتفاقا حال باقی بالحق و الباقی بالحق فان حاله میگوید آنکه فانی باشد از انچه او راست باقی باشد با انچه حق راست و فانی باشد از انچه او راست یعنی تا بهر برادر خویش قائم است فانی است از موافقت حق و چون باقی گردد و بموافقت حق فانی گردد و از مراد خویش در جمله سخن آنست که خدا خواه خویش نشن خواه نباشد و خویش نشن جوی خدا جوی نباشد و اتفاقا جمیع کلام که لا یشهد الا الحق و فانی مجموع باشد از بهر آنکه جز حق نبیند و چون صفت صفت فنا کرد و مجموع کرد و باقی معنی که هر مراد باقی او یک مراد کرد و هر یک را با او یک دیدار کرد و بعضی مراد و دیدار حق بیند و رضای او جمیع مفاد را که لا یشهد الا به او ولا الخلق و مجموع مفارق باشد از بهر آنکه نه خویش نشن بیند نه خلق پس هم دران وقت که مفارق باشد جمیع باشد و هم دران وقت که فانی باشد باقی باشد نه باقی معنی که باقی چیز که فانی و مفارق باشد هم باقی چیز جمیع باشد و باقی باشد که این اجتماع ضدین و این محال باشد لکن جمیع و باقی باشد بحق مغفوق و فانی باشد از خلق و این جمع ضدین نباشد از بهر آنکه هر چیزی را که با چیزی اجتماع افتد از غیر آن چیز افتراق افتد تا پاره و این ضرورت است و جمله این سخن آنست که تا مراد خویش و مراد خلق مجبور شد و او را و مراد خلق او را از حق غایب گرداند و تا مراد حق جوید او را از خلق و از خویش غایب گرداند از بهر آنکه تا سر بنده بحق مشغول است غیر حق باقی سر راه نیابد از بهر آنکه چون سر بجزی مشغول باشد بغیر آن چیز مشغول نتواند کرد و فان المشغول لا یشغل فارغ را باید تا مشغول بریزد مشغول را مشغول کردن محال است نه بجزی که یک مخلوق را بدو مکان مشغول کردن محال است با آنکه مخلوقین چنین باشند پس یک سر بحق و خلق مشغول کردن که روا باشد که خلق و حق چنین نباشند و در تحت این سخن است تجویب آن آنست که چون سر بنده بحق مشغول گشت حق تعالی از آن بزرگ تر است که با عظمت جلالت و بهیبت او غیر حق بران سر گذر یابد و در حق چون سر خویش بغیر حق مشغول گردد و سر او گشت و آلوده حق را نشاید و تعظیم الحق یقتضی استصفاً للخلق لا محاله و بزرگداشت حق خلق را بچشم خود گرداند و المستعظم المستحق لا یجتمعا و چون سر خویش را بخلق مشغول گرداند و بیرون نیست یا حق را سبک داشت تا در سر او خلق را تعظیم کند و سبک دارنده حق را نیاید یا از حق اعراض کرد تا بخلق مشغول گشت و معرض از حق حق را نبیند از بهر آنکه معرض از خلق خلق را نبیند با قلیست خست خلق معرض از حق با جلال و عظمت حق حق را کی بیند پس گفت و هو باق لا و الله مع الحق و هو جامع و هو فاعل و هو سواه صفات هم و این کس باقی باشد بانکه و ایم بحق باشد و جمیع کنند و او بخود حق باشد و فانی باشد از غیر حق و مفارق باشد او را پس معنی باقی آن می ماند که او را با حق صمیمی باشد و دوام و تفسیر بقا دوام می نهد از بهر آنکه هر چه دوام آن بیشتر باشد در وضع لغت آن را باقی ترکوند و این چنان است که خدا اهل بهشت را اصحاب الجنة خواند از بهر طول صحبت و اهل دوزخ را اصحاب النار خواند از بهر دوام صحبت و هر دو را اخلاص خواند و خلد بقا باشد و چون و ایم آنجا بماند و صفت شان این می آید و چون دنیا و آنچه در دنیا بود و دنیا بود و صفات او نفاذ و فنا نماند و گفت کل من

عالم خلق کند که میفقد و چون ثواب آن را نزد یک حق دوام بود صفت اولیها نهاد و گفت و ملائکه الله باقی پس چون بنده بر دوام با حق باشد یعنی نگاه داشتن حدود او بجای آوردن حقوق او آن را باقی گویند از بهر دوام محبت یا از بهر آنکه این کس باین معاملات نجات باقی خواهد یافت پس گفت و هو جامع به بکفایت این کس از بهر آنکه کس صحبت خلق مجموع گشت بصحبت حق نه با اختیار و بهر خویش گشت بآن گشت که حق او را جمع کرد و سومی خود یعنی او را از خلق نگاه داشت و خلق را از دور داشت تا بهر آنکه صحت ایشان نگشت و بر صحبت خویش او را نگاه داشت تا همه با او باشند و چون جمع گشت با حق باین معنی که با او کردیم فانی گشت از هر حق و جدا گشت از ایشان و هم برین معنی گفت و هو غائب سکن الزوال التیغی عنه و این فانی را هم غایب سکران خوانند از بهر آنکه تیز از زوایل گشته باشد و این را مانع معنی گفت که هرگز در هیچ مظهر غایب گشته باشد از جدا کردن آن چیز از غیر او عاجز گردد پس چون سر نیز تا از خلق غایب گردد نیز او را خلق تیز نماند و نیز چون کسی مست گردد از سکر عقل او بسکر شراب مغلوب گردد تیز از زوایل بر نیز تا گردد و هر ملک افتد یا در نجات خنجر دارد پس باین کس که مست مشاهد حق کرد و اولی تر که تیز از زوایل ساقط گردد و پس نفسیه گردد و زوال تیز را گفت و مصفی زوال التیغی هوما فخانه الان لا یزین الا لاه و الملائه و معنی زوال تیز آن باشد که او را میان الما و له تا تیز نماند و این چنان است که کودک طفل که او را آتش یا شکر میبرد تیز نماند کردن اگر چه او را حاسه الم له است هست و مست نیز را بدست گیر و نداند و دیوانه نیز بچنین صفت سکران و غایب نیز بچنین باشد و نیز گفت و المصفی ان الاشیاء یوحده فلا یفهم هذا لفهمه و دیگر معنی آن باشد که همه چیز را او یک چیز کرد و نیز خلاف نمیداند یعنی او را بصحبت با غیر حق است پرکنده است کاه از موافقت آید و کاه مخالفت چون یکا حق را گشت نیز از جزو موافقت نیاید پس گفت الا لا یضطر للمحق الا فی مواضع ذاتها بهر آنکه حق تعالی او را گرداند جزو موافقت خویش یعنی با خلق باشد او را بادی باز گذارد و از خلاف حق آید پس چون با حق باشد حق او را نه بوی باز گذارد و نه بخلق و از جزو موافقت نیاید و این معروف است میان اهل اسلام که چون دعا کنند گویند یارب ما را بما گذار از بهر آنکه حق تعالی بنده را ساعتی بوی باز گذارد و ایمان او فکر کرد و طاعت او حصیت کرد و دو موافقت او خلاف کرد و چون او را بوی باز گذارد در موافقت و بر ایمان بر طاعت بماند آنکه او را بوی باز گذارستن از تفرق مجمع باز آوردن است و اما عین ذین الشیء و غیره فلا صلاحت الاشیاء اشیاء واحد است التیغی و تیز کن میان چیزی و غیر آن چیز چون همه چیز را یک چیز گشت تیز ساکت گشت و معنی این سخن و الله اعلم آنست که در چیز باید تا تیز توان کرد و صفت ظاهر این است که هر که در چیز باید تیز کند که کام بهرست تا اختیار کند و چون یک چیز باید تیز را بوی راه نماند و همچنین تا سر بنده بخواهد مخالفت نکند و یا چیزهای مختلف بیند تیز را در و راه باشد تا کلام اختیار کند پس چون نظاره بیک شی که در تیز را در و راه نماند و شرح این آنست که شدت و نعمت شیئین اند تیز کند و نعمت اختیار کند و دنیا و معنی شیئین اند بختی را از بهر بقا اختیار کند و دنیا و مایه را بگذارد و بهر فائده و شیئین عین حال این است پس چون نظاره حق کرد و حق نقالے یک شیئ است و در و راه باشد و در شاه به او مشاهد غیر او را و نماند و تیز را در و راه نماند و عین جمیع عن انشاء مان خلق

یوحنا العبدین کل رسم کان کہ وعن کل مرسوم ومعنی فنا آن باشد کہ بندہ را از ہر جمعی کہ اورا بپودہ است  
از جملہ مرسومات اورا جدا کنند رسم خلق راست و حقیقت حق را اورسم خلق کردہ اندہ است چنانکہ خلق کردہ اندہ است  
و حقیقت ناکردہ اندہ است چنانکہ حق ناکردہ اندہ است ازان کشتن احوال خلق اورا جدا کنند بآن معنی کہ نیز منفعت اورا  
از جانب خلق از حق بہراند و نہ دفع مضرت از جانب خلق اورا از حق مشغول گرداند و نیز اورا از رسم واجبہ اگر داند کہ مخلص  
آنست کہ با نعمت آرام گیرند و از بلا اضطراب کنند و این صفت از ولایتانہ تا اگر نعمت ہمہ کون پیش او آرد آرام گیرند و اگر  
بلا ہی ہمہ کون بر و نہند اضطراب نیاد و این صفت از وی بہستانہ اینک خدا تعالی علیہ السلام المرسوم چنین باشد فیض  
فی وقتہ بلای بقاء بعد ولا فناء بشعر بہ کلا وقت یقف علیہ و چون صفت بندہ این کرد کہ فانی کرد و از بندہ رسوم  
و از ہر مرسومات در آن وقت خویش باقی کرد و بی بقا کی بداند و بی فنا کی آکا ہی دارد و بی وقتست کہ بیان وقت افت  
کرد و بی باقی باشد یا نیز باشد و بدانکہ چہ میکند و چہ باو میرسد و باو چہ میکند و چون فانی گشت نداند کہ چہ میکند یا باو  
چہ میکند یا او کجاست پس این را بیان کرد و گفت بل یکون خالفہ عالمی قائم و فائدہ و وقتہ و هو حافظ عن  
کل مضموم و آفریدہ کار و عالم باشد بمقام و فناء او و وقت او و نکاہار او باشد از ہر دست و معنی این سخن آنست  
کہ چون او باقی باشد و نداند کہ چہ میکند و بکدام مقام رسیدہ است و چہ یافتہ است و چہ کم کردہ است پس چون فانی کرد و او را  
رسم صفت نماند و با مرسومات صحبت نماند حق سبحانہ صرف او کرد و او را از مخالقات و مذات نکاہار و دیوہ اتفاقات و  
محمیات اورا آراستہ دارد و آنچه در و پدید می آید از حق پدید می آید کہ پدید آرد نہ او است کہ اگر او پدید آرد و بی نہی  
کہ چہ میکند و چون حق پدید می آرد حق داند کہ او کہ تصرف از صفات خویش خبر دارد اما تصرف از صفات خویش  
خبر ندارد و تصرف از صفات او خبر دارد و این چنانست کہ چون مالک تصرف ست داند کہ مسافرست یا قیام کردہ است  
یا بندہ پس چون مملوک تصرف نیست و تصرف ست چون خداوند نیست اقامت کرد و او تتم نیست و او را از اقامت  
خویش خبر نہ اگر او را از شہر بیرون برد و نیست سفر این بندہ مسافر کردہ اگر چہ از سفر خبر ندارد و اگر او را بخرد مملوک او کرد  
اگر چہ از خریدن خبر ندارد و چون بفروشد از ملک او بیرون شود و اگر چہ از فروختن خبر ندارد و اگر آزاد کند بندہ باشد  
اگر چہ از بندگی خبر ندارد و اینک فنا را معنی این باشد کہ یاد کردیم و الله اعلم قولي فلا اختلاف فی الفانی اختلافوا  
فی الفانی یعنی بدانی بقاء الاوصاف ام لا اختلاف ست مروان این طائفہ را کسی کہ فانی گشت از صفات  
خویش باین معانی کہ در باب اول یاد کردیم از آنجا کہ دوست اورا بمقام اوصاف باز بر نہاید نہ قال بعضهم ہذا الفانی  
الی بقاء الاوصاف فانی را بمقام اوصاف باز بر نہد و حالۃ الفناء لا یكون علی الدوام و حال فنا بر دوام  
نہا شد لان دوامها یوجب تعطیل المجاہد عن اداء المفترضات از ہر آنکہ چون فنا بر دوام باشد اندامها  
فانی را معطل گرداند از کردار و نافرمانیها و عن تحکما فی موعاشہا و موعادہا و چون فنا بر دوام باشد و  
ماند از جنیدن و کردار این جهان و آن جهان و لا فی العباس ابن عطا فی ذلک کتاب سماہ کتاب تجوہ صفا و بدہا  
و ابو العباس ابن عطار اورین مسئلہ کتابی ست کہ آن کتاب را نام اینست کہ یاد کردیم و معنی این سخن آنست



که صفات باز آید پس از آنکه بابتدای بود و باشد یعنی این فانی پیش از فانی باقی بوده باشد بصفتان خویش و چون این صفات در و باقی گردد شاید که همان صفت که اول بوده باشد باز گردد و قول بعضی اینست که یاد کردیم که رو باشد که فانی ببقا و اوصاف باز گردد از بهر آنکه اول باقی بود یعنی تیر و اختیار تا او تیر باشد اختیار دانست کردن پس فانی گشت بآن معنی که تیر و اختیار از بهر خواست شاید که هم بآن حال باز رود که او تیر و اختیار پدید آید از بهر آنکه تیر و اختیار را و نبودید بهر جهت هم روان بودی که هر چه بابتدای بود و بودی یا نهایتا هم روان باشد یعنی که چون حق را قدم بابتدای واجب است بقا بابتدای واجب است و صفات او همچنین تا چون ذات و صفات او را بدایت نیست نهایت بهم نیست و میراث را چون حد و ثروت را دست فانی هم روان است و چون هدایت روان است نهایت هم روان است از بهر آنکه نهایت او را بابتدای بود که بدایت اگر دو چون بدایت او از عدم بود نهایت بعدم باز گردد و بدایت هم آن آمد که بدایت آمد درست شد که هر چه بدایت روان باشد نهایت هم روان باشد و نیز صفت هر موضوعی در خود آن موضوع باشد و موضوع فانی که مخلوق باشد او را عود بعد البر و روان است چنانکه خدا میگوید و هو الذی یبدع الخلق ثم یعیدهم و چون اعادت موضوعات از پس فانی گشتن روان باشد همچنانکه وجودش بابتدای بود و همچنین نیز اعادت اوصاف از پس فانی گشتن روان باشد همچنانکه وجودش بابتدای بود و همچنین نیز اعادت اوصاف از پس فانی گشتن روان باشد همچنانکه بدایتش بابتدای بود پس درین مسئله بحثی آنکه فانی سقوط تیر است اگر این فانی را دوام کویم تیر بر خیزد اگر گذاردن شریعت فروماند و نمی بر خیزد و تعطیل و احوال لازم آید و در این مقام محاط با این روان باشد از بهر آنکه چون تیر ساقط گردد در میان تیر و غیره فرق نتوان کرد آنکه تکلیف امر بخیر و فنی از شر درست نیاید و خلاف نیست میان خلق که بنده میسر مختار با بایگانیت و خطاب درست آید یعنی که چون طفل را تیر و اختیار نبود و تکلیف نبود و مجنون را بهین نیست و مجنون را بهین نیست پس چون حسی بود و بالغ و عاقل بود و میسر مختار بود و خطاب تکلیف درست بود و نیز چون فانی یعنی اوصاف باشد حکم اوصاف قویتر از حکم ذات نباشد و فانی ذوات از عود باز نیاید و اولی ترک فانی اوصاف از عود باز نیاید و نیز معنی فانی غیبت است و سکر و غلبه و قه و شاید که غایب حاضر گردد و سکران صاحبی گردد و مغلوب مغلوب قه و رانما مقهور و اینهمه دلیل است که شاید که ببقا و اوصاف باز آید چنانکه شاید که ایمان که حاصل همه چیز است فانی گردد تا که فکر در پس باقی گردد تا بایمان باز آید و سایر صفات چنانکه طاعات که درون ایمانند و معاصی که درون کفر اند اولی ترک فانی گردد پس باقی گردد و معنی این سخن اینست که اگر فانی اوصاف از پس فانی رواند از اینست که یاد کردیم پس مذموب دیگر کرده یاد کرد که جواب این طائفه در کلام از دیگران یاد کنیم پس گفت و اما الکبار منهم المتحققون اما آن کوه که بزرگ این طائفه اند و محقق اند و درین علم اهل تحقیق اند و حقیقت این علم دانند سر ایشان قول و عمل ایشان با حقیقت است نه بر مجاز و علم بر حقیقت اتفاق بقضاء اوصاف رواند از آنکه فانی را ببقا و اوصاف باز نیاید و منهم المجتهدون و المحققون و اولی الحسنة ازین جمله کی جنید است و غزالی و نوری و غیر ایشان که ایشان رواند از آنکه فانی ببقا و اوصاف باز آید پس این علت پیدا کرد و گفت و الله فاضل من الله عز وجل هو هبته من الله عز وجل العبد و انعام منه له



نیکویند فنا فضل خداوند است و جیتی است از بنده را و کرامتی است از وی بنده را و اختصاص صلیم به و خاصه  
 گردانیدن او است بنده را و مراد از این آنست که چون صفت فنا موہبت باشد و عطا و فضل و کرامت و اختصاص و ا  
 نباشد کما و از فضل خویش رجوع کرد یا چیزی کہ فضل کرد و بداد باز ستاند و در زیر این رمز می است و آن آنست کہ آن فریق  
 اول بنہاری کہ صفت فنا صفت تصور داشت اندک اندک صفت فنا او را از گذار و شریعت باز دارد چون صفت تصور  
 باشد از دوستان خویش صفت تصور بردارد و کمال باز بر حقیقت محبت را و این فریق دیگر فنا را صفت کمال نشاند  
 تا او را کرامت و بیت نام نہاد اند حق سبحانہ صفت کمال از دوستان باز ستاند تحقیق محبت را پس اگر فنا صفت تصور  
 است با اتفاق زوال او را راست و اگر صفت کمال است با اتفاق زوال او را و نیست خلالت و دلالت کہ صفت  
 تصور است یا صفت کمال است پس علت دیگر آورد و گفت و لیس و من الافعال المکتسبہ و این فنا  
 نہ از ان افعال است کہ بنده او را کسب کند از بہر آنکہ فانی را خود صفت نبود و فنا خویش را چگونہ کسب کند و اما ما ہوئی  
 یفعلہ اللہ لمن اختصہ لنفسہ اصطعہ و این فنا چیزی است کہ حق کند بآن کس کہ او را خاصہ خویش گرداند  
 چنانکہ در قصہ موسی علیہ السلام یاد کرد و اصطعک لنفسک و نیز گفت و انا اختصک فاسمع لما یوحی  
 معنی این سخن آنست کہ صفت فنا در بنده پدید آید و پس بر خیزد لکن آن فنا حقیقتی نباشد از بہر آنکہ عطا و خلعت  
 نباشد نایش عطا باشد نہ حقیقت عطا ازین معنی زوال داد باشد اما چون حقیقت عطا کشت زوال برد نباشد و این چنان  
 است کہ ایان کہ ہم عاریتی و ہم عطای عاریتی را زوال آید و عطای بی عاریتی را زوال نیاید و باید دانستن کہ اوصاف کسوت  
 اند و دوست را کسوت دشمن پوشانند و دشمن را کسوت دوست از بہت تلبیس و کمر و نیز دشمن را کسوت دوست نشانند  
 و دوست را کسوت دشمن تشخیص را تا زوال آمدن حقیقت و زوال آمدن حقیقت از توبہ و تلبیس پدید آید پس  
 آن کس کہ فانی کرد و از زہمت و محالفتها آن فنا حقیقت باشد حقیقت جز از حق تعالی نیاید و این عطای بی باشد کہ  
 کریم داده باشد و کریم از عطای خویش رجوع نیارد و چون فنا حقیقت نباشد اگر نہ نہ نہ حق تعالی باشد تلبیس باشد  
 و تلبیس را زود زوال آید یا غرور شیطان باشد و غرور شیطان را با بقا و را نباشد یا خداع نفس باشد و خداع  
 نفس را دوام نباشد پس این علت را قوت کرد و گفت فلورده المصنوع کلان فی ذلک سلب ما اعطی و استرجاع  
 ما و ہذا غیبا عن اللہ سبحانہ و اگر او را ب صفت بقا باز بر داند و نہ داده باشد باز شدہ باشد و از بہت خویش رجوع  
 آورده باشد و این خود و صفات خدا را نباشد از ان معنی کہ رجوع کردن از داده صفت نیازمندی است بر خدا  
 نیاز را و نیست یا لوم است و بر و لوم را نیست پس نتیجہ تا کہ در این سخن را و گفت او یكون من جہۃ البنداء البنداء  
 صفت من استفاد العلم و ہذا عن اللہ صفت یا باز شدن از بہت پیشمانی باشد و پیشمانی صفت کسی باشد کہ او را علمی  
 پدید آید و این صفات اخذ منفی است و بر و صفت بدور و نباشد و معنی این سخن آنست کہ پیشمانی از ان باشد کہ چیز  
 بدور و چندار کہ او را بکار نمی باید آنکہ از داده پیشمان کرد و در رجوع کرد و یا چندار کہ آن کس کہ چیزی را داد و اہل است  
 پس پدید آید کہ تا اہل است از داده پیشمان کرد و در رجوع کند و در رجوع بدو آنست کہ او حاجت کار نہ انداختہ باشد

خدا را بدید یا شریک ندارد خیر آید هازان کرده ایشان نشود و کرده نقش کند و چون حق سبحانه و تعالی عالم بحقیقت است بوده و اند  
 و آنچه باشد داند و علم او غلط نیست و بد و بد و محال بود پس رجوع او از عطا کے روا باشد و نیز بد و صفت علمی است که آن  
 علم محض است و چون این علم بر نیز و علم نو پدید آید و چون علم خداقییم است بر قدیم فناء و انباشد بد و کی روا باشد و نیز  
 بد و از جهل غیر که پندار که چیزی میدانند و چون بنگر و جز آن آید که او اند پس بد و پدید آید و چون حق عالم است و علم او  
 حقیقی است و هیچ وقت بد و صفت جل و او نیست بد و کی روا باشد پس تا که بد و این حق گفت او یکون الله عز و جا  
 و خدا انما و الله تعالی بوصف بالغير و ولا یخادع المؤمنین و انما یخادع الکافرین و المان فقیهین پایین  
 داده باز شدن غر و خدای باشد و خدا بغر و موصوف نیست و یا مومنان خدای کند خدای با منافقان کافران  
 کند و غر و از خدای تعالی منفی است در همه حالها و خدای در شریعت آمده است لکن بر دلیل مجاز آمده است چنانکه یکید  
 یخاعون الله و هو خادعهم ذکر را هم چنین گفت و مکر و امکر و الله و الله حنیما لما کرین و چون بطریق مجاز  
 بود اول مکر و مخدوع باید از مکر و خدای آید تا مکر و خدای حق او را جزا کرد و مکر و خدای از مومن نباید از حق بقا لے  
 در حق او هم روا باشد از بهر آنکه چون بنده که صفت نقصان و عیب بر او روا باشد از خدای و مکر نباید حق سبحانه که  
 او بد صفت کمال و یکی است محال باشد که در صفت خدای و مکر آید و نیز خدای و مکر و غر و نیکو نمودن و بد کردن است  
 و این جهان با دشمنان کند فیکت با دوستان دشمن را نیکو نمایند و بد کنند و دوست را بد نمایند و نیکو کنند که محبت است  
 پدید آید و عداوت اول بجایقت پدید آید چون متناقض و کافر دشمن اند با ایشان مکر و خدای روا باشد کسی که بحقیقت  
 دوست باشد آنچه بومی و همد عطا و محبت باشد و عطا چون بد دوست و ادوی نمر بسزا نماده باشی و سزا را از سزا باز نشانی  
 چنانکه نکاحی که آن بی کفایت باشد شرح کنند و چون با کفایت باشد شرح نکنند و حق سبحانه سوا این مومن عطا  
 او نص کتاب یاد کرده است و گفته و انهم صفة التقوی و صکانها حق بما و اهلهما و نیز عطا و ادان اشبات  
 محبت است و محبت حق حقیقت است بر حقیقت تغییر و تبدل روا باشد و چون بد عطا باشد و رجوع آوردن از آن  
 رجوع باشد از محبت آنگاه محبت عداوت کرد و محبت حق نشاید که عداوت کرد و در عداوت و نشاید که محبت کرد و که  
 بر صفات او تغیر روا نیست پس گفت و لیس مقام الفناء یدد و لا یاکتسای فیجوز ان یکسب فناء که بنده  
 بیا بد که کسب خویش باید تواند که کسب خدا کن بیا بد و معنی این سخن و اشاعلم آنست که هر کس که بر چیزی قادر باشد  
 بر خدا آن چیز نیز قادر باشد نهی که بنده چون بر حرکت قادر است بر سکون نیز قادر است و چون بر فعل قادر است بر ترک  
 فعل نیز قادر است و چون بر جمع مال قادر است بر تفریق نیز قادر است و چون بر نوم قادر است بر بیداری نیز قادر است و چون  
 بر موت قادر است بر حیات نیز قادر است و چون بر ایجاد اجسام قادر است بر افنای اجسام هم نیز قادر است و حق  
 سبحانه بر هر دو ضد قادر است و خواهد بخواند و خواهد بدید و گردد و خواهد ایجاد کند و خواهد افنا کند چون این اصل  
 در استکشت باز کردیم پس کتاب فانی کشتن بنده از اوصاف خویش صفت بنده نیست که اگر فانی کشتن و جفت  
 بودی بود و کشتن و نیز صفت او بودی و چون او قادر است نیست که خود را هست کن خود را چگونه نیست کند و چون

او را قدرت نیست که اوصاف خویش را در خویش نیست که قدرت آن دارد که اوصاف خویش را در خویش  
 نیست که پس درست گشت که فانی کننده اوصاف ادق است و همچنین نیز اگر حق خواهد اوصاف فانی گر داند  
 اوصاف را بر ذات دلیل کند و چون بنده نیست کرد و دیگر باره هست تواند کرد و ایند چنانکه خدای عزوجل می گوید  
 و هو الله یبدل فی الخلق شریعی و چون بنده ذات خویش را نیست تواند کرد و ایند هست نیز نتواند کرد و ایند حقا  
 هم برین قیاس است و چون فانی گشت صفت بنده نباشد باقی گشتن بنده صفت بنده نباشد و نیز برین سوالی  
 آورده گفت ذات عورض بالا ایمان و الرجوع عنه و هو افضل المراتب بعدی لاجتماع المقامات اگر بر این  
 سخن معارضه کنند بفرمایان که فاضل ترین مرتبه است و جلایه مقام با ایمان در توان یافت و اصل همه مقام با ایمان  
 است و تا ایمان در مقدمه نباشد بنده هیچ مقام نیابد و مقوط همه مقام کفر است که چون کفر همه مقام ساقط گردد و آنکه  
 میگوید بنده نمیتواند که ایمان آورد ایمان چنان رجوعی آرد و چون بر اصل قادر است مفرج چرا قادر نباشد جواب  
 میدهد و میگوید اجیب عن ان الايمان الذي يجوز الرجوع عنه هو الذي لا تسبى العبد من اقراره بلسانه و عمل  
 بآدانه و له بخامد الايمان حقيقة مسلم من قبل الشهود و لا من صحة العقود ولكن اقراره بشي كاذب و حقيقة ما آمن  
 جواب این آنست که آن ایمان که از رجوع روا باشد آنست که کسب بنده است چنانکه اقرار زبان و عمل ارکان  
 و حقیقت ایمان با سر و نیا میخند است از روی مشاهده و صحت لکن بچیزی مقرآمده است و حقیقت آن چیز که بآن  
 مقرآمده است نشانده و معنی این سخن آنست که از ایمان آن مقدار که بنده تحصیل آن قادر است بزرگ آن  
 قادر است چنانکه اقرار زبان و تصدیق دل و عمل با ارکان و اما آنچه بر وقار نیست بزرگ او هم قادر نیست و آن  
 گشاده گشتن سر است تا او را حقیقت حق مشاهده کرد و او اعتقاد او درست کرد و این فعل بنده نیست و چون تحصیل این  
 فعل او نبود ترک او هم فعل او نبود و ازین معنی اهل اصول چنین گفته اند که همیشه معتقدان مرتد  
 گردانند از هر آنکه عقیده بخبراد داشت است اما حقیقت بخبر عده ندانست است و در خبر شاید که شبیه افتد یا رجوع آرد اما کسی  
 بدلیل دانسته است که آن دلیل حق است و دلیل حق بود و دلیل باطل باطل و چون دلیل قائم گشت حق و حقیقت  
 گشت و حق هرگز باطل نگردد و مثال این اظهار آنست که هر چه بشنوی به و خلاف روا باشد اما هر چه بگویی صحیح بینی  
 بر و خلاف روا نباشد ایمان نیز هم برین معنی است آن مقدار که بنده ایمان را کسب کند چنانکه گفتار زبان عمل ارکان  
 و استوار داشتن دل ازین رجوع تواند آورد و چون فعل کسب او بود ترک آن فعل هم کسب او بود پس دیدن  
 حقیقت آن حق تا او را شبیه و شک بر نیز فعل او نیست لکن مجز و فعل حق است چنانکه میگوید انفع الله صلواته  
 للاسلام فهو على نود من ربه و چون گشاد فعل او بود بستم هم فعل او بود و اصل رتبه این طائفة آنست  
 که علت دیدن مکر نیست نیست علت دیدن نمودن است و علت یافتن جستن نیست نیست علت یافتن جستن نیست نیست و اینست و چه  
 عالم حق بچنینا که علت یافتن جستن بودی همه بیافتندی چون جستن عموم آمد و یافتن مخصوص درست شد که علت  
 یافتن جستن نیست علت یافتن دادن است و دلیل بفرقی میان ایمان و مشاهده آنست که بنده ایمان را بفرقی

و از ترک ایمان نمی آید و فعل او بودی محال بودی و بنده و مبتلا به دل با تمسکیت اگر مشاهد دل فعل بودی  
 مایه بودی و از روی سخن دلیل آنست که دنیا خسیس ترین مخلوقات است و علت وجود او طلب بنده نیست و علت  
 عدم او ترک بنده نیست و بسیار طالب است که دنیا را نمی یابد و بسیار نا طالب است که می یابد و دلیل برین قول خداست  
 که و اندهوا عننی و اعتنی و چون دنیا حاضر خسیس را علت وجود او طلب نیامد دادن آمد حق عزیز غیب را که اعز من  
 کل عزیز است محال باشد که وجود او را علت طلب باشد پس برین دلیل آورد و گفت کما جاء فی الحدیث ان الملک  
 یقول للعبد اذا وضع فی محبة ما قولک فی هذا الرجل فیقول سمعت الناس یقولون شیئا فقلت انی انما  
 غیر مستیقن و این خبر دلیل میکند که رجوع آن کس آرد که بحقیقت اشتناخته باشد میگوید فرشته در گوهر او را سوال کند که چه  
 گوئی درین مرد یعنی تنبیه گوید من شنیدم مردمان چیز می میگفتند من همان میگفتم این خبر دلیل باشد که این چنین مردم شاک  
 بود متیقن نبود پس جواب دیگر داد و گفت او کیون اقر بلسانه و انطوی علی تکذیبه کما مضی الذی احتسب لسانه  
 و کن بمنقلب اخر ضمه خلافه یا این کسی باشد که از ایمان رجوع آرد از بهر آنکه بر زبان مقرر کرده بود و اعتقاد نکرده بود  
 تصدیق آن چیز را لکن کذب باشد چنانکه منافق که بر زبان مقرر آید و بدل کذب باشد و ضمیر خلاف ظاهر دارد  
 لکن اقر بلسانه و لم یکن یقبح لا ضمه خلافه اما بر زبان مقرر کرده باشد و در دل نوری داشته باشد و ضمیرش  
 خلاف ظاهر باشد و کن لدیق له صحته ما اقر به کتبا با و لا مشاهد و او را درستی آنچه اقرار او بودی تمام گشته باشد  
 نه با کتتاب و نه بشاهد و میگوید آن کس که از ایمان رجوع می آرد یا منافق است مقرر بر زبان نمیکند بدل اگر رجوع آرد  
 از اقرار بر زبان آرد و آن اقرار فعل او بود و رجوع نیز فعل او بود اما بدل رجوع نیارد که خود نیافته بود و از انبیا و پیغمبر  
 رجوع آرد تا این مردی باشد بر زبان مقرر کرده و بدل کذب نه و خلاف نکرده لکن او را درستی تمام گشته باشد نه با کتتاب  
 خویش و نه بشاهد و دل یعنی هنوز در مقام تقلد آن است و از تقلد رجوع روا باشد و چون یکی او را بحق خواند و اجابت کرد  
 دیگری او را بیاطل خواند اجابت کرد و باطل نهاد و انسته که تقلد را حق از باطل پدید نیامده باشد پس باید میگردید که حق باطل  
 درست کرد و بدو چیز کرد و یکی با کتتاب و یکی بشاهد پس این تفسیر کرد و گفت لعلک یحقیق حقیقه من جهة العلم فیقوم  
 الدلیل علی صحته درست کردن این که او کرده است از روی علم کسب نکرد تا او را دلیل قائم گشتی بر درستی  
 آن تا نیز رجوع نیاردی که چون باطنی باطنی عوت کردن گفت پذیرفته کنی دلیل آن باز محبت چون در درستی  
 حق بدلیل درست گشتی بطلان باطل هم بران دلیل درست گشتی تا حق بجای نماند اشتی و سوی باطل رفتی لکن چون  
 بکفارت کسی حق را بر آنست که حق است چون دیگری او را گفت حق آن نیست این است از حق سوی باطل رفت  
 و اگر بدلیل گرفته بودی هرگز بدلیل حق باطل نکرد و حق چرا باطل کرد و کافران دلیل کفر خویش تقلید آوردند و گفتند انما وجدنا  
 ابائنا علی امهة و انما علی اثارهم و معتقدون و در آیت و دیگر میگوید معتقدون و اگر تقلید دلیل حق  
 بودی باطل همین بیان می باشد و تفسیر کرد و گفت و لا شاهد یقلبه کلنا ذال هذا الشکوک و بدل نیز حالی  
 ندیده است که شما از ادل گشتی یعنی روا باشد که بنده بظاهر دلیل کسب کند لکن او را بر سر اطلار و بر سر افتد

کہ حقیقت حق اور درست کرد و این جبری باشد نہ اختیاری چنانکہ اگر در بلای عظیم آفتی پس بیرون آر و ضرورت  
میداند کہ این فعل بنده کان نیست اور الیقین شد کہ اور اگر دکاری هست کہ او این کرد یا چیزی جوید یا او ندید یا  
پیزی دارد و از دست اند کہ در وسیع بنده کان کنج ضرورت اور معلوم شود کہ از و برتر قاری ست وقادری و چون  
ازین دو معنی یکی حاصل گشته باشد رجوع بنیاد یا کسب ظاهر باشد یا باطن پس گفت فقد سبق له من الله

الشقاء فاعلمت له شہت من خاطر و ناظر غیبیہ فانقل منہ الی ضدہ فاما من سبق لمن الله الحسن فان  
الشہات لا تقع له اما چون کسی باشد کہ از ان دو معنی یکی اور حاصل گشته باشد چنانکہ دلایل کسی باشد یا ضروری  
از حق اور یا سابق شقاوت رفته باشد چون او را شہتی پیش آید از روی خاطر کہ بر خاطر او چیزی نکند و یا از روی  
نظر با کسی مناظرہ کند یا خود نظر کند در چیزی دلایل نادانستہ راہ کہ کند و غایب شود از آنچه آدمی آرد و از آنکہ از دہ است  
سوی ضد ان اقدام و این را مثالی بظاہر آنست کہ ہر کہ در بیابانی می رود و اگر پی کوئند بینہ راہ کہ کند و اگر پی بنشیند  
علامات و دلایل ستارگان بداند از ہر و چنانکہ خدای میگوید و علامات و بالجمہ ہم بحدت و چون این ہر دو نہ  
از صد ہزار تن کہ در بیابان شود یکی راہ یابد و آن یافتن ہمزاء بود اتفاق آسمانی بود پس چون این ہر دو باشند از صد  
ہزار تن یکی راہ کہ کند دین کہ رد عیب او نبود اتفاق آسمانی بود و همچنین نیز از صد ہزار تن مقتدا ایمان بان سر یکے  
بر و و آن ہمزاء بود عنایت ازلی بود از بسا رستلان کی ایمان بگذارد و آن عیب او نبود شقاوت ازلی بود اما  
آن کس کہ او را سابقہ حسنی رفته است اورا نحو شہادت نیفتہ یعنی اگر کسی باشد کہ علم دلایل کسب نکرده باشد نیز او را شہاد  
باطن نیفتادہ باشد غالب حال او آن باشد کہ شہادت کی اورا بقیۃ ایمان بجای بگذارد و مگر از حق سبحانہ بسا بقیۃ سعادت  
و حسنی رفته باشد او را شہادت نیفتد و آن حسنی سابقہ او را با شہادت نکا بگذارد و اگر حسنی سابقہ نبود ہی ہم مقتدان ایمان  
بہم جای بگذارد شہادی پس گفت والعواد من قول عبد اما لکتابا من علم کتابا السنۃ و دلائل العقل اورا  
در سابقۃ حسنی رفته باشد عارضہ از و زایل کرد و آنکہ علم کتاب سنۃ و دلائل عقلی کسب کن یعنی چون این علما  
حاصل کردہ باشد در شہادت نیفتد از ہر آنکہ حقیقت علم آن باشد کہ ہر چیزی را چنان دانند کہ اوست و چون بقیۃ عالم آمد  
محال باشد کہ نیز او را شہادت افتد و شہادت جاہل را افتد و یا شاہک را فتنہ بطوطا السوء عنہ و چون او را علم حاصل  
آید خاطر باز و زایل کرد و وہ الشہات المناظرہ کہ شہادت کی مناظرہ بر و آرد و از و باز و دینی خاطر بہ شہادت نماید پس  
این را بیان کرد و گفت لا یجوز ان یکون لما خالف الحق خلاطل الحق از ہر آنکہ روا باشد کہ خلاف حق را  
دلیل حق بباشد از ہر آنکہ خلاف حق باطل باشد و باطل را دلیل حق محال باشد از ان معنی کہ اگر باطل را دلیل حق  
باشد میان حق و باطل فرق نماید آنکہ خدای ہمہ باطل کرد و این محال است فہذا لا تنزع منہ الشکوک و چون  
دلیل حق بر وظاہر گشت نیز او را شک نیفتد از ہر آنکہ چون دلیل حق بدانست ہر جائی کہ آن دلیل نیابد و آنکہ باطل  
است پس معنی دیگر آرد و زوال شہادت را و گفت او یکون ممن وقعت لہ یحۃ الایمان و مدیہ اللہ عنہ خاطر السوء  
باعتصامہ بالہجمل یا کسی باشد کہ او را ایمان درست گشتہ باشد تاخدا از و خاطر ہای بد باز و دہا آنکہ دست حمل ایمان



العظمیٰ عن الله تعالى انما تصدق ما وقع بقوله وبیت الله الذین اصنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و  
 الآخرة واینها اسباب عصمت اند از خدا بنده را و راست کردن وعده است که گفته است من بدارم آن کسان را که  
 ایمان آورده اند بقبول استوار درین جهان و دران جهان که چون ایمان بنده درست آمد نگاه داشتن آن برین است  
 و چون نگاه دارند من باشم کسی را و اگر کسی تواند کرد و اندین و باین سخن اشارت میکند که هرگز از شک شبهت سلامت  
 یافت عصمت حق بود و در حق او نه بهر او پس گفت فقد صح ان المؤمن بحقیقه لا ینقل عن ایمان من ثبت الحق  
 لا یزغ بحقیقت درست گشت که من حقیتی از ایمان بزرگ و پس این را دلیل آورد و گفت لا ینصوبه لمن الله  
 و عطاء و فضل و اختصاص از بهر آنکه چون ایمان حقیقی باشد از خدا بخشش و فضل و عطاء و فضل و تخصیص  
 باشد و حاشا الحق ان یرجم فیما و هله و یسترد ما عطفه و خدای پاک دوست از آنکه از هبت خویش رجوع  
 آورد یا عطای داده باز نماند یعنی چون ایمان حقیقی باشد عطا و هبت باشد و حق از مانی پسندد و باین از مندی مادر هبت  
 و عطای خود رجوع آوردن از خودی پسندد و چون ایمان رسمی باشد عاریتی باشد و حکم عاریت لامحالة آنست  
 که مرود باشد چنانکه صاحب شریعت علیه سلام الله میگوید العاریة مردودة و صوة الایمان بالحقیقة و الرسمى  
 فی الظاهر صوة واحدة و حقا کفهما مختلفا و صوة ایمان حقیقی و رسمی بظاهر یکی باشد لکن حقیقت شان  
 مختلف باشد و صوة ایمان آنست که زبان اقرار آورد و بدل تصدیق آورد و خاص عام و انبیا و غیر انبیا و ملا که در دنیا  
 یکسانند و نشانیش آنست که همه مخاطب اند با آوردن آن و نهی اند از ترک آن و اتحاد و صورت اینست که یا در دلم  
 اما اختلاف حقایق عظیم است و سخن در و بسیار است لکن رمزی از و یا در دلم رسم ایمان بنده چنان باشد که از ذره  
 برسد و حقیقت ایمان یکی چنان باشد که چون او را بآتش اندازند گوید ای ذاهب ای سراجی و جبرئیل را گوید  
 اما ای یک فلا و رسم ایمان یکی چنان باشد که هرگز در یک ذره و گوید اجعل لنا الله کما جعل الله و حقیقت ایمان یکی چنان  
 باشد که آن موسی علیه السلام گفت اد فی الاظفر الیک از غلبه مشاهد او را صبر نماند و خواست که همچو ناله باطن  
 مقام مشاهده یافته بود و ظاهرش نیز مقام مشاهده یابد و یکی را حقیقت ایمان چنان باشد که آن مصطفی علیه السلام که فرود کون  
 بر و عرض کردند باز منکر نیست پس ظاهر همه یکسان است لکن تفاوت حقایق باطن را حدی نیست تا و خبر آمده است که  
 مصطفی از و برنجید و همان روز که ولادت یافتند جبرئیل گفت او را بجای بگذارید که او را با جمیع خلق روی زمین سجده  
 ایمان او چه برآید که اگر او ظاهر ایمان بودی یکسان بود و درست شد این تفاوت حقایق ایمان را بود و حقیقت  
 ایمان که چه برآید از ایمان همه خلایق آید جبرئیل او را اندازد بهر آنکه کسی از و تحقیق ترباید حقیقت او را در یابد فاما الفناء  
 و غیر من مقامات الاختصاص فان صوها مختلفا و حقا کفهما واحدة اما فاما و غیر فاما اگر چه از مقام  
 اختصاص اند صورت شان مختلف است اما حقیقت شان یکی است و معنی این سخن آنست که بنده که او را صفت فنا  
 پدید آید از معانی مختلف پدید آید باشد که از خوف باشد و باشد که از منّت باشد و باشد که از جلال باشد و باشد که  
 از هدایت باشد و باشد که از محبت و شوق باشد و هر یکی را نشانی باشد که چون فنا از خوف باشد و حشمت و تفرقت



صفت او در دو عالم زمان کرد و با هیچ چیز نمیآید و چون فنا از منت باشد حیا و تواضع صفت او کرد و دو چون فنا از بهیت و جلال باشد صفت او خضوع و خشوع کرد و دو چون فنا از محبت باشد ذل و انقیاد صفت او باشد و دیگر گفت صورتش مختلف باشد پس گفت حقایق شان یکسان باشد از آن معنی گفت که مراد مقصود هر یکی از مقام شان حق است و حق یکی است لکن طریق مختلف است مقصد یکی است و ملا و است و آن حق است بل زکرة که با هر کسی بصفتی تجلی کند و آثار آن صفت در او پیدا کرد و از آن یک صفت که تجلی کند با ضعیفان برقرار ضعف ایشان کند و با قویان بمقدار قوت ایشان کند تفاوت دو مقام ازین معنی گفته اند و نه هر کس که طاقت زخم دار و طاقت کشتن دارد و نه هر کس که طاقت دارد که در بالی کند طاقت دارد که وزیر ی کند یا حاجی کند که آن کس که اهل مقام فرست اگر او را مقام برتری بر وی در غرور هلاک کرد و آن کس که از اهل مقام برتر است اگر او را فروتری از یاس هلاک کرد و معنی این خبر که گفت انی ادبر الله و عبادی علیهم السلام علیهم السلام این است یکی را غذا ببلایا که صفت بروری هلاک شود ازین سبب صورتها مختلف آمد لکن چون مقصود و مراد یکی بود حقیقت یکی آمد در کتاب علت نهاد این را و گفت لا خالف لیست من جهة الاصفا کما من جهة الفضل و از هر آنست که این مقامات از جهت کسب بندگان نیست از جهت فصل است یعنی بر بنده بندی که در آن است و این بندی علت وجود مقام نیست و وجود مقام بقریب حاصل آید و علت قرب تقریب حق است بنده را نه فعل بنده است از هر آنکه قرب کرامت است کرامت با کرامت توان یافت و چون دهنده این مقام یکی است و آن حق است حقیقت یکی آمد و چون اهل مقام تفاوت آمد در صفت شان مختلف آمد یکی ستور بانی را شاید و یکی خازنی را شاید و یکی زبیری را و یکی نیلویی را و چون احوال ایشان مختلف بود صورت مقام شان مختلف آمد و چون همه را نام در دیوان ملک بود حقیقت یکی آمد و همه بر ملک رسیدند لکن هر یک را عین مقام و مقام او آمد و هر کس که حق آن مقام گریخته بود بجا سئ آورد و نزد یک ترکشت و هر که در گذار و حق مقام خویش تقصیر آورد و مغرور گشت پس گفت و قول من قال ید العافی الی و صا فیه محال و گفتا آن کس که گفت از او صاف خویش فانی کرد و پس او را باوصاف خویش باز بر بند محال است پس علت این پیدا کرد و گفت لان الغفیل اذا اقران الله اخص عبه او اصفطعه لنفسه از هر آنکه قایلی چون مقرر آید که خدا بنده را خاصه و زکریه خود کرد و اندیشم قال نه برده فکذا قال یختص بالاختصاص ویصططه صلا یصططع پس گوید که او را هم آنجا باز بر و چنانست که کوئی خاصه کرد و آن را خاصه کسی را نشاید و برگزیند آن را که زکریه را نشاید و هذ محال و این محال است از هر آنکه چون برگزیند و پس بر کند و بنواز و بخوار کرد و آن را از دو بیرون نباشد یا غرور باشد یا جمل و نشاید که حق با دوستان غرور کند و جمل خود بر خدا را نیست و چون وقت زکریه میداند و زکریه چه آید از دو بیرون نیست یا معیوب میداند یا بی اگر بی عیب میداند او را باز او را در چه معنی دارد و اگر معیوب میداند یا عیب زکریه است و کسی که عیب عالم باشد او را رو عیب نرسد پس گفت و جواره عن جهة القریبة و تحتفظ عن الفتنة لا یصح الیضا و نکاه و دشمن این را محبت و در درش نکاه داشتن از فتنة دور است بنیاد یعنی روانی باشد که چون او را خاصه خود کرد و اندیشم غفور گردانید





او که یار ایشان از خواص و از اولیا بودند پس ساقط شدند و این سوال درست نیاید جواب میدهند که ان الله  
 اعلم لیکن قط شاهد محال و لا وجه مقاما و لا کان مختصا قط و لا مصطنعا قط میگوید آن کس  
 هرگز حالی ندیده بود و مقامی نیافته بود و خاصه و گزیده نبود و بل کان مستند جامع و محال بود لیکن مستدرج بود یعنی  
 در کشنده بود و او را از اینجا خبر نداشت و آنکه با او گردید هر خدای و مکر بود پس گفت و انما اخرج علی ظاهر من اعلام  
 المختصین و هو فی الحقیقه من المردودین و بر ظاهر او نشان خاصکان میراند و او بحقیقت از  
 رانندگان بود نه از خاصکان و انما صلی ظاهره بالوظائف الحسنه و الا و سداد ان کینه و ظاهر او راسته  
 بود و بونیفتنمای نیکو و بور زبانی پاکیزه و هو اعنی نقل بحجج و الا و بنا بدلیل و محجوب السر بود و بعد طعم  
 الخصوص و لا ذاق لذاته الا یامان و لا عرت الله قط من جهة شقی و او مرده مخصوص نیافته بود و مرده ایمان بخشنده بود  
 و خدا را بحقیقت مشاهده نشانخته بود اینم سخن که یاد کردیم جواب آن کس است که بر ما اعتراض آورد و این کس از  
 مقام مخصوص ساقط گشت تا اصل بارتابه کند و جواب میدهد که ما دعوی کردیم که هر که خاص حق گشت نیز از مقام  
 مخصوص ساقط گردد و بدلیلها که یاد کردیم اینک بر ما سوال آوردی که این مقام مخصوص نیافته بود و لیکن او را آرایش  
 تمام بود و حقیقت باطن نبی و ویر کس که او از حقیقت باطن خبر ندارد و دانسته باشد که بهترین شوقی آنرا بفروشد چنانکه  
 کسی جوهری دارد بغیر و قیمت آن نداند و آن ثمن خفیس بفروشد و اگر دیوانه را لباس فاخر بپوشاند یا بداند یا پلید گردد  
 از بهر آنکه اهل آن لباس نیست و چون کسی را پوشانند که قیمت آن داند و نکند و چون با اهل بزمند از سبزه  
 باز نمانند و چون بنا اهل و بهر باز نمانند ما ازین مقام خبر نداریم چنانکه اولیا بر عقده نکاحی که با کفارت باشد  
 اعتراض نکنند و چون عقده بی کفارت باشد فسخ کنند هر دو عقده بظاهر عقده ننگن نمی بقایافت حقیقت سزاواری را  
 و یکی فسخ گشت علت نام سزاواری را پس در کتاب دلیل می آورد و این سخن را میگوید که انما احب الله بقوله فکان  
 من الغاوین و کما احب عن ابلیس بقوله فکان من الکافرین همچنانکه خدا خبر داد که این کس از بی را مان  
 بود و از ابلیس خبر داد که از کافران بود و کان عبارت از مانسی باشد و اشارت کان اینجا بر علم ازلی باشد یعنی  
 در ازل و علم ما این از غاویان بود و او از کافران و در وقت لباس دوستان آراسته بود اما در علم ازلی از جمله  
 دشمنان بود و این کان ازلی بود و وقتی را غلبه کند که وقتی محدث باشد و بر محدث تغیر و ابا باشد و ازلی قدیم باشد  
 و بر قدیم تغیر روانی باشد پس آنکه در علم ازلی دشمن لباس دوست نگرداند و آنکه در ازل دوست است  
 لباس وقتی او را دشمن نگرداند و آن لباس وقتی مکر و خدای باشد و بخت امت پدید آید و ما این اصل را که ندانیم در آن  
 نهانیم که در وقت لباس دشمنان دارد و در ازل از دوستان باشد و بر چنین کس تغیر و انباشد از بهر آنکه بر علم ازلی  
 او غلط و خطا روانه بودند و اگر چه بسیار اندیم هم بنده است و فرزندان اگر چه بر بنده دارند و فرزند است حلیت  
 ظاهر سبب مخلوقان را تباہ کنی کن محال باشد که سبب ازلی را که حقیقت است تباہ کند قال جنید ان ابلیس  
 لو سئل مشاهدته فی طاعته و اذ علم بفقد مشاهدته فی عصیته جنید رحمه الله تعالی میگوید که ابلیس علیه اللعنه

من الله ما يستحقه شاهده یافت در طاعت حق تعالی و آدم صلوات الله علیه شاهده کمرود و محبت حق و  
 بیاید دانست که طاعت فرمانبرداری است و مشابه تعظیم و فرمان بردن ظاهر راست و تعظیم دیدن سزا  
 و تعظیم از حرمت نیز و چون این معلوم شد معنی سخن جنید آنست که ابلیس را بظواهر خدمت کردن فرمان بجای  
 آوردن بود اما تعظیم حرمت حق نبود و آدم را بظواهر ترک امر بود و لکن تعظیم حرمت باطن بر جای بود و بقای صحبت  
 و وصلت در تعظیم و حرمت است نه در خدمت و طاعت که طاعت با ترک حرمت هموند و از دست بے قصد  
 با حفظ حرمت دیان ندارد اما چون بقصد باشد از خود ترک حرمت باشد و دلیل بفرق میان آدم علیه السلام  
 و ابلیس درین معنی که جنید گفته است آنست که چون ابلیس را اطاعت آنکه بکجاست مشغول گشت و گفت انا خیر منه  
 و این سخن برحق تعالی را واداشتن خطا بود بآن معنی که چون بهتر از آدم باشم و تو مرا تواضع نمودن میفرمائی خطائی کنی  
 و کلام سحر حق بود ازین برتر و اگر در سر او تعظیم و حرمت حق تعالی اثر کرده بودی خود را مصیبت حق را تحمل نمیدانستی و  
 چون آدم را علیه السلام عتاب آمد بخاطر برخواستن مقرر آمد و گفت دقت اظلمت عذر پیش نهاد منجبت و عذر پیش  
 آوردن اقرار دادن است با آنکه من خطا کرده ام و تصدواب فرمودی و این دلیل باشد که اگر چه بظواهر اولت  
 رفت باطن او از حرمت خالی نبود و قال ابو سلیمان والله ما رجح من رجح الاعن الطریق ابو سلیمان یکوید بخدا نیست  
 آنکه باز گشت مکر از راه و لو و صلا و الیه رجوع اند و اگر برسیدند با و باز نگشتن ی این باز گشتن از طریق معنی را وقت  
 یعنی چون باز گشتن هنوز دنیا فته بودند و اگر یافته بودند ی باز نگشتند و ازین معنی وصول بوی نه آنست که از جله  
 انتقال کنند که حق را در اینجا بیابند لکن معنی وصول بوی چنانست که خلیل علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی  
 این نه از جای بجای انتقال کردن بود و لکن خویشتن را بکمال تسلیم کردن بود یا رضای او بچستن بود پس چون  
 بنده خویشتن بوی سپرد و رضای او یافت بوی رسید و اگر او تسلیم کردنست معنی این سخن آنست خویشتن بوی  
 سپرده اند که اگر سپرده بودند ی باز نگشتندی و معنی خویشتن سپردن بوی آن باشد که او را نه موافقت ماند و صحبت  
 خلق و چون ازین معنی جدا گشت نیز باز نگردد و لکن تا چو یان صحبت خلق باشد با موافقت نفس باشد و با موافقت نفس  
 جانی بیاید با رضای خلق باز گردد و اگر او را وصول رضای حق باشد چون حق از و راضی گشت او را از خود  
 راضی گرداند چون مرضی گشت او را از همه چیز با حق تعالی بکار باید و در همه چیز با حق بود چه چون طالب رضا او  
 گشت از همه چیز را بوی رسید و این چنانست که خدا گفت ارجع الی ربک و اضیعه مرضیه و چون راضی گشت  
 او را خود باز نگرداند و جمله معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را بچو یان باشد و آن ارادت و طلب او درست  
 باشد از طلب فرو نایستد و دلیل باشد که ارادت صحیح نبود و چون آن مراد پیدا بکار ارادت درست باشد باز نگردد و اگر  
 باز گردان و سواس باشد نه ارادت همچنین درستی حق چنین فرو نایستاد و آنست از طلب و درستی یافتن حق  
 باز نگشتنست از حق و از چیزی باز نگردد که مثل او بیابند یا بهتر از او بیابند و خلق را مثل او باشد و بهتر از ایشان  
 یافتن را و با باشد و بر جوع از خلق روا باشد و حق را مثل نیست و بهتر از او نتوان یافتن پس و از حق را از حق

برگشتن محال باشد پس گفت و الفانی بگویند محفوظاً و غلطاً حق و دگر آنست که هر کس که مقام فنا رسد  
و آن فانی او در حق باشد چنانکه یاد کردیم و روحانی حق محفوظ باشد و معنی این سخن آنست که فنا می رست آن باشد که در شایسته  
حق فانی گردد بلکه شیطان و نفس را که بسیار است شاید که غلبات سوار شیطان با غلبات هوای حق بنده پدید آید و مغلوب گردد  
خانی بنده اند که مقام فناست و روحی فانی و نباشد لکن فانی فانی خلق و فنا از خلق باید بچین نه از حق بخلق و دلیل بر آنکه  
فنا و از حق است آنست که از روحانی حق فروماند و چون حق فانی گشت غایت حق بچگونگی نگار دارد و فنا از خلق حق و بر آن  
باشد که وظایف حق نگاه دارد یعنی آداب شریعت بجای آرد و از نماز و غیر نماز هر آنکه فنا از خلق حق رسیدن باشد کسی که بچون  
رسیده را دریافت و محال باشد که بی ادبانه را بهار ملک راه باشد و بر بساط طوبی قدم نهادن باشد و اگر او بی ادب  
بودی خود راه نیافتی پس راه با ادب نگاه داشتن یافتن بود و محال باشد که چون راه یافت بی ادبی کند پس بی  
معنی و بی ادب و گفت قال حبیب الله تعالی و قيل لمان یا ابا الحسن النوری رحمه الله تعالی مقام فی سجده الشکر

صند ایام لا یاکل ولا یشرب ولا ینام و هو یقول الله الله ویصلی الصلوة و یقرأها جفیداً گفت که نور سے  
در سجده شکر نیز ای ایستاده است از چند روز باز طعام و شراب نخورد و نمی چشید و میگوید الله الله و نماز با بوقت  
میگذارد و این بیان و مقام معنی فناست که اگر بصفه شریعت قائم بودی بشر را از خواب طعام و شراب  
چاره نباشد و چون ادبی اینهمه بقایافت درست گشت که از معنی شریعت فانی گشته بود آنکه بر بانش میرفت  
که الله الله دلیل آن بود که فانی حق بود از هر آنکه هر کس که چیزی بر روح غالب کرد و از شادی یا غم یا از بیم یا  
مغلوب العقل کرد و در حال زوال عقل بر بانش همه آن چیز رود چنانکه است که درستی همه آن چیز گوید که بیکبار  
در سه روز چنانکه دیوانه که بر بانش همه ذکر آن چیز کرد که بسبب آن دیوانه گشته باشد پس چون نور بر محمد الله تعالی  
تغییم حق یا بجلال حق یا بعبودیت حق یا بحدیث حق یا شوق حق یا خوف حق فانی کرد و انیده بود بر بانش همه ذکر الله  
میرفت اگر فانی غیر حق بودی نام الله بر بانش رفتی و اگر فانی درست بنویسی بخوابی بطعام و بی شراب بقا  
نیافتی آنکه در کتاب طعن بعضی در یاد کرد و گفت فقال بعض من حضارته صحابیه سیکوید که راه از آن کسان که  
نزدیک جفید حاضر بودند گفتند او هر شیاست و فانی نیست از هر آنکه اوقات نماز میداند و ادب نماز بجای  
آوردن میداند و این تکلیف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد پس جفید جواب ایشان باز داد و گفت  
وقال حبیب و لکن ادباً و بالواجب محفوظون باینکه الله فی الواحد همه نه چنین است که شما میگوید که واحد  
آن محفوظ باشد پیش خدا و وجد خویش باین وجد خویش مقام فنا نموده که فنا از پدید می آید پس جفید در جواب چنین میگوید  
که چون وجد بچون فانی درست باشد این بنده محفوظ باشد بر ادب بجای آوردن محفوظ باشد از بی ادبی  
کردن این از هر آنست تا تحت ریاضت نگیرد و از همه اوصاف بی ادبی پاک نکند و شایسته مقام قرب گردد  
و او را مقرب نکند و انیده یعنی که ملک ستوری را مرکب خویش خواهند که انیده بر نفس بنده تا ریاضت کند پس چنین گفتند  
تا در وقت رکوب ملک بی ادبی نگیرد و تا غلامی یا کنیزکی را بخادم نپارند تا ادب صحبتش آموزد و صحبت خویش

در این کتاب آمده است که هر که در سجده شکر ایستاده باشد و در سجده شکر ایستاده باشد و در سجده شکر ایستاده باشد

نیارند و تا کسی را آن آلت نکند و بی ادبی نیز و نیزند پس برای و حرم راه ندهند پس شعری که بی ادب باشد مرکب مخلوقان را نمی شاید و غلامی که بی ادب باشد صحبت مخلوقان را نمی شاید و نفسی که آلت بی ادبی باو باشد نظاره حرم مخلوقان را نمی شاید حق را کی شاید بی ادب نمی شاید که زن حایض را بیند کی شاید که حق را بیند و چون درست گشت که پیش از آنکه بتمام وجود رسد چندین ریاضت می باید تا از بی ادبی پاک شود و تا مقام قرب را شاید محال باشد که از پس وجود مقام قرب از بی ادبی آید پس گفت و آن روح الاوصاف لم یجد الاوصاف فلیکن یتقاه مقام انقیاد باوصاف الحق تعالی که این فانی را باوصاف باز بر زمین باقی کرده اند آن باقی کرده اند آن باقی باشد که او را باوصاف خویش باز بر کفن او را باز بند بتمامی که باوصاف حق باقی کرده و معنی این سخن آنست که کسی که از اوصاف خویش فانی گشت آن سبب که در و نه شهود ماند نه واقف نفس و نه محبت خلق و از پس فانی بیاورد میگوید یا ایا مانکن معنی که بشیر شهود و موافقت نفس و صحبت خلق باز کرده آن معنی بقا یا بد که باوصاف حق قائم کرد و قائم گشتن باوصاف حق بر و معنی باشد یا آن باشد که همه آن جوید و آن کند که رضای حق است و چون همه جوید رضای حق باشد بحق باقی باشد و چون صفت او این کرده و از بی ادبی نیاید یا معنی این بقا است حق آن باشد که از تکلف بر نیزه و بکلیت خود را بحق تسلیم کند تا هر چه در و پدید آید تصرف او نباشد تصرف حق باشد در و چون چنین باشد همه بی ادبی روا نباشد از بهر آنکه در افعال حق بی ادبی روا نباشد و چون تصرف باشد در طلب رضا است حق از بی ادبی نیاید تا آنکه از خلق بی ادبی رواست و از حق بی ادبی روا نیست و چون تصرف حق باشد اولی تر آنکه از بی ادبی نیاید و لیس الیافی بالحق المعنوی و الذی اقل عند اوصاف العشره فیصیر محکما و در و محتاجا و لکن من فوج من حظوظ هههه که اخبار ناقص و فانی نه آن باشد که بهوش کرده یا دیوانه شود یا اوصاف بشریت از و زایل کرده تا فرشته کرد یا روحانی کرد و لکن فانی آن باشد که از وین حظوظ خویش فانی کرد و چنانکه در پیش یاد کردیم و خبر دادیم معنی این سخن آنست که این مقام فنا که مایه کردیم که بنده از خویش فانی کرد و در دست که دیوانه کرد و یا بهوش کرد از بهر آنکه این هر دو زوال عقل است و زوال عقل مقام نقصان است از بهر آنکه از و زوال عقل نه خدمت ماند و نه معرفت و بی خدمت و بی معرفت مذموم و ناقص باشد نه محمود و کامل و ما از فی مقام محبت و کمال خواهیم نه مقام خدمت و نقصان و نیز معنی فنا آنست که از اوصاف بشریت بیرون آید تا اوصاف او اوصاف ملائکه کرد و یا روحانی کرد و در او را طعام و شراب و خواب و کار نیاید که هر کس چنین کرد و خود بشر نباشد و بشر نباشد کرد و او را بودی که بشر ملک گشتی و او بودی که نیز ملک بشر گشتی این محال است نیز منق تعالی با خود و حق نموده و گفت و بطعم و لا بطعم و آنست از عیسی بخور و نفی کرد و گفت و لا یجسد فیه کانا یا کلان الطعام و خدای تعالی خود را بی ناخشن و هفت کرد و گفت لا تأخذه سنة و لا نوم و خدای تعالی نه خفتن از خلق نفی کرد و گفت و هو الذی یتوفکهم باللیل پس اگر این معانی صفات بشر کرد و بشر حق کرد و در این محال است که اگر روا باشد که بشر حق کرده و روا باشد که حق بشر کرده و این محال است پس درست گشت که فنا ازین دو معنی نیست که مایه کرد

لکن بنام آن باشد که از دیدن مخلوق خویش فانی گردد یعنی هر چه کند برای حق کند نه برای خویش رضای حق بر رضای  
خویش اختیار کند و مراد حق بر مراد خویش اختیار کند و خود را بحق سپارد تا هر چه کند میسر در رضای باشد و چون صفقت  
این کرد و همه صفات او و حرکات او و سکون او موافق حق کرد و در این حالت نفس فانی باشد و از موافقت حق بقا  
باشد تا در یک حال فانی باقی باشد فانی از خلق و باقی بحق پس گفت و اتفاقاً احد عینین اما عین کایصیت

اماماً و لا فتنه فیحوزان بكون فناءه عینة عن اوصافه فینعی بعین الفانی الفناء هیمة و زوال العقل  
بزوال تمیمة فیما وافقت نفسه طلبه و یسکو به فانی بر دو گونه باشد یک کسی باشد که امام و پیشرو مقتدای خلق نباشد  
یعنی پیغمبر نباشد این کس را جایز باشد که فانی او آن باشد که از اوصاف خویش غایب کرد و تا خلق او را  
بچشم دیوانگی و بیوشی بینند و بخود شمرند از بهر آنکه زایل عقل گشته باشد و از و تمیز کردن در موافقت تن خویش  
و طلب کردن مخلوق خویش نیاید و معنی این سخن آنست که کسی که او پیغمبر نباشد که او را خلق راست باید و شن  
او را تنها شغل خویش باشد و او باشد که در حال فنا بصفتی باشد که نه خلق را با او صحبت ماند و نه او را با خلق  
آرام ماند و چون این حال کرد و خلق بسبب آنکه از موافقت خویش نه بینند و او را از خود نفور بینند صفت  
دیوانگی دهند و گویند دیوانه است یا بیوش است و در راست این چنین بسیار بوده است چنانکه مملول مجنون که  
رشید را در بادیه پند داد که در سایه میل نشسته بود و گفت هب الدنیا فاقوتیک الدنیا الموت یا تیک فمات صنع  
بالدنیا و ظل الیل یکفیک و چنانکه نمون مجنون که گفت والله ما جفوت من عفت فقل لم عفت فقلت فقال  
من عفتی جفوتنا و این چنین بسیار بوده اند که از خلق بر میزند و با کس نیامیختند و مراد نفس خویش طلب میکردند  
و هر چه در پیش ایشان آمد و داشتند و بهر تنگی و گرسنگی کشیدند تا خلق ایشان را دیوانه نام نهادند از بهر آنکه هر گز  
که عقل بود و تمیز با خلق صحبت کند و راحت نفس بر الم نفس اختیار کند و چون در ایشان این وصف

نیافتند نامشان دیوانه نهادند پس گفت و هو علی ذلك محفوظ فی وظائفة الحق علیه قد کانت فی کلامه منهم  
کثیرة و این کس که فناءش باین معنی باشد در وظایفی که حق راست بر او محفوظ باشد و در راست این چنین  
بسیار بوده اند یعنی از عقل خویش که غایب گشته اند بآن معنی غایب گشته اند که صحبت خلق بریده اند و از  
مراد نفس خویش جدا گشته اند اما هر حق که خدا را بر ایشان است در آن حاکمترین همه خلق اند و حق خدای  
تعالی تمام تر از هر خلق بجای آرد از بهر آنکه عقل خویش را بکلیت مشغول کرد و اندیده اند بفرغت صحبت  
خلق و از نفس بایشان هیچ نیامده است و خلق ایشان را دیوانه پندارند پس در کتاب یکی از ایشان یا  
کرد و گفت و صنف هلال عبد کلان المعذرة بن شعبه فحیوة النبی علیه السلام و از جمله ایشان سیه هلال بود  
غلام مغیره که در روز کار پیغمبر علیه السلام همیشه میرفتی و والد و دو چشم او سوی آسمان مانده چنانکه کسی که زنگار  
باشد و نظاره فرشتگان کند و اگر کسی او را پیش آمدی نشناختی و با کس نیامیختی و از رسول پرسیدند هلال را  
بیوسته چشم سوی آسمان مانده است گفت از بهر آنکه دل او معلق بر عرش است و باینهمه و الهی او را در شرف است

هیچ نقصان نیفتاد و او بسبب الهی فی ایام عمر و علی رضی الله عنهما و آن دیگر او پس قرنی بود که در روزگار  
 پیغمبر علیه السلام بیان کرده بود اما بخیرست مادرش قول بود و بنده مشایخ علیهم السلام بنامه و حق تعالی بجزیل را فرستاد و پیغمبر  
 از حال او آگاه کرد و پیغمبر بیان را از حال او خیر داد و عمر رضی الله عنه بشارت داد که تو او را بینی و عمر را فرمود  
 که چون تو او را بینی بگوئی تا مرا که پیغمبر علیه السلام دعا کند پس چون عمر ایام خلافت خویش حج کرد بعرفات از  
 مردم من پرسید که او پس قرنی کدامست گفتند آنکه مردی آشفته است بنزدیک ستوران مایه باشد ستوران مانگاه  
 میدارد و امیر المؤمنین عمر و علی رضی الله عنهما بر فتنه و اورا بدیدند و خلق او را دیوانه پنداشتند و پیغمبر علیه السلام  
 در حدیث خویش گفته بودند که مردی باشد در امت من که شفاعت کند بعد از کوفش آن قبیل کلب بهشت دارد  
 و آن او پس قرنی باشد نزدیک خلق دیوانه باشد اما نزدیک حق محل و مرتبت او چنین باشد الحان کا علیان  
 و سعدون و غیره بماتا آگاه این دیوان پدید آمدند پس گفت او کیون اما با یقندی به وفای دیگران  
 باشد امام پیش و خلق باشد تا خلق بوی اقتدا کند و در بطره بخیره و کسان دیگر می گویند بزرگ باشد من دین  
 فاقیم مقام التیاسه للتداب و از جمله آن کسانیکه ایشان را آگاه دارد و اورا انصب کرده باشند برای سیاست  
 و ادب آموختن و این مقام پیغمبران است پیغمبران همه امام خلق باشند تا هر چه بکنند و گویند از ایشان شریعت  
 گردد تا خلق بایشان اقتدا کنند و از ایشان ادب آموزند و بر ایشان واجب بود راست گردانیدن خلق  
 و آنکه باشند ایشان چنانکه خدا در قصه خلیل علیه السلام گفت انما جعلك للناس لما ما و نیز بعضی را از انبیا  
 در سوره النعام یاد کرد و گفت اولئك الذين همك الله فهداهم اقتده و در قصه خلیل علیه السلام باسی گفت  
 ثم اوحينا اليك ان اتبع مله ابراهيم حليفا و نیز گفت لقد كان لكم في رسول الله اسوة حسنة پس گفت  
 فخذ ايتهل الحجال ليقام فيكون تصرفه باوضعا الحق لا باوصاف و نفس این را از حال فنا بحال بقا باز  
 آرند تا تصرف او باوصاف حق باشند باوصاف خویش یعنی هر چه کن و گوید با مکر کند بهو اچنانکه خدا گفت  
 و ما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى و المتضرر باوضعا الحق لا باوصاف و تصرف باوصاف  
 حق که در پیش یاد کردیم یعنی متصرف باوصاف حق نه آن باشد که اوصاف حق اوصاف او گردد از بهر آنکه  
 و ذوات بیک صفت موصوف نباشند و نشاید که باشند و تصرف باوصاف حق معنی آن باشد که هر چه کند  
 با مکر کند تا مردم حق با مردم خویش اختیار کند تا در جنب رضای حق از خلق نماندیش چنانکه خدا گفت و ما ينطق  
 لو مستلک الله و در جمله این سخن که یاد کردیم معنیش آنست که چون پیغمبر باشد در مقام فنا و انباشد که چنان  
 گردد که متو بان و غلوبان از بهر آنکه پیغمبر راست دارند خلق است و چون معقود و غلوب گردد و از خلق نفرت  
 گیرد و خلق ضائع مانند و شریعت باطل گردد و چون حق سر ایشان را فانی میدارد و از اعتماد کردن بر خلق و آرام  
 گرفتن با خلق ظاهر ایشان را بر جای میدارد تا کارمیزان میکنند تا خلق از ایشان کار شریعت آموزند و  
 ایشان هر چه کنند با مردم حق کنند که شریعت بی امر درست نباشد اما کسی چون پیغمبر نباشد و مقتدای خلق نباشد

و مغلوب و معنوه گردد از خلق نفرت گیرد و سلامت خویش را شاید و فرق میان بی و غیر نبی آن باشد که عقل  
غیر نبی را آن قوت نباشد که در حال مشاهد بر جای ماند و مغلوب معنوه نگردد و انبیا و اعلیهم السلام و فروع عقل باشد  
و بار مشاهده بتوانند کشیدن و ایشان با بقای عقل و مشاهده خود قوی تر باشد و اندک عقل ایشان را قوتی  
باشد که در حال مشاهده مغلوب معنوه نگردد از هر صلح و وقت را در غیر انبیا و ظرف و احد باشد و ظاهر ایشان  
تبع باطن باشد و چون باطن مغلوب گردد و ظاهر نیز مغلوب گردد و انبیا و ظرفین باشند ظاهر او باطن ظاهر  
صحت خلق را و دلیل بر آنکه ظاهر ایشان قایل بصفات خلق باشد قول خداست که میکیدان بشتر شکم  
و دلیل بر آنکه باطن ایشان قایل باوصاف حق باشد قولی غیرست که انالست کاحد که و در غیر  
دیگر هر دو معنی بیان کرد و گفت تمام عینای داینام قلبی و چون عین باخپندگان بود بخفت و چون  
قلب مانا خپند بود بخفت و این فصل بتامی در پیش برفته است و مثل جنید عن الفلسته فقال صافه  
الا صابته جنید را رحمه الله تعالی پرسیدند که فرست چه باشد گفت یافتن اصابت باشد یعنی فرست  
این طائفه که راست آید نه آن بی آنکه غیب دانند بآن معنی آید که هر چه ایشان بیند باشند همه صواب آمد  
و ایشان خواص حق اند و حق نرسد که بر خواص خود بظاهر یا باطن خطا را ندیدند له فهو لفتهم فی  
وقت المصادفة پرسیدند و اگر که این خداوند فرست را صدق فرست در وقتی باشد و در وقتی او علی الاطلاق  
یا بهر وقت باشد جواب داد و گفت فقال لعل علی الاطلاق گفتند که همه اوقات باشد پس این را  
علت نهاد و گفت لا تخافوا صوبه هه صحه کاشته دایم فاختبر ان المواهب تكون دایم از هر آنکه این از  
خدا همت و عطاست و این بر حق دایم بوی باشد جنید دلیل می کرد بر چه از خدا هدیه باشد بی زوال باشد  
و آنچه او را زوال باشد عاریت باشد نه هدیه چنانکه ایمان که عطایی باشد او را زوال نیاید و چون عاریتی باشد  
او را زوال آید پس شیخ رحمه الله تعالی گفت من تتبع کتب القوم و قصوا اشارتھم علوان قولھم صاحبینا  
هر که تتبع کند کتابهای این قوم را و فهم کند اشارت ایشان را بداند که قول ایشان این است که الحکایت کردیم  
و این از هر آن گفت که مذہب هر قومی یا بصریح بیان توان استن یا کتاب و چون طائفه نیایی که مذہب  
از ایشان بررسی باید که بکتاب ایشان باز گردی و مذہب ایشان بدانی که هر کس بنامی کتاب خویش وصل  
مذہب نماید فان هکذا المسئلة و اشارتھا لیست بمصنوعتنا و مفرجات از هر آنکه این مسئله و امثال این ایشان را  
مخصوص نیست و جدا گانه این کتابی نیست بل کثیر خلقت من قوطھ بفرھم و نعم در او اشارتھ و این کتاب یا بند  
از گفتن را ایشان و در یافتن اشارات ایشان که معنی این طائفه بیشتر رموزات و اشارات است از هر آنکه  
خبر او است از غیب و از غیب خبر او در جز رموزات نباشد که اگر جز این باشد خود عین باشد نه غیب  
و ایشان که سخن رموز و اشارت گویند از هر آن گویند تا اهل و محرم بدانند و نا اهل و نامحرم در نیابند که چیز  
عزیز را از نامحرمان نگاه داشتن فریضه است و وزن را چون بنا محرم نامی فساد خیر در رموز و حقیقت را چون



بنابر مذهب دینی هم بر دویم بر سخن حکم کرده باشی و چون سخن ایشان رمز و اشارت گشت هر کس که اشارت را ایشان دریافت یا رموز ایشان فهم کرد مذہب ایشان بدانست و این علوم خود ظاهر راست چنانکه علم شریعت و غیر آنکه فقہ رضی اللہ عنہم گویند هذا اللفظ يدل على ان مذہبا صائبا نکلاد چون چیزی را نص نیابند در مذہب استدلال از لفظی باز جویند و چون علم ظاهر را استدلال بنامی شاید کردن علم باطن اولی تر و جود فحقائق للعرفة قال بعض الشيوخ للعرفة معرفتان معرفة حق ومعرفة حقيقة میگوید معرفت دوست معرفت حق است و معرفت حقیقت است و مراد از این سخن نه آنست که معرفت دو باشد از بهر آنکه معرفت دو باید تا معرفت دو باشد و موحد دو باید تا تو حید و یو و معلوم دو باید تا علم دو باشد و چون موحد یکی است تو حید یکی اند همچنین چون معروف یکی است معرفت یکی باید و معنی این سخن آن باشد که عارفان در معرفت بر دو مقام اند یا بر دو مرتبه یک کرده را معرفت حق است و یک کرده را معرفت حقیقت مینیش آنست که معرفت را دو صفت است یکی صفت حق و دیگر صفت حقیقت و یک شیء موصوف بدو صفت ردالو و پس شیخ رحمه الله تعالی این هر دو را تفسیر کرد و گفت صفوة حق اثبات وحدانیت علیها و من الصفات و معرفت حق اثبات کردن یکا یکی خداوند است بر آنچه ظاهر هر کس از صفات خویش یعنی چون در افعال و اینکودانند که این را فاعلی است که فعل فی فاعل روا نباشد و نیز دانند که فاعل قادر است که از عاجز فضل روا نباشد و نیز دانند که حی است که از جماد ویت فعل روا نباشد و چون بیند که افعال او همه محقق است دانند که فاعل عالم است از جاهل فعل محکم و متقن نیاید و چون اتفاق و تدبیر مدبر است بیند فاعل واحد است از بهر آنکه چون فاعل دو باشد اختلاف تدبیر افتد و افعال منظم و متقن نیاید این اثبات کردن باین وجه که مایا کردیم معرفت حق است که هر که حق را باین صفت بشناسد او را حق معرفت شناخته بود از بهر آنکه حق راست است و صواب است و الحقیقة علی ان لا یسبیل الیها لا امتناع الصمدیة و تحقیق الربوبیة و معرفت بحقیقت آن باشد که عارف را بوی راه نباشد از بهر امتناع صمدیت و تحقیق ربوبیت و معنی امتناع صمدیت آن باشد که گفته اند لا طریق الیه الا من حیث الاثبات صمد آن باشد که کس را بوی راه نباشد مگر از طریق هستی و تحقیق ربوبیت آن باشد که او را راه باشد و کس را بر و راه نباشد یعنی سلطنت و قدرت و قهر و غلبه پس بین حجت آور و گفت قال الله تعالی ولا یحیطون به علما میگوید علم بندگان بمن محیط نکرد و این از ان معنی گفت که احاطت علم آن باشد که از کل وجوه بکل معانی بداند و این از بند کان در حق خدا روا نباشد از بهر آنکه بند کان از خدا آنقدر دانند که او اطمار کرد و اظهار آنقدر کرد که ایشان تحمل توانند کرد اما کمال صفات خود بر بند کان ظاهر نکرد از بهر آنکه اگر سطوت عدل خود بر خلق ظاهر کند از یاس کافر گردند و اگر رحمت خود بر خلق ظاهر کند از اسن کافر گردند چنانکه خلق ظاهر کرد که خلق تحمل توانستند کردن نه یعنی که پیغمبر گفت آن روز که خدا اسنان زمین بقریه صدمت بیافزید که در میان خلق پندارند و نودند در غرض خود پنهان نکرد همه غیر دینی و دنیاوی در پس جهان از ان یک حجت است

اگر این همه بیک تن در طاقت ندارد پس هر صد رحمت را که ظاهر دارد و آنکه که قیامت باشد این یکی را از خلق باز ستاند و بآن نود و نه جمع کرد تا صد کرد و بآن صد رحمت بمؤمنان رحمت کند و آن سرای سرای بقا است طاقت تحمل دارند و چون تاثیر فضل برین قیاس باشد در مقابل این تاثیر عدل بهم برین قیاس باشد لان الصمد هو الذی لا یدرك حقائق نعمته وصفاته از هر آنکه صد آن باشد که در توان یافت حقایق صفات و نفوت او را پس برین معنی که در کتاب یاد کرده است محل معرفت حق محل اثبات بناده است و محل معرفت حقیقت محل نفی بناده است یعنی تا آن حد که بنده کان در یابند و اثبات کنند معرفت حق است و آن نامستی است و علم و قدرت و حیات و ارادت و دیگر صفات و از آن سوی که بنده کان در نیابند معرفت حقیقت و معنی این سخن آنست که بنده کان چون بهی داند این معرفت حق است و بهی و او کیفیت نیست و مالیت و انیت و مالیت نیست و این معرفت حقیقت است و چون داند که عالم بعلم است این معرفت حق است اما حقیقت یک علم که به معلومات ازان علم خارج نباشند این ندانند این معرفت حق است و آن یک قدرت که هیچ مقدار ازان یک قدرت خارج نیست حقیقت این ندانند و معرفت حقیقت این است و این قیاسی است مظهر در جمله صفات و شاید که فرق دیگر باشد میان معرفت حق و معرفت حقیقت معرفت حق آن باشد که او را بشناسد بآن معنی که توحید درست آید و معرفت حقیقت آن باشد بداند که ما عاجزیم از گزاره و حق معرفت او اقرار حق باشد و این عجز حقیقت باشد و فرقی دیگر آنست که بآن قدر که از صفات خود پدید آید و مقرر آنی که این معرفت حق است و آنچه بر خلق پدید آید و مقرر آنی بنادانستن خویش این معرفت حقیقت است و دلیل برین سخن آنست که طیب علیه السلام گفت تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک گفتن نفس ما فی نفسی اثبات کردن علم حق است و گفتن ولا اعلم ما فی نفسک این اقرار داون است که ترا سر می و صفتی هست که من آن میدانم این معرفت حقیقت است و در جل باید دانستن که عبودیت از ربوبیت قاصر است از هر آنکه عبودیت لم یکن ثم کان است و در ربوبیت ازلی است و قدیم و قاصر جز بقدرت حضور خویش بجای نتواند آورد و آنچه تصور عبودیت بجای آورد و حق است و آنچه عبودیت از و قاصر از حقیقت است و نیز معرفت حق آنست که بدانی که ترا چنان باید بود که مراد اوست و معرفت حقیقت آنست که او آن کند که مراد اوست و خلق زیر مراد او دارند و او در تحت مراد کس در نیاید و خلق را زیر مراد حق بودن حق است و حق را تحت مراد خلق نابودن حقیقت است و بیاید دانستن که حق آنست که خلق را بمقدار طاقت ایشان تکلیف کرد و حقیقت آنست که اگر زیادت ازان تکلیف کردی او را رسندی لکن نکرد این حقیقت است و نیز حق آنست که هر چه بنده را فرمود بجای آوردن آن حق است اما قضای ازلی بر کرد بنده کما شئت و کرد او را بران کردن حقیقت است چنانکه خدمت ابلیس طاعت بود و طاعت حق است لکن شقاوت ازلی بر و غالب گشت و همه باطل گردانید این حقیقت است و چنانکه کفر جادوان فرعون بهر آنکه بنده لکن سعادت ازلی بر و غالب گشت و همه تباہ گردانید این حقیقت است و که بهی برین معنی گفته اند که حق عبودیت است

و حقیقت ربوبیت و این چنان است که کسی ملک خویش را بپس خراب کند آن را بر حق شرعیت است  
و شرعیت حق است و این ویران کردن ربوبیت است و ربوبیت حقیقت است قال بعض الکبوا المعونة احضار  
السبب و الفکر فی مواعات المولجید الا ذکر علی حسب تو الی اعلامه الحکیم میگوید معرفت  
حاضر کردن سرست بگونه اندیشا در نگر داشت و جدی که از دیگر پدید آید بر اندازد آنکه نشانها کشف  
پیوسته کرد و معنی این سخن آنست که تا در سر نده کشف پدید نیاید یعنی تا خدا در دل او پیدا نکند و اندینند از  
بهر آنکه دل همچنان دیدار است که عین را لکن اگر چه نکر و در حجاب بیند و چون حجاب از پیش بر خیزد و بیند  
دل نیز همچین است تا حجابها که مانع است از معرفت حق از پیش دل بر خیزد و دل معرفت بینا نکند و چون کشف  
گشت و بدید دیگر بار ساز آن کند که آن معانی را شا به کرد و وفکر خویش آنجا افکند و سر خویش را حاضر کند  
بآن معنی که از غیر حق نیندیشد که تا در سر فکر غیر حق است آن سر از حق عنایت است و چون جز فکر حق چیز  
و دیگر نماند آنگاه حاضر کرد و معنی معرفت حقیقت این است پس شیخ این را تفسیر کرد و گفت معناه ان بتاهد السون  
عظمة الله او تعظیم حق و اجلال قدره مایعنه العبارة معنی این سخن آنست که سر از عظمت خدا و بزرگی  
حق او و بزرگداشت قدر او چیزی بین که از عبارات آن عاجز آید یعنی عظمت خدا و اندین معرفت حق است و تعظیم  
حق او واجب است این معرفت حق است لکن خلق عاجزند از سجای آوردن این حق این حقیقت است یا تواند  
که معنیش آن باشد که از تعظیم و اجلال حق تا آنجا که عبارت راه یابد این حق است و از آنجا که عبارت راه نیابد  
حقیقت است باشد که آنچ خلق از و اندین همچنانکه او از خود دانسته است آن حق است و آنچه حق سبحانه و تعالی از  
خود دانسته است و خلق از و ندانسته اند آن حقیقت است و سئل جنید عن المعونة فقال هو نور السون  
تعظیم الحق عن الاحاطة و اجلال عن الذکر جنید میگوید معرفت کشتن سرست میان تعظیم حق از احاطت و  
اجلال از ذکر و اجلال تعظیم هر دو بزرگداشت باشد فرق میان تعظیم و اجلال آن باشد تعظیم بزرگداشت  
باشد معنی حرمت و اجلال بزرگداشت باشد یعنی هیبت پس تعظیم از احاطت آن باشد که بدانند حق را لکن معانی  
و لکن صفات نتوانیم شناختن که اگر و هم هر خلق بلکه کنی و هم را یک و هم کردانی کمال تعظیم حق را در نیابند از بهر آنکه  
حق را نهایت نیست و متناهی باید تا احاطت بر وی روا باشد چون او را واحد و نهایت نیست احاطت محال  
باشد که چندان که طلب کند تا تعظیم حق کمال در یابد و هم را نهایت آید تعظیم حق را نهایت نیاید و شاید که بی نهایت  
محیط کرد و بر آن کس که با نهایت باشد لکن نشاید که با نهایت محیط کرد و بر بی نهایت این است معنی قول خدای  
تعالی و لا یحیطون به علما اما اجلال از ذکر آن باشد که هر چند که در و هم خویش حق را صورت بند و حق سبحا  
جز این است از بهر آنکه نخست مثالی باید تا غایب را بمثال شا به و قیاس در یابد و حق را مثل و شبه نیست  
پس از دراک محال است این معنی قول امیر المومنین علی کرم الله وجهه سئل عن المعونة فقال ان تعلم ان ما تصور  
فی قلبك فالحق خلافه پس گفت فیاها حیرة لاله خط من احد لا لا حد منه حظ یا لها کمال تعجب است یعنی

تعلیم یکو بیاید بزرگ حیاتا که در از کس بهره ندهد و کس بر او بهره ندهد و آنکه میگوید کس از او بهره معنی بی نیازی است که او بکس نیاز  
 بهره در چیزی نیازی ندارد را باشد پس او را بخلق نیازی نیست و در موافقت کس منفعت نیست و از خلاف کس  
 منفعت نیست امر بآنست تا خلق را منفعت باشد و نهی بآنست تا خلق را زیان نباشد و حق از هر دو بری و  
 شاید که او از کس حظ نباشد بآن معنی که نه وجود خلق او را زیادت کند و نه عدم خلق او را نقصان کند و پیش از این  
 خلق هم بر آن وصف است که پیش از فانی خلق بود و دلیل برین آنست که اگر وجود خلق زیادت کند پیش  
 از وجود خلق ناقص بوده باشد و بر حق نقصان روا نیست اما آنکه گفت کس را از او حظ نیست معنی آنست  
 که خلق هر چند که طلب کند و چون باشد با ثبات راه نیابند هست کویند و حقایق هستی در نیابند و دیگر صفات برین  
 معنی و دیگر معنی آنست که فعل خلق بر دو معنی است یا موافقت است یا مخالفت و فائده موافقت بخلق بر اینست  
 نه بحق و حضرت مخالفت را معنی است بخلق نه بحق چنانکه خدا میگوید ان احسنتم لصنعتکم لا تقصرون اما ساعد فلما  
 پس چون خلایق از آنچه کردند نصیب خویش طلب کردند کس را در دو خط نماند و دیگر معنی آنست که آنچه خلق از صفات  
 او اثبات کردند پیش از اثبات ایشان خود ثبت بود و آنچه ایشان نفی کردند پیش از نفی ایشان خود منفی بود  
 پس چه خطا مذکور را از او اگر او یکی گفتند و پاک گفتند بی گفته ایشان خود یکی بود و پاک بود یکی گفتن ایشان  
 موصوفه آمدند و پاک گفتند بی گفته ایشان خود یکی بود و پاک بود یکی گفتن ایشان مع حکم ندهد و پاک گفتن ایشان پاک  
 آمدند و اگر دو گفتند و عیب کردند معیوب و مشرک ایشان آمدند پس هر چه گفتند بایشان باز گشت باز گفت  
 و اذا هو وجود بینه دبین العدم لا یجشی العبادۃ عنه و چون در می نگرم هستی می بینیم که رنده در میان  
 نیستی که از عبارات نمی تواند کرد و معنی هستی اثبات وجود است و معنی نیستی نفی کیفیت است یعنی بیای گفتن  
 که هستی هستی او را چگونه نیست و یکی است و یکا یکی او را چگونه نیست موجود است لاین ایجاد و واحد است لاین  
 عدد و عالم است لاین تعلم و غنی است لاین کثرة و دیگر صفات هم برین معنی اثبات کردند و چگونه یکی خود نادانستن  
 و نفی کردن و ازین نیکوتر هست اگر بر سرند که هست کوئی هست اگر کویند همیشه معنی هستی بیانی می چون  
 هستی اثبات کنی عبارت پدید آید و چون معنی هستی طلب کنی عبارت قاصر گردد و ازین نیکوتر آنست که در هر چه  
 نگری دلیل کند بر هستی او و همان دلیل هستی دلیل کند بر نفی شبه و دل از او این دلیل هستی وجود است و دلیل  
 نفی شبه و دل عدم است و چون همه چیز بر دو دلیل است و از همه ظاهرها ظاهر برآمد و همه چیز با دلیل بر نفی شبه و  
 مثل از همه باطنها و غایبها باطن برآمد و آنکه هستی روی نه و اسرار طلب کردن روی نه و عارفان درین بیان  
 متخیر مانده اند و چون هستی نگرد می بینند و چون بشبه و مثل نگردن پدیدانند و همانند که متکرر شوند گشتن  
 وجود را در شاخه های مثل نیابند که اثبات تواند کردند میان نفی و اثبات و میان عدم و وجود متخیر  
 فرومانند عین آن معرفت حیرت معرفت ایشان کرد و پس این را علت نماند و علت لاین المخلوق مسبوق  
 و المسبوق غیر محیط بال سابق از هر آنکه مخلوق مسبوق باشد و مسبوق هرگز سابق را محیط نکند و از هر آنکه وجود

مخلوق را نهایت است و وجود خالق را نهایت نیست و با نهایت بی نهایت را چگونه محیط کرد و علم خالق را نهایت است و علم خالق را نهایت نیست و دیگر صفات هم برین معنی است و اگر بافعال بازگویی لغال بندگان خدمت و افعال حق منت و خدمت را نهایت است و منت را نهایت نیست چنانکه خدا میگوید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها و آنکه در تحت احصایند بر محیط کشتن محال باشد پس چون حق بافعال و صفات و ذات سابق است و خلق بذات و صفات و افعال بملوک اگر روا باشد که سبق بسابق محیط کرد و شاید که بر سابق برگردد و اگر روا باشد که سبق بسابق محیط کرد و شاید که سابق بسبق براسبق برگردد یا سبق سابق کرد و سابق مسبوق چون نشاید که خلق حق کرد و حق خلق کرد و این نیز محال معقود و وجودیت عدم یعنی صاحب الحال بقوله و هو مع عیانه و شخصاً و کلاً معدوم و صفه و نفعاً معنی این سخن که میگوید وجودی است که میگوید و عیناً عدم است که خداوند حال موجود است بعیان شخص و چنان است که کوئی معدوم است بصفت لغت و شیخ این سخن را بصاحب حال باز بردنه بجهت دو چیز عارف را معرفت حالی کرد و شخص و عیان با خلق موجود باشد لکن بصفت یعنی معدوم باشد یعنی ظاهرش میان خلق باشد و سرش با حق باشد بطاهر حاضر باشد و بر غایب خلق پندارند که با ایشان است و او با ایشان نه بچشم خلق میگوید اما خلق را نبیند او را و خلق بسبع او آید اما از خلق نشنود و هر چه که حق را نبیند و هر چه شنود چه از حق نشنود و باین معنی موجود معدوم باشد ازین معنی است که ابو یزید میگوید که چهل سال است تا خلق می پندارند که من با ایشانم و من با ایشان نیم هر چه شنیدم از خدا شنیدم و هر چه گفتم از حق گفتم پس گفت و عن حمید قال المرفعه فی شهود الخواطر بعوا اقبالمصیر ان لا یصرف العاقل لیسوف و لا تقصیر سیکو به معرفت آنست که بخاطر خویش پویند حاجت بازگشتن و تصرفی که کند اسراف نکند و تقصیر نکند اما آنکه گفت بخاطر سرانجام بازگشتن بپند نیستش آنست که دانند که بازگشت همه چیز را با اوست و مقصود از همه معانی اوست چنانکه گفت و ان الی ربك المنتظر چون نهایت او آمد بعبادت خویش همان طلب کند که نهایت است و آنکه گفت سرف و تقصیر نیار نیستش آنست که از خدا امر و نهی پاکیزه و تمندی که پای از نهی بجزن نماند سرف است و امر بجای نیار و در تقصیر است و شیخ رحمه الله تعالی این را تقصیر کرد و گفت معناه لایفعله حاله و اما فی شهود سابق علمه الخ یعنی نیستش آنست که حال خویش نبیند لکن سابق علم حق نبیند در خویش و ان مصیرک الما سابق له منه و بدانند که بازگشت او با حق است که در سابق علم حق در حق آورفته است و بکون مصر و فانی المحدثه و التقصیر و مصرف باشد نه تصرف در خدمت کردن و تقصیر آوردن اما آنکه گفت حال خویش بپند یعنی نبیند که من باین مقام بحال خویش رسیدم لکن بدانند که حق در ازل و در حق من دانسته بود آن از فضل و علم او بود که مرا اینجا آورد و ندانم بمنزله و نیز بدانند که چه بود و سابق دانسته است بازگشت من اینجا خواهد آمدن و فعل سابق او علم مرا غلبه خواهد کرد چون این پندید اگر خدمت هر دو کند آورده باشد باو فکر و چیزی که دانند که آن را نخواهند گذاشتن اعتماد بر و چگونه که گرفتارند

بیدل - چرکمن ست - و در داغ بندگی زنجین  
زمین فلک نشود آدمی خدا نشود

تحقیق عبودیت را و بر موافقت خویش اعتماد نکنند تحقیق بی نیازی حق را تقصیر نیارند و تا امر خدا می خواهند  
کنند و از نظاره علم سابق بفعول خویش نیارند و اگر سستی تا اسراف کنند و آنکه گفت مصرف باشد معنی آن نیست  
که دامه هر قدر نیست که برخلاف علمند اما کاری که نمی پس از آنچه میگویم ظهور علم سابق است در من نه ابتداء تصنی  
در من پس چون حقیقت بنگری بذات خویش متصرف نیست لکن مصرف علم سابق است هر چه در سابق دانسته  
است پدید می آید موافقت همان و خلاف همان از آن کس که موافقت دانسته است و از آن خلاف نیاید تحقیق علم  
او را و از آن کس که خلاف دانسته باشد موافقت نیاید تحقیق علم او را و بنده را از آن علم خبر نه اسیر علم او را و از علم خبر  
نه قهور قضای او و از قضا خبر نه مغلوب ارادت او و از ارادت او خبر نه که امر حیرت باشد از این نظریه قائل بعضی

المعرفه اذا وردت على السطح السطح حمله كالشمس تمنع شعاعها عن ادراكها يتصاوج وجهها  
بعضی از ایشان گفتند که معرفت چون بسرفه و آید سرتنگ شود از کشیدن معرفت چنانکه آفتاب که شعاع او  
بازدارد و از دریافتن بنایت و جواهر او معنی این سخن آنست که شعاع آفتاب را بنور معرفت قیاس می کنند  
لکن غبار ادراک مخلوق دلیل می آید بر غبار ادراک حق که چشم سر را دیدار انوار ظاهر است و چشم سر را دیدار انوار باطن  
است بچشم نظامی بر ستاره و ماه و آفتاب بینند و بچشم باطن توحید و معرفت و ایمان بینند آن نوری که ظاهر است  
و او احد است چشم نظامی را در بین چنانکه ستاره و ماه و چون غائب گردد از دیدن فروماند چنانکه آفتاب که بنور او همه  
چیز را بینند و عین او نتوان دیدن و اگر بوی در نکر و از دیدن عین او فروماند و عین آن را در نکر و از نظر  
بی نظر گردد و از بصیرتی بصیر گردد چنانکه نوری که مخلوق است و متناهی و محدود و چون باره قوت و غلبه گرفت  
البصار خلق از نظاره او عاجز آید پس نور حقیقت حق که همیشه غالب است و همیشه غالب باشد و متناهی و محدود  
نیست اسرار خلق آن را تحمل چگونه تواند کرد پس این سخن که میگوید که سرتنگ گردد و باین صیقل عجز میجوید کسی که  
از کارهای عاجز آید گوید کار بر ماتنگ گشت یعنی همچنانکه چشم عاجز است از نظاره آفتاب و آفتاب مخلوق و  
متناهی و محدود و سرتنگ و عاجز است از نظاره حق نامخلوق نامتناهی نامحدود و چون از مخلوق عاجز است از

قدیم عاجز تر و قال ابن الفرجانی من عرف الله تم تجرد من عرفة الوسم تجرد من عرفة السبق لعل  
ومن عرف الحق تمكن من عرف التولی تسکن میگوید هر که رسم بدیند چهار گردد و هر که نشان بدیند سر روان گردد  
و هر که ساقبت بدیند بیکار گردد و هر که حق بیند آرام گردد و هر که پذیرفتن کار بیند دلیل گردد پس شیخ رحمة الله تعالی  
این را تفسیر کرد و گفت معناه من شاهد نفس قائما بوظائف الحق العجیب معنی این سخن که میگوید هر که  
رسم بدیند چهار گردد آنست که هر که خویش را ایستاده بیند بگردان و ظالیف حق عجب آید و معنی رسم بنا و خلق  
است هر که بنا و خویش بران بیند که آنچه حق بر من نناده است من می آرم آورده بای خویش بیند بآن آرد  
عجب آید و جبار گردد بآن معنی که جبار خویش بین و گردان کش باشد و هر که اصفیت این گردد و ایمان بخون و وال  
آید از هر آنکه مست را فراموش کند خویش بین منت بین نباشد و منت بین خویش بین نباشد و دلیل

برین قصه ابلیس است که چون نظاره افعال خویش کرد و خویشی بین گشت تا گفت انا خیر من هذا بطرد  
لعنت جاودانه بار آورد تا بزرگان چنین گفته اند خویشی دیدن معصیت بهتر از خویشی دیدن طاعت از بهر آنکه  
آدم علیه السلام خویشی در خطا دید فلین برود به خطا مقرر کرد و گفت دنیا ظلماتنا انفسنا خلافت و رحمت با  
ابلیس در طاعت غور را دید عز و عجب پیش بر وقت انا خیر لعنت و قطیعت یافت و من شاهد ما سبق  
لعم الله تحیر لاندیدی ما علم الله فی ما ذی القلم و میگردید در سابق او را از خدا چه رفت است تحیر کرد  
مراد آنست که سابق بین و بدانند لکن نظاره کرد و سر خویش را مشغول کرد انداختن ساقی که کاشکی بدانستی  
که در سابق بر من چه رانده اند تحیر فرماید از بهر آنکه نداند که حق تعالی در وجه دانسته است که از چه خواهد آمد این  
حیرت همه را بوده است چنانکه عیسی علیه السلام گفت تعلم ما فی نفسی لا اعلم ما فی نفسی تا گفته اند غوث نیا و صدیق  
ازین باشد که اگر چه این باشد از خوف خاستن این نباشد از خویشی که بناید که از ما بجز می آید تا مستحق عتاب  
و ملامت کردیم که عتاب ملامت در مقام قرب صعب تر از عقوبت در مقام بعد و نیز نداند که قلم چه چیز نفیست بر تو  
این خوف نیز بندگان را روا باشد چنانکه یوسف علیه السلام گفت توفی صلیما و الحق فی الشیخین و الابرار  
علیه السلام گفت واجتنبی و بی ان تعبد لا صنام و در خبر آورده اند که جبریل با مصطفی علیه السلام گفت من جبر  
والم اگر حق تعالی در سابق از من همان دانسته است که از ابلیس دانسته و این حیرت عظیم است پس گفت  
و من عرف ان ما سبق له من القسمة لا یقدم ولا یناخر تعطل عن الطلب و هر که بشناسد آنچه او را سابق است  
رفته است از وی پیشتر و پس تر و از طلب کردن فروماند این از بهر آنست که روزی مضمون حق سست شد  
مضمون بنده چنانکه خدا گفت و امر اهلك بالصلوة و الصلوة علیها لانه لا یذکر ذنبا عن ذنبا گفت خدمت  
بر توست و روزی بر ما و حال باشد که آنچه بر بنده است بیا بگذارد و آنچه بر و نیست طلب کند و چون نداند که  
قنمت نیز فریاد و نکاه از طلب کردن فروماند و نیز خدمت بنده کی کردن است و روزی دادن خدا کی کردن  
و چون بنده بندگی بجای آورد و خدای او را ضائع نکند از و چنانکه در خبر آمده است از مصطفی که انما شئنا سجد  
والله فی حوالجهم و چون بنده بیند که خدا را روزی از دشمن باز نمی دارد و نداند که دوست این ضائع نکند از و  
از جستن فروماند و من عرف الله تعالی بالقدرة علیه الکفایت لیکن فلا یسطرعه عند المخوفات فلا عند  
المخوفات هر که قدرت خدا را قنای و کفایت او بر خویشی بشناسد آرام گیرد و هیچ بیم و هیچ حاجت نبیند و مضطر  
نکند یعنی چون بداند که هر جا که باشد قدرت حق با او رسد و خدا را که رفتن او عاجز نیاید از آنجا که هست بخندد و نیز نداند که  
چون خدا با او بی خوار کردن کسی از و نتواند داشت همه بر جای ماند و معنی این سخن آنست که فاعل بحقیقت  
حق را نداند و حق را مسبب فعل داند و اسباب را در جنب سبب عاجز داند و مسلوب الاختیار داند و خود را  
باجه خلق در قبضه قدرت او اسیر داند چنانکه سبکبید و کلاض جبهی قبضه و آن کس بر چو که کرد و در قبضه  
کرد و آنگاه او را اضطراب چه سود دارد که از قبضه بیرون نتواند آمدن مرغ وحشی را در قفس اضطراب چه سود دارد

و چون کفایت حق سبحانه بنده اندک که حق او از همه خیر باو شمر با کفایت است بآن معنی که اگر او باشد هر چیز با  
خود او را باشد و هیچ اور از میان ندارد و در حاجت اکر کم گیر و اکر او را نباشد و شمر با نصیب من کرد و هیچ خیر را سو  
ندارد و از کس حاجت نخواهد چنانکه خدا میگوید و من یتوکل علی الله فهو حسبه و هر که بر من توکل کرد ما او را  
بسنده ایم یعنی چون ما را یافت جز ما چه بکار است و ازین نیکوتر است نظر کند اکر حق سبحانه او را است او را  
خود بکس حاجت نیست که حق او را باشد او را خود همه مراد حاصل باشد و اکر او را نباشد مراد از حاجت خواستن  
نرسد که بیکایگان را کستاشی نرسد و چون این معنی بنده که اکر حق مرادست خود مراد طلب کند حاجت خواستن  
بیکار نیست که چون او را باشد مراد خود همه مراد حاصل باشد و اکر او را نباشد مراد از حاجت خواستن نرسد که  
بیکایگان را کستاشی نرسد پس گفت و من عرف ان الله متولی اموره تذلل الحاکمه اقصیه و هر که بداند  
خدا را سازنده و راننده کار او است تذلل اکر یعنی نرم کرد و در حکما و قضایای او یعنی چون بداند که ذره در  
هر دو کون ساکن یا متحرک نکرد و بی حکم قضای او کردن بنده بیکم و قضای او بیافته راضی باشد و نایافته را  
طلب کند چه اگر جز این کند سنا خط حکم او کرد و هر که حکم حق را سنا خط باشد بیم زوال ایمان باشد تا چون بداند  
که او صلاح من بهتر از من داند که او صلاح ایمان من جز این بودی آن کردی قیمت از دل او میرود و رو  
و حکم او را کردن بنده و قضای او را متقاعد کرد و دلیل بر آنکه خبر دنیا و حقیقی در اصل این است که ایزد بزرگوار  
با وجود خلقت و نبوت خطاب این آمد که گفت اسلام گفت اسلمت و قال بعضی اکبراء اذا عرف الحق ایتاه  
اوقف المعنى حيث لا يشهد محبة ولا حقاً ولا فقر ولا غناء لا غا دون الغايات الخ و در احوال انوار الهیات  
و چون حق تعالی بنده را بخود شناسا کرد و او را بدارد بمقامی که در آن مقام نه محبت بنده و نه خوف و نه رجا و  
نه فقر و نه غنا از هر آنکه این چیز با دون غایب است و حق تعالی از بس همه نهایت است یعنی از همه مقامها  
مراد حق است نه مقام و تابنده خود را بمقامی می بنید بچیز نرسیده است و چون بحق رسید در نظاره حق خود طاعت  
نظاره بمقام ندارد از بهر آنکه مقام دیدن با خویشستن بودن است و حق دیدن بنخویشستن بودن است چون محال  
است با خویشستن بنخویشستن بنچنین محال است حق بین مقام بین پس شیخ رحمة الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت  
معناه لا يشهد الا حلال الا حلالاً و اوصافه و اوصافه اقصر من ان يبلغ ما يستحقه الحق من ذلك معنی این سخن  
آنست که او این احوال بنشیند یعنی محبت و خوف و رجا و آنچه بدین مانند از بهر آنکه این احوال صفت بنده است  
و صفت بنده از آن قاصر تر است که بآن محل رسد که استحقاق حقیقت حق است یعنی از محبت مراد عین محبت نیست  
مراد باقتن دوست است و مراد از خوف عین خوف نیست مراد ترستن است از قطعیت و مراد از رجا عین رجاست  
مراد رسیدن بهصال و بنده ازین اوصاف چندان بجای نتواند آوردن که استحقاق حق است از بهر آنکه  
چندان دوست توان داشت که طاقت دوست نه بچند آنکه سزا است حق است از بهر آنکه خوف زیادت از طاقت  
بنده است و هر دو کون طاقت تحمل آن خوف ندارد و دیگر صفات هم برین معنی چون قصد صفت خویشستن کند



حق خدا می توانی بداند که این محبت که او کرده است بی نیست و خوف رجا و غنا و فقر و بخت آن الله شد و تالیف نفس  
 الکبار را عینتی با حفظ حقیقت حمیت عن مرتفع ربه میگوید که با حق مرا حفظ تا لکام است مرا از  
 چرا که ای بلا گشته و با این چرا که بلا گشته که فرموده یعنی لکام است تو به هر که من بلا گشتم دین بر من  
 و بدوست باشد پس گفت فانت عندنا لخصام عذری و فی ظلماتی فانت ربه وقت خصومت عذر من تویی و در  
 تشکی سیرابی من تویی و این بر طریق مثل است یعنی اگر مرا خصومت پیش آید و در گذار و حق تو که در حق با و در حق عباد تو  
 تقصیر کردی اعتماد من بر گردن نیست و اعتماد من بر فضل تو که تو مست اگر بفضل عذر من قبول کنی جزا و نعم اگر نعم  
 پنج عذر نیست و شاید که کمینش آن باشد که عذر من تویی یا آن نمی که من خبر نمی تو تو مست که تو حق تو یا این نعمت یا نه  
 سوز و غم تو مست کردن هم ترا بتو شفیع می آرم و آنکه لغت و تشکی سیرابی من تویی یعنی چون من در مقام مست که من تویی  
 پس گفت اذا ما ملتی ما ملی العارف سالی منظر علی الحلقه چنانکه عارفی که او را بلند بر کشیده باشد بسیر و منظر  
 بلند باین علو و نفس منبج او علو سیر منبج او چنانکه کینه فلانی عالی است سست چون سر او بلند کرد و او را بر حق بکار نیاید  
 که علو هست و در علو مراد توان و استن و دیگر گفت و خاص فی الحیر غز الیغیض بالخاطر الوسی و غواهی کند و در یکا  
 بسیار که باین دریا با غیب منبج او یعنی چون سر را و خاطر را در غیب افکند و در عیوب حق آغاز و جوهر فواید حقیقت  
 باز یابد فض ختام الغیب با عبادی نوا داد الخیر الولی و چون درین معانی که یاد کردیم غواهی کند هر مای عیب بشکند از ان  
 چیز که دل دوست اند و همین را زنده کند و جمله این سخن آنست که چون عارفان را بسیر بلند می بر آنند تا عالی است  
 کرد و نیز او را جز حق بکار نیاید و بصورت خالق باز نگردد و بدریا مای غیب غواهی کند یعنی چنانکه غواصان در دریا  
 خطر غواهی کنند تا که هر یابند و نیز در دریا مای غیب غواهی کند تا فواید حقیقت یابد هر فاکند از ان برتر باشد و آنکه  
 هفت آسمان هفت زمین بر که هر شود و چون حال او باین مقام رسید آن غیب که کس ندیده است و نشناخته است  
 او را کشاوه کرد و چون غیب بر و کشاوه گشت زنده کرد و او را هر آنکه چنانکه کفر بظاهر هر سست و ایمان حیات چنانکه  
 نده گشت افند کان میتا فاحیاده همچنین نیز سر می که کانی مشغول است مرده است سر می که حق مشغول است زنده است  
 از بر آنکه حق می خلق میراث با میراث صحبت کرد و میراث که با حق صحبت کردن می که پس میراث آخرین چنین گفت من  
 حاد فی دهشت التلافی ایضا نه میتا سخن هر کس که او سر کردان کرد و در میراث رسیدن بدوست او را مرده یعنی بر  
 مثال زنده پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر میکند و میگوید که من حیدر دهشت ما پیدا و له من شاهد  
 لفظ به الله و اجلا له ابصرته حیاکمیت یعنی عن رؤیه ما منه و لا یجد له متقد ما و لا متا خدا هر کس که او را  
 سر کردان کرد و این را نیز از حق پدید آید و سر از تعظیم خدا و اجلال او چون او را زنده یعنی کونی چون مرده است یعنی  
 فانی کرد و او را بدوست و خویشستن را بیشتر و پست تر راده بیند یعنی بنده آن خویشستن آنکا و بیند که از حق تابینا کرد و  
 چون نظاره جلال و عظمت حق کرد و او را از نظاره حق چنان مشغول کرد و آنکه نیز غورانه بیند و اگر چه زنده باشد  
 بصفت مرده گان کرد و از بر آنکه فرق میان زنده و مرده آنست که از زنده چیزی آید و از مرده چیزی نیاید و چون



اور البقیاس حاجت نیست از ہر آنکہ البقیاس کسی را حاجت آید کہ از علم او غایب باشد و آن غایب اورا معلوم نباشد  
 قیاس کند آن غایب را بر چیزی کہ اورا معلوم است و حاضر است تا اورا غایب معلوم کرد و چون حق را هیچ چیز فہول  
 نیست نہ موجود نہ معدوم و هیچ چیز از علم او غایب نیست اورا البقیاس حاجت نیست قال فقہد بن موسی رحمہ اللہ  
 قلنا لعل جملة التوحید ان کل ما یلتزم به اللسان اولیہ الیہ الدیان من تعظیمہ و تجریدہ و تقدیرہ فہو معلول  
 والحقیقۃ وراء ذلك میکوید جملہ توحید آنست کہ ہر چہ در زبان گنجید یا بیان ہوئی اشارت کند از بزرگداشت حق  
 یا محو کشتن از دہن حق یا مفرد کشتن بحق ہر مہ معلول است و حقیقت الزان ہوئی است و معنی این سخن آنست کہ ہر چہ  
 بتجدد بر زبان را نہ عبارات است و آنچه بیان بآن اشارت کند و وصف است و عبارات صفت عبارتست و وصف  
 صفت و اوصاف و محال باشد کہ صفت مخلوقان حق را باشد و نیز افراد از وصف و عبارات معنی عبارتست و معنی توحید  
 است نہ عنین جہارت و عنین و صفت معنی در عبارتست و وصف نیاید و ہر چہ معجزان عبارت کنند یا و اوصافان و صفت  
 کنند و نہایت است از ہر آنکہ عبارات و وصف تمنا ہی است و حق را تمنا ہی نیست و نیز معجزان و اوصافان تمنا  
 فہم و ہر خویش عبارت کنند و فہم و ہر خلق کمال حقیقت و در نیاید پس اسباب و میان چگونہ عبارت کنند چیزی می افہم  
 و ہر در نیاید پس شیخ رحمہ اللہ تعالی این را تفسیر کرد و گفت معناہ ان کل خلک من اوصافک و صفاتک محمد  
 معلولہ مثلاً و حقیقۃ الحق ہو وصفہ عبارت معجزان و وصف و اوصافان صفت ایشان است و صفات ایشان  
 محدث است و معلول همچون ایشان و حقیقت حق و وصف کردن اوست خود را و معنی این سخن آنست کہ صفت  
 حق آنست کہ خود را وصف کرد و از ہر آنکہ صفت او قدیم است و وصف او خود را قدیم پس او موصوف و بصفتہ و محدود است  
 و وصف کردن اورا حکایت است و عبارات الزان و صفتی کہ خود را کرد و حکایت از چیزی کہ آن چیز نباشد و عبارات از چیزی  
 عنین آن چیز نباشد پس درست کشت کہ وصف مخلوقان صفت او نیست و او موصوف و بصفتہ خود است نہ صفت  
 مخلوقان قال بعض الکبر علی التوحید افراد متوحد او ہوان لا یلہد لک الحق ایاک میکوید توحید فرو کرد و انید  
 توست در توحید و آن چنان است کہ حق ترا بتو نماید و معنی این سخن آنست کہ توحید از احد کہ رفتہ اند پس تفسیر توحید  
 یکہ دانستن باشد و یکی گفتن و یکی دانستن آن باشد کہ جزا را نہ بینی کہ اگر جزا را بینی توحید نباشد پس باید کہ در  
 توحید فرد باشی بآن معنی کہ جزا را نہ بینی و موصد باشی یعنی یگانہ اورا باشی و جزا را نہ باشی و نیز معنی متوحد بودن آنست  
 کہ خویش تن بہ معنی کہ اگر در توحید خویش تن با معنی حق و دیدہ باشی و دیدن توحید نباشد و معنی خویش تن نادیدن آن باشد  
 کہ چون توحید آری یا ارادت حق بود کہ ترا بحق رسانید یا تھنای از لی بود کہ ترا در وقت از عیب کفر پاک کرد انہما اتفاقاً  
 منت فعل حق کروی نہ نظارہ فعل خویش نیز بدانی کہ توحید را در وقت تبوقین او تو استم او در کفر با بصمت او سچا  
 بتوانست کہ داشتن تا نظارہ حق باشم نہ نظارہ خویش و نیز بدانی کہ در مستقبل ہدایت و شہادت او باید تا توحید آورد و نگاہ  
 توانی داشتن و نظارہ حق باشی نہ نظارہ خویش و نیز بدانی کہ باین توحید کہ آوردی خدا را بر توست ست و ترا بر خدا  
 هیچ حاصل نیست تا در حق ہی نیز ترا طعمہ نماند و طعمہ بفضل او داری نہ بفضل خود را در کل معانی نظارہ حق باشی

نه نظاره خویش ترا بتو نمودن این باشد قال فارسی لا یصح التوحید ما بقیت علیک خلف من العجز یدل التوحید  
بالقول لا یثبت الله عز وجل التوحید بحال غائب بحال الاقوال رغبه الحق حال لا ینفذ الا کما لا یسبیل الی توحید بل قال لا یزال  
فارس میگوید توحید درست نیاید تا ترعلقی نامده است از تحریک یعنی موحداً آنکه موحداً که درود که باو هیچ علقه نداشته باشد و بگوید  
تا در هر دو کون او را بخیر می تلقی است یکا متحق را نیست از هر آنکه او نظاره توحید خویش است که عبارت میکند از نظاره  
حق استی از توحید خویش خبر نرادی و از چیزی که خبر ندارد عبارت چگونه کند پس گفت و آنکه حال متوحده است غایب است  
یا که حال خویش از اقوال یعنی چون توحید را در سر حال گشت از قول غایب کرد و یعنی او را طاق نباشد که بقل  
او را و صفت کند از هر آنکه و صفت غایبان را کنند چون حال گشت حاضر و صفت بکار نیاید پس گفت و دیدن  
حق حال است که در آن حال نه بین هر آنچه بهر حق راست یعنی هر که بر سر حق دید نشان حق دیدن آنست که همه از حق  
بیند از خویش و چون از خویش بین خویش بین باشد حق بین و توحید و عبارت و قول همه صفات موحده است  
و تا چیزی از این چیزهای بین حق ندیده است پس گفت و توحید را نه نیست بی قال و بی حال یعنی تا بقول واحد  
نگوید و بسبب وحدانیت را اعتقاد نکنند موحداً نکرد و معنی این سخن آنست که معنی که خلق توحید میدادند توحید نه نیست  
از هر آنکه اعتقاد و صفت سرست و قول صفت زبان و خلق خویش را موحداً باین نامده و این هر دو صفت مخلوق است  
و آنکه صفت خویش بین موحداً نباشد موحداً آن باشد که حق و صفت حق بین پس بی قول ظاهر و بی حال باطن توحید

نه و این هر دو کیفیت توحید پس گفت التوحید هو الخدم عن جمیعك بشیطه استیفاء ما علیك وان لا یعود  
علیک ما قطعك عن توحید آنست که از هر یکی خود بیرون آئی بشرط آنکه هر چه بر توست تمامی بجای آری و چیزی که بتو  
باز نکرد و ترا از او برانزد و عارفان شرط توحید را چیز نهاد از هر یکی خویش بیرون آمدن و این آن باشد خویش را صفت  
و فعل نه یعنی جنبیدن تفریک او یعنی و سکون تسکین او یعنی چنانکه وجود با یکجا و او یعنی و بقا با بقای او یعنی و چون این  
یکی خویش فارغ نشستی موحداً باشی شرط دوم آنست که چون بمن هیچ چیز نیست مرا چیزی نباید که در لکن جان بذل کنی و کذا در  
حق او بتای حق خدای بجای آری و آنکه چنان و اینکه هیچ بجای نیاید و میوم آنکه چیزی تو باز نکرد و که ترا از او برانزد  
و معنی این سخن بزرگ است لکن رمزی از او بگوئیم و آن آنست که اگر جز او را دوست داری از محبت او بریده هستی و اگر  
جز او بری از خوف او بریده هستی و اگر جز با او طمع داری از بجای او بریده هستی و اگر بر غیر او اعتماد کنی از توکل کردن  
بر او بریده هستی اگر جز با او آرام گیری از انش گرفتن با او بریده هستی و اگر جز با او فکری از یاد او بریده هستی و اگر جز او را خوش  
از روی بگردانیدی اینک بریدن از چنین باشد پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت مصداق توحید

صیحه و دفعی اداء حق الله تعالی و توبه من ذنوبه و توفیق التوحید عن اوصافك فلا یعود علیك منها المانی  
فانه ما قطعك عن توحید و معنی این سخن آنست که جز او را دوست داری و کذا در حق خدا پس بزرگوار  
کردی از او بدین کذا در حق او یعنی چنان دانی که هیچ حق بجای نیاید و که تا عمل عمل صدیقان آری و تو فتنه خوشت  
که ایمان تا موحداً باشی نه آنکه عمل زندیقان آری و خود را صدیق دانی و محض تو اگر با شمی و بناییدن فعل و خویش یعنی

بزرگوار دوست داری از محبت او بریده هستی

بکلی امانت یعنی پس گفت و توحید تو حرام از اوصاف تو بیکجائی چنانکه یعنی در توحید هیچ اوصاف خویش را بینی از آن نقل  
 و نہ حال یعنی راست کوئی و چنان دانستی کہ راست گفتہ و پاک باشی و چنان دانیکہ پلک نہ بدہ و سراسر است داری و  
 چنان دانستی کہ راست نہ بدہ اگر چیزی ازین بات تو باز کرد و ترا از و بہر اندازہ پاک چون راستی و پاک خویش یعنی در  
 نظارہ خویش منت کم کنی و چون نظارہ منت کم کنی باز حق بریدہ کردی پس گفت قال الشیخ رحمہ اللہ تعالیٰ تحقیق  
 العبد بالتوحید حتی یستوحش من شدة وحشة لظہور الحق علیہ میگوید بر بندہ در توحید تحقیق نکرد و تا و از سر خویش  
 وحشت نکند از ہر ظاہر گشتن حق بر دینی چون حق سبحانہ بر سر او غالب کرد و حال را بجا بکاید برسد کہ از وقت بختن  
 خبر ندارد و سراسر اولیست مستوفای حق کہ گشتہ باشد پس وحشت او باین معنی باشد کہ اگر توحید من تمام استی جز از حق مرا  
 تہنیتی و چون از سر خویش خبر دارد از چیزی دیگر و حق خود داشته باشد و ہر کس اور از چیزی و دین حق خبر باشد و حق  
 متحقق نباشد قال بعضهم الموحدان حال اللہ بندہ و بین اللہین جمیعاً کان اللہ یحیی حرمیہ میگوید موحدان  
 کس باشد کہ خدای تعالیٰ جدائی افکندہ باشد میان او و میان ہر دوسرایی یعنی میان دنیا و عقبی یعنی باین آن  
 باشد او چون توحید یافت نیز و مراد دیگر نماندہ در دنیا و نہ عقبی از ہر آنکہ دنیا و عقبی غیر حق اند و اشتغال بغیر حق  
 از فراغ افتد بحق و چون خدا را یافت در مراد غیر خدا را نماند اکنون در کتاب ملت می بند و میگوید از ہر آنکہ حق حق را  
 حرم خود نگاہ دارد و حرم بقا را باز داشت باشد کسی را یا چیزی را تا آن را حرم خوانند و حرم انہر کویتہ آفتند  
 جایکہ را کہ خاک بھی برد افکند چون غیر او را در آن حق نباشد پس اکنون چنین میگوید کہ آن کہ در توحید باشد  
 حرم حق است و حق در حرم خود کسی را جای نماند و ہر گاہ چیزی در سراسر او می یابد و در دل او آن دل حرم حق  
 نیست تا در مثل گفتہ اند مرغز را می کہ در آن مرغز از شہری وطن سازد و بیچ کچیر را در آن مرغز را راندہ پس محال باشد  
 کہ حق ولی را وطن خود کوہد پس غیر خود را در آن دل راندہ پس چنین حق را نکند کہ خدای دایل کرد و گفت من  
 و اولیاءکم فی المحیوة الدنیا و فالاخرة فلا تدركوا المعنی سوانافی الدنیا و فی الاخرة حیوة یعنی این کہ خدا گفت  
 ما اولیاء شما ہم درین جهان و در آن جهان آنست کہ ما شما را بچیزی جز ما یاد نکند از ہم درین جهان و در آن جهان از  
 بہر آنکہ ولی بر دینی باشد یا دوست باشد یا متولی اسباب او اگر دوست باشد شرط دوستی نیست دوست کسی  
 دیگر باز گذشتن و ہر چند دوستی قوی تر غیرت او مگر تر و اگر حقنی ولی متولی اسباب باشد بیکدی باز گذشتن  
 محال باشد از ہر دینی را یا از ہر صدق و وعدہ را کہ برو کند ب روا نیست یا از ہر قدرت را کہ بغیر باز گذشتن خبر باشد  
 و بر غیر روا نیست و شاید کہ از ان معنی باشد کہ چون ولی وعدہ کرد و ضمان کرد و انکا بداشتند را و ضمان حق با خلوات  
 روان باشد و در زیر این سری ازین نیکوتر نیست و آن آنست کہ ولی و لیک خویش را بنا آفوند پس چون بندہ  
 را توحید کہ است کرد و سزاوار صحت خود کرد و انیدہ و چنان اہل صحت او گشتند و ہر کہ با نیا و صحت کہ نیک است قال

بعضہم سئل عن التوحید فقال دورہ التوحید سئل عن التوحید فقال دورہ التوحید سئل عن التوحید فقال دورہ التوحید  
 ما لا حقیقہ لہ عند الحق سئل عن التوحید فقال دورہ التوحید سئل عن التوحید فقال دورہ التوحید



کہ نصیب ہر خلق غیر حق آمدہ است و نصیب او حق آمدہ والحق او نصیب از ہر کہ ہر کہ از غیر حق نصیب کی و حق را بکند  
اور ان نصیب نیست و ہر کہ ہر نصیب بکند از حق نصیب او آید و ہر کہ از حق نصیب آمد ہر نصیب او را باشد کہ من فائدہ الحق  
فلا یلشی وان ملک الکوون ومن وجلا الحق فکلی شیء الی علیہ الس شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ این را تفسیر کرد و گفت معنای  
ہو قائم بحقہ محبوب عن رویۃ قیامہ محققہ معنی ہاں است کہ او ایستادہ است بحق خدای لکن محبوب است از دیدن قیام  
خویش بکنی او و ہو مسلوب عن حظوظہ و ہو بہ نفسہ قائمہ بخلو عبادہ و از خطبہ ر بوندہ اند یعنی در اچنان از خلق جدا  
گردانیدہ اند کہ او خوشتر را در پنج خطہ بیند و تن خود را می بیند قائم بخلو طاعتی انچہ خطا است باہر ساند لکن سطر او از  
طلب خط فارغ میدارند و ہم بآن مقدار کہ بندہ سرخوش را از خلق فارغ کردہ اند حق سبحانہ خلق را اسیر او کردہ اند و تفسیر این سخن  
بہر غیرست علیہ السلام گفت بقول اللہ تعالیٰ من شغلہ فی اءطینہ افضل ما اعطی السائلین سبکو بہ ہر کہ خود را با  
مشغول گردانہ و از غیر باعرض کند انچہ با او دہم بہ تزلزل باشد کہ بکلمہ سالک عالم ہمہ پس این را بیان کرد و گفت نصیب  
من الحق و جو الحق نصیب این کس از حق یافتن حق است و پس معنی درستی توحید بندہ آن باشد کہ او از حق جز حق بکار  
نیاید و از حق جز حق نخواہد و اگر حق بر ہر عرضہ کنند نیز دروازہ ہم کہ چون ہر حق طلب کند حق را بکند و دہم کہ است و ہو  
ما سور لیس فیہ متقدم و لا متاخر و او دران اسیر باشد و او را نہ در پیش رفتن راہ باشد و نہ باہر پس آن ملن تواند معنی  
صفت اسیران باشد بآن معنی کہ او را مراد او اختیار نہ باشد و چون اسیر بخلو قان را مراد او اختیار نہ باشد اسیر حق را مراد او اختیار  
کے باشد و ہر کہ اسیر کشت اگر او را پیش بر نہ یانس آمدن تواند و اگر با پس آزد و در پیش رفتن نتواند و ماسو حق را صفت  
این باشد از ہر کہ ماسو شد و باشد و میر در کلام عرب مشدود باشد و نہ متوانند چندی در و مرغی کہ در زیر چکان از اسیر  
کرد و او را اختیار و اضطراب نامد و دو کرد و چکان شیر اسیر کرد و او را اختیار و اضطراب نامد و لی کہ اسیر قبضہ حق کرد و او را  
اضطراب اختیار کے نامد قولہ فی صفۃ العادون مسئل الحسن بن علی رضی اللہ عنہما و عن ابیہما الکلام متی یکون  
العادون بمنہما الحق جل و عرق قال ذابوا و انشاہد و ففی الشواہد و ذہب الحواصن و اصحل الاخلاص حسن بن علی  
بن زید این را رحمہ اللہ تعالیٰ پرسید نہ کہ عارف بشہد حق کے عارف باشد یعنی بآن مقام کے رسد کہ حق را جل و کردہ  
مشاہدہ کند و دران مقام صفت او چہ باشد گفت آنکہ کہ چون شاہد پدید آید و شواہد فانی کرد و بشاہد حق را بنخواہ و بشواہد  
خلق را یعنی چون حق او را پدید آید خلق از فانی کرد و چون سر شاہد حق کرد و خلق از سر او فداقتہ او را در حال مشاہدہ  
خلق یاد نیاید ذہب الحواصن حس او برود و معنی ذہاب حواس است کہ بی حاسہ کرد و لکن منفعت حواس از ہر ہر ہر  
منہ کما حاسہ بصر مراد دیدن است و از دیدن مراد تیز کردن است و از تیز کردن مراد لذت بردن است و لذت بردن است چون سراد  
بشاہد حق مستوفی کرد و نیز بصر او دیدن بچ لذت نیابد و چون لذت نیابد چنان کرد و گوئی او را بصر حق و دیگر حواس  
برین قیاس باشد و دلیل این ہوا کہ است کہ خدا گفت ہم یکہ معنی فیہ لایقولون کافران را این حواس لکن چون حواس  
ایشان سلوب المنفعت بود حق ایشان بی حاسہ نخواہد و دلیل ثبات حواس در مشاہدہ قصہ صواحبات بہ صفت  
علیہ السلام پس گفت و اصحل الاخلاص باطل کرد و معنی باطل کشتن اخلاص نہ آن باشد کہ منافق یا مذکر

شود که او از هر مخلصان مخلص تر باشد لکن اخلاص خویش برینند و در حال اخلاص چنان ترسان باشد که کوئی او را  
 اخلاص نبینی پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت معنی هذا الشاهد یعنی شاهد الحق و هو افعاله  
 بلك مما سبق منه اليك من بركة و اكلامه اليك بمعرفته و توحيد و ايمان معنى این سخن آنست که شاهد پدید آید  
 باین شاهد حق را بخواب و این افعال اوست که با تو کرده است از آنچه در سابق بتو از او آمده است از بر او با تو و اگر اسم  
 او ترا بعرفت و توحید و ایمان و اذن یعنی روية ذلك منك روية افعالك و برك و طاعتك فایده کثیر تمامانك  
 مستغرق فی قلیل مامنه مامنه فلیس بقلیل ما منك فلیس بکثیر میگوید چون در سوره سابق بر و اکرام پدید آید  
 و منتهای دیگر فانی کرد و اندازد و افعال ترا و برتر و طاعتهای ترا بشاهد منت حق بخواب و بشاهد افعال بنده یعنی افعال  
 خویش آن کس برین که منت فراموش کند این دیدن یعنی یادداشت باشد پس چنین میگوید که چون بنده و باین مقام رسید  
 بسیار خوشتر است را مستغرق و اندر اندک حق یعنی یک منت که آن را ببیند و یاد دارد و در افعال خویش فراموش کرد و اندک آنچه  
 بسیار باشد از هر آنکه منت سابق است و خدمت لاحق و لاحق اگر چه بسیار باشد مستغرق سابق باشد از هر آنکه سابق متبوع  
 است و لاحق متبع و اگر چه متبع بسیار باشد متبوع قائم کرد چنانکه شهادت لسانا با رجاء و نیز سابق اصل است و لاحق  
 فرع و فرع اگر چه بسیار باشد قیاس هم باصل باشد و متبوع و اصل از تبع و فرع مستغنی باشد اما تبع و فرع از متبوع و اصل  
 مستغنی نباشند و آنچه از او باشد و اندک بسیار باشد و آنچه از تو باشد بسیار نباشد از هر آنکه آنچه از حق بنده آید بنده بگوید  
 نیکیست کرد و آنچه از بنده بحق رود حق از ان بی نیاز است و بی نیاز چون با نیازمند بر کند بر او بسیار باشد و نیازمند  
 که بسبب نیاز و حاجت خویش خدمت کن آن خدمت را قیمت نباشد و بآنکه مایه نظر حق مرده زنده کرد و دوبه بخت  
 نیکیست کرد و دشمن دوست شود و در روز یک کرد و بیکانند آشکارا کرد و چیزی را که صفت این باشد اندک که باشد  
 دشمن از این خنی میگوید قلیل منلك بکفیتی و لکن قلیلک لا یقال له قلیل و نیز فانی شواهد را معنی دیگر سئو کوبید  
 فاعماله و اهد سقوط طرؤیه المخلوق عنك بمعنى النفع والضر والذم والمدح و معنی فانی شواهد آنست که دیدار  
 خلق از و فو افتد آن معنی که از خلق نه مضرت یعنی و نه منفعت و نه نکویش و نه استایش و لیل نفع و ضرر ناویدن قول  
 خداست که میگوید و ان یسسلک الله بضر فلا کشف له الا هو و ان یسسلک بخیر فلا سراح لفضله و لیل  
 مع و ذم ناویدن قول خداست که میگوید و لا یخافون له و لا یخافون له و لا یخافون له و لا یخافون له و لا یخافون له و لا یخافون له  
 و بی بصیرت الی آخره و معنی ذاب حواس آنست که در خبر آمده است که خدا گفت بمن کوبید و بمن بین تا آخر خبر یعنی تا بنده  
 بحواس خویش مراد خویش طلب میکند چنانست که کوئی حواس او را راستی پس چون او را مراد با خالی کند تا جمیع حس  
 را بیاورد منت حق مشغول کرد و اند چنان کرد که کوئی حواس او حق راستی و او را حواس نیست پس گفت و معنی اضمحل  
 الا خلاص ان لا تالك مخلصا و ما خلاص من افعالك ان خلاص و لن یخلص ابد الا ان عرفت صفاتك فان ايماننا  
 معلوله متعلق یعنی باطل کشتن اخلاص آن باشد که خویش را مخلص نبینی و آنچه خالص کرد و از افعال تو هم خالص  
 نبینی یعنی اگر چه بدل اخلاص آرمی خویش را مخلص ندانی آن معنی که اخلاص آنگاه اخلاص باشد که تو خالص



حق را باشی از بہر آنکہ فی شک از اخلاص نجات خویش ہی طلبی و بہر کہ از غیر حق حق طلبید حاصل حق را کہ باشد و فعال  
نیز ہمچنین از بہر آنکہ افعال تو نیز از تقصیر خالی نباشد و بالتقصیر حاصل حق را کہ باشد و نیز از افعال خویش عوض  
و ثواب طبع داری و از عمل کہ عوض طبع داری حاصل حق را کہ باشد پس علت این پدیدہ کہ و گفت اخلاص و افعال تو  
ہرگز حاصل نگردد حق را تصفت خویش بینی از بہر آنکہ اوصاف تو معلول است همچون تو یعنی چون خویشیست بینی حاصل نباشی  
پس چون صفات خویش بینی مخلص کے باشی سئل ذوالنون عن ہایۃ العارف فقال اذا کان حکما کان  
حبث کان قبل ان یکون ذوالنون را پرسیدند کہ نہایت حال عارف چیست گفت آنکہ چنان باشد کہ آنکہ کہ بہت  
چنانکہ پیش از ان کہ بود یعنی پیش از ان کہ او را بیا فریدند اورا نہ فعل بود و نہ اختیار انکون کہ آفریدش باید کہ خویشیست را  
بی فعل و بی اختیار دانند تا صفتش حال وجود و صفت عدم باشد پس شیخ ابن الرافسیر کہ و گفت معنای انشاہ ۴۸  
و افعالہ دون شاہدہ و افعالہ میکوید چہ خدا را بیند و افعال او نہ خویشیست و افعال خویشیست یعنی پیش از انکہ  
او موجود آمد خدا بود و نبود انکون کہ او موجود آمد حق سبحانہ چنان بی نیاز است کہ پیش از ان کہ او موجود آمد و چون باین  
معنی بی نیازی حق از خویشیست و نیز خویشیست فراموش کند و نیز افعال حق را در ازل بیند از بہر احسان کلام او کہ با او  
بود بی خدمت و طاعت و فعل خویش فراموش کند و بآن کہ چون سابقہ رافعل یعنی بایست مستقبل را نیز افضل من ہم  
نیاز نباشد و فعال بعضہم اعرف الخلق باللہ اشداہم بحیل خبیہ میکوید عارف ترین کسی بخدا آن باشد کہ او بندہ  
متحیر تر باشد و در زیر این سخن بزرگ است و در پیش بسیار رفتہ است اما اینجا فرمزی بگویم چون بندہ نظر کند چنانکہ چہ  
کہ حق تعالی بجای آورد نتواند آورد و در گذارد حق متحیر کرد و دو چند آنکہ خدمت پیش اگر خویشیست عاجز تر  
بیند و حیرت او زیادت کرد و چون بہتہا خداوند نظرہ کہست نہفتہ را اشارت بیند متحیر ماند و مستی کہ  
از دانستن آن متحیر کرد و از گذارد و شکر آن متحیر تر کرد و دعوی طلب کرد و نہ معرفت صفات و ذات  
باو کرد و نہ وجود ذات را نہایت یا بد نہ کمال صفات را در معرفت متحیر کرد و دو چند آنکہ چہ جہتین  
را نہایت آید و مطلوب را نہایت نیاید و حیرت زیادت کرد و ازین معنی گفت ہر کہ متحیر تر عارف تر  
قیل لذی النون ما اول درجۃ یبلغہا العارف قال التحیر ثم لا فحقا رافلا اتصال ثم التحیر  
ذوالنون را رحمہ اللہ تعالی گفتند کہ اول درجہ کہ عارف بآن رسد کہ امست گفت حیرت پس افتقار پس اتصال پس  
حیرت و حیرت اول درجہ و نعمت باشد چنانکہ کسی کسی را بنوازد بہ بسیاری نواخت از شرم سرگردان کرد و پس افتقار  
و افتقار نیاز نمودن باشد و نیاز مند بودن یعنی چون بین کہ او در گذارد حق خدا عاجز است ضرورت و بیچارگی پیش بر و کہ کسی کہ  
او محتاج چہ چیزی باشد چہ بجز بزدن چارہ نبود و این چنان است کہ موسی علیہ السلام گفت ربانی لہما انزلتہ انی من صبیہ  
فخیر پس اتصال و اتصال پیوستن باشد و این نہ پیوستن ملازمت باشد پیوستن انقطاع باشد از دون حق یعنی  
چون خویشیست را بوی نیاز نہ بین غیر خویشیست را ہم نیاز نہ بیند و آنکہ اگر نیاز خویش بجز یک نیاز نہ ہی برود و از نیاز نہ  
بی نیازی حاصل آید پس نیاز خویش بآن کس برود کہ نیاز ہمہ نیازندان باوست و اصل آنست کہ با کسی مصلحت بجز

بجز این چه که گفت اوست و صفت عبودیت جز فقر نیست و تعفف است حق جز غنا نیست و هر که پیش علی غنا برد فقر یابد و چون پیش منی فقر برد غنا یابد و فقیر را یعنی پیوستن جز فقر محال است و دلیل را بعزیز جز نذل پیوستن محال است چون نیازمند نیاز خویش را بنزدیک نیازمندان بر دینی نیاز دارد و به نیازمندان باز گذارد و تا فقر او را زیادت کرد و چون نیاز خویش از نیازمندان باز گردیدی نیاز دارد به بی نیاز می خویش بی نیاز گرداند و اصل بن قسده تحلیل است گفت اما الیک فلا و این از آن گفته که جبرئیل را همچون خود نیازمند دید با خود گفت تا بی نیاز بر جاس باشد از نیازمندان حاجت خواستن محال باشد و این حیرت است که آخر آنست که و اندک چنانکه او نیاز پیش بر دین از او علت وصال نکرد و از بهر آنکه حق با بعلت یافتن محال است و چون حق معلول نیست او را بعلت یافتن محال باشد اولش حیرت باشد و آخرش هم حیرت پس شیخ رحمه الله تعالی حیرت اول را در کتاب تفسیر کرد و گفت الحیوة الاولی فی افعالیه و نعمه عنده حیرت اول عارف را در افعال حق باشد با او نعمتهای حق نزدیک او پس این حیرت را در افعال و نعمت او بیان کرد و خلاصه بی شکوه ایوارزی نهاده و می دانم مطالب بشکرتنا و شکر خویش بر این نعمتهای او نه بیند و اندک از شکر آن نعمت در سخنان یعنی چون نعمتهای حق بر خویشستن بیند و خویشستن را برین شکر منت بیند و اندک از شکر نعمت عاجز است از بهر آنکه شکر او بر این نعمتهای حق نیاید تحیر فرماید پس این عجز را تفسیر کرد و گفت و ان شکر کان لشکوة نعمه صعب علیه فنکدها و اگر شکری بیار و آن شکر آوردن هم نعمت است از خداوند بر و که توفیق یافت تا شکر تواند آوردن و بر شکر می و گیر واجب باشد از بهر این شکر لی بالابتناهی از شکر نعمت عاجز آید و دیگر نعمتها بر و حاصل پذیرفت و لایسته افعاله اهلان یقابله بها استحقاقا لها و یراها واجبة علیه لا یجوز ان یتخلف عنها و افعال خود را سزاوار آن نمیند که با نعمتهای او مقابله کند از تعذیبی غفلتهای او بنزدیک او و این افعال او وزن بر خویشستن واجب بیند و روا نباشد او را تخلف کردن از آن و این را معنی آن باشد که افعال خویش را محدود و محدود و متنهایی بیند و نعمتهای حق را بی نهایت و بی حد بیند و و اندک این افعال مقابله ایشان را نشاند و نیز افعال خویش وقتی بیند و نعمتهای حق را ازلی و وقتی مقابله ازلی را نشاید و نیز افعال خویش با تقصیر بیند و مقصر جانی باشد و جفا شکر منت نباشد از این معنی تحیر فرماید پس از بهر دلیل این را حکایتی بیاورد و گفت قبل قام الشبلی یوما لیصله فبقی طویلا ثم صلی فلما انفلت من صلوته قال و اویلا لا ان صلیت سجدهات و ان لم اصل کهرت شبلی رحمه الله تعالی روزی بر پای خواست تا نماز کند و ریتا و پس تکبیر کرد و نماز کند و در وقت از نماز فارغ گشت گفت و اویلا و این کلماتی است که مردم در حال حیرت بکار دارند از حیرت خویش بنالید و گفت اگر نماز کنم منکر مردم و اگر نکنم کافر مردم معنی این سخن خبر دادن است از مقام حیرت یعنی نماز برین واجب است و تا کردن روی نمیکند اگر نماز بجای بکنند از غییم کافر مردم و اگر بجای آرم سزاوار حضرت او نمی بینم و شکر منت او نکرد و اگر گویم که مردم منت را منکر ششم از بهر آنکه شکر بجای نیاروده منت بر بنیز و چون گوئی شکر کردم دعوی کردی که منت را فرو نمودم و این جود نیست باشد خدا افشا الحمد لله علی اعنی لصفد ع لیسکن فی الیوم ان ہی فاهت

ملاحت ما عاها و سئلنت صانت من الفقه میگوید سپاس حمدی را که مرا چون خوشی گردانید و دریا چاکر  
 و هنر باز کند و هوش پر آب کرد و او را درین برهم نهد از غم میر و دوا این اشارت میکند مقام خود که چون شکر و اجابت  
 و نا آوردن روی نه و اگر بیارم شکر من سزای منت او نمند در میان این سبده و تحفه فرو ماند و امین بن حمد آورد  
 از بهر آنکه چون از شکر آوردن عاجز باشد و پندار و شکر آورد و داشت آن شکر کفر کرد و چون عاجز باشد و بجز خوش بماند  
 و تحفه باشد و حیرت خویش بیند آن دانشمند عجز حیرت از دایمان کرد و چون توفیق این دانشمند و این دیدن بیافست  
 برین حمد آورد و گفت الحیوة الاخلافة ان یحجر فی مناهات التوحید فیصل فهد و تحفه عقله عظیم قد لا یتله و هبته  
 و جلاله و حیرت آخرین آنست که تحفه کرد و در مناهات توحید و فهم او کم شود و در اینجا عقل او کند شود و بر کسی که  
 و هیبت و جلال خداوند و مناهات جای سرگردان کشتن باشد از تیره گرفته اند و تیره بیابان باشد و راه کم شود از تیره بیابان  
 رایت خوانند و کسی که در کاری سرگردان گشته باشد او را تا که خوانند چنانکه قوم موسی در آن بیابان سرگردان گشته اند و آن  
 باز نیافتند حق جل جلاله و حق ایشان گفت یتیمون فی الارض پس مناهات توحید آن باشد که اگر حق تعالی  
 بنده بپند و باز کند از تافهم و عقل خویش توحید باز جوید راه کم کند از بهر آنکه هر چند در عظمت خدا و هیبت و جلال او و  
 صفات عقل فهم کار گیرند تمامی نهایت آن را در نیابد و مخاطره باشد که از عجز نیافتن بجای بگذارد و این ظاهر است  
 که کسی که چون پیروی جوید و از یافتن عاجز آید طلب بجای بگذارد و عقل فهم نیز چون چیزی طلب کنند و از او را که آن عاجز آید  
 طلب بجای بگذارد پس خلق از اینجا که ایشان در طلب توحید عجز و جز از آن روی نماند و عجز و نیاز پیشین نبود و عجز  
 و ذل عرضه کنند تا که راه یابند که هر که دعوی قدرت کند او را باز کند از بهر آنکه عجز پیشین برد او را دست گیرند و منی  
 سبایه گفت امن بحیث المصطلح اذ اعادوا و مضطرب است و این نمود میان خلق متعارف است که مینار آبگذاشته اند و  
 که غم رود و دایمان راست گیرند تا در بلا نیفتند که کودک تا از قدرت خویش عاجزست پیر و مادر کار و راست میزند  
 چون قادر گشت او را با و باز کند از بهر آنکه قیل و دلت التوحید و مناهات فضل فیها الا فکرا میگوید پیش از آنکه  
 توحید رسی مناهات است که فکر تمام را اینجا کم شود و تفسیر مناهات گفته شد میگوید اگر بنده بفکرت خویش خواهد که توحید رسد  
 راه کم کند و این مناهات مثال است در یار و فکرت مثال است ساحت را و با و کشتی را براند مثال است توفیق را و  
 هر که خواهد که در دریا شناوری کند و غرقه شود و بلاگ کرد و چون باد پدید آید با و بان کشتی میر کشد آن بر کشیدن با و  
 تسلیم کردن است و توکل کردن و آن با و توفیق حق است و چون توکل و تسلیم دست گشت زد و بگذارد بر سر پس گفت  
 سال ابوالسود او بعضی للکبار فقال هل للعالمات وقت قال لا قال له قال لان الوقت فرجته یتنفس  
 کرنة والمعرفة امواج تعظ و تفرغ و تعظم فالعارف و قد اسود مظلم ابوالسود از حسین منصور گفت که عارف را  
 وقت باشد و وقت بزمان این طایفه عبارت باشد از حال که بنده را و در سر پدید آید که او را بان سرگرم باشد از دنیا  
 از حسین منصور سوال میکنند که شاید که عارف را وقتی باشد که بان وقت آرام گیرد و از بهر آنکه وقت حضرت خدا است  
 وقت است و هر که با حضرت خود آرام گیرد او را نصیحت با خویشستن است و هر که با خویشستن صحبت باشد باقی صحبت با او باشد

و نیز وقت غیر حق است و عارف را با غیر حق آرام نباشد و نیز هر که آرام گرفت طلب بجای بگذاشت و بجای بگذاشت  
 طلب اعراض است از حق و نیز یک این طائفه معرض از حق بابت پرست است و عجب نه این است و عجب  
 آنست که از طلب فروایستاد و روی نیست و طلب کردن علت وجود نیست و وجود مطلوب را نهایت نیست کدام حیرت  
 باشد ازین عظیم تر پس ابو السود اسوال کرد که چرا چنین است حسین بن منصور جواب داد و گفت از بهر آنکه وقت فرجه است  
 صاحب وقت در آن فرجه نفس بر آورد از اندوه بان خویش این چنان است که کسی خداوند مصیبت باشد چون کسی درین  
 مصیبت او را پندی دهد و در آن ساعت راحتی بیاید پس مصیبت خویش باز کرد و پاکسی را بر عتاقین کشند و تازیانه میزند  
 از ضربتی تا ضربتی نفس بر آورد عارف را نیز وقتی چنین باشد از اندوه طلب و نایافتن مطلوب او را قرار و آرام نباشد و چون  
 خوابد که از خلیفه بلا هلاک کرد و حق تعالی در سراو چیزی پدید آید که مشغول کشتن سر او بآن چیز و از بلا غایب گرداند آن  
 تنفس سر باشد و این چنان است که ناله در وقت بلا خداوند بلا را راحت باشد اکنون چنین میگوید که چون معرفت درست  
 باشد عارف را این وقت روان باشد از بهر آنکه نفس در معرفت اعراض است و معرفت و من اعراض عن الحق  
 طرفه العین لم یجد تلافیه ابدا پس بیان کرد که چرا روان باشد که عارف را وقت باشد گفت و المعرفة امواج نقطه  
 گفت معرفت موج است که هر شاند و تفرع و تخطو بر کرد و فرو برد و این بطریق مثل است که چون کسی در دریا غرق  
 گردد و موج بر خیزد استه باشد آن موج را تلاح باشد که این غریق را بر سر آب بر آورد و گاه بقعر دریا فرو برد و هیچ جای  
 آرام و کناره پدید نرود و غرق و غرق نشد و چشم باز کردن روی نه و دهن باز کردن و دم زدن روی نه و سباحت کردن و زدن  
 و هر چیزی در آویختن روی نه و صبر کردن طاقت نه و فریاد داشتن روی نه آن امواج که در دریا خیزد و این غریق آن  
 نیار و کرامت و جلالت و بهیت بر سر عارفان آرد پس عارف و رحمت عاجز تر از آن باشد که آن غریق در امواج  
 و اگر نه معرفت می پندارد و کثرت است و چون نفس با امواج و ریاطاقت ندارد و سر با امواج جلالت و بهیت و عظمت چگونه  
 طاقت دارد پس گفت و الداس و وقت اسو مظلم میگوید عارف را وقت سیاه باشد و تاریک و این بان گفت  
 که سوا غفلت یافته است از دیدار کسی که او در کاری راه نیابد که نهد غلافی در تاریکی مانده است پس چون راه یابد که گویند  
 روشنائی پدید آمد و این در قرآن است که نهی میگوید کلاما اضاء لهم مشوا فیه و اذا ظلم علیهم مقاموا و نیز گفت  
 کلمات فی بحر لعلی یبشیه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض اذا الخرج بیکلم بیکد بادهما  
 این ظلمات ظلمت لیل بود و ظلمت بحر و ظلمت موج و ظلمت سحاب حق سبحانه آن ظلمات را بعضها فوق بعض فخرم  
 آنکه و ظلمات گرفتار کشت دست خویش بیرون کردن ندید هزار هزار ظلمات ازین ظلمات که یار کردیم آن حیرت نکنند  
 که ظلمات جلالت و بهیت کند اگر عارف از بهر دو کون یک ذره بیند هنوز تیره امواج جلالت و بهیت و عظمت نگشته است  
 سا چنان نگردد که نیز او را صفت نماندستی صفت معرفت نگردد پس این معنی بتی دلیل آورد و گفت شهادت المعاد صحو  
 الکلی مناعه ابدی المرید لخصه فی طریقه معرفت آنست که هرگز نتواند آنگاه که مرید نیکو و کمر تنی که باین کسب است  
 بر هیچ چیز مطلع نگردد و مقام ارادت بدایت است مقام معرفت نهایت و تا در حد طلب است او را مرغی نماند چنان مطلع برسد

در این وقت  
 عارف را

اورا عارف خوانند اکنون یعنی بریت بازا کیم چنین میگوید که مرید در حال ارادت و طلب چنان باید که هیچ چیز برتر نبیند و  
 هیچ چیز نه بگوید که اگر سستی التفات است و صحت ارادت از التفات منع کند و این چنان است که بنیمر علیه السلام گفته است  
 الالتفات فی الصلوة فلیتخله الشیطان من صلوة العبد نماز عبادت است و بندگی و خدمت صفت نفس است  
 و معرفت مشاهد است و مشاهد صفت سرست و التفات نفسی در خدمت صحبت شیطان باز آرد و صحبت شیطان خدمت  
 حق را نشاید و التفات سر در مشاهد خدایان بار آورده و کون او را سود ندارد و این خود حال التفات است و ابتدا  
 حال مریدان امانت حال که معرفت باشد و هر چه جز حق است از سر و پاک بستر تا سر او با هیچ جای باز نگذرد پس  
 جملا این سخن آن باشد نه بابت او نه بابتا بغیر حق نظر کردن روی نیست بابتا در حال ارادت مقبل با صحت  
 ارادت را که اگر التفات آری مدبر کردی و چون بنایت رسیدی خود نتوانی که جائی دیگر نگیری و این چنان است که خدا  
 میگوید بمجوبه الله ما یشاء و یحبو الباطل و یتبث الحق و یحبو الحق و یتبث الباطل و فیترکت فذلک الله  
 دیکما الحق فهاذا بعد الحق الا الضلل و الضلال با حق ضلین اند و الضلالت لا یجتنبان و هر دو که در و پهل  
 قرار گرفت حق را بآن دل کا نرسیت و کما ان الکفر و الایمان فی قلب و اجد لا یجتنبان کذلک الحق و الحق فی سر  
 واحد لا یجتنبان قال فاسر من العاصرات من کان علمه حاله و کما کانت حرکات غلبه میگوید عارف آن باشد که علم او  
 باشد و حرکات او غلبه بود و آنکه گفت علم او حال او باشد که با دانستن علم شناخت حق علم باید و آن کس که حق علم نشناخت  
 است که کوئی او را علم نیست و شناختن حق علم بجای آوردن علم است و این میان خلق متعارف است که هر کس که  
 حق کسی بجای نیاید و کینه خدایان را نشناخته است و چون جهودان علم تو ریت دانستند لکن اهتمام نکردند حق ایشان را  
 بخیر مانند کرد که با کتب بر پشت دار و چنانکه گفت مثل الذین حلوا النور و نه تعلم یجملوها کما مثل النجوم بحمل اسفارا  
 پس برین اصل که یاد کردیم عارف آن باشد که عمل او علم او را خلاف نکند تا علم او حال او گردد نگاه حال او علم او گردد  
 او را عبارت کردن از علم او حاجت نیاید و آنکه گفت حرکات او غلبه باشد یعنی در حرکات خویش مغنا ربنا باشد مغلوب باشد  
 و مغلوبی بر دهنی باشد مغلوب شریعت باشد و مغلوب مشاهد باشد مغلوب شریعت آن باشد که حد را و نهی نگاه دارد و مغلوب  
 مشاهد آن باشد که چنان باشد که در اندیش و جز آنکه پدید آید اعتقاد نکند و او را بر اختیار حق اختیار نباشد چنانکه خدا میگوید  
 و ربلم یخلق ما یشاء و یختار و در خلقت کسی را اختیار نبود و اختیار حق هر کس را اختیار نباشد مثل حید عن العاصرات  
 قال لعل لملکون الاناء از جنید پرسیدند که عارف کیست گفت کون آب که نه خورش آب باشد شیخ این را تفسیر کرد و گفت  
 یعنی آنکه بیرون فی کل حال بجا و اولی مختلفه و اولی ترست و از بهر این احوال او مختلف است  
 یعنی عارف را اختیار نباشد و اختیار او اختیار حق باشد و حق بنده را بر یک حال ندارد از حال کمال میکند و آنکه نگردد  
 جز حق نیست و چون او را میگرداند در آن کشتن چنان نماید که میگرداند نه یعنی که آری بجام سیاه و در کفی سیاه نماید و در سفید  
 سفید و در سبز سبز و دیگران و این چنین می نماید که بران لوم بران لون نباشد و حال وقت و صفت  
 عارف نیز همچنین و با حق راست باشد لکن چندانی که حق تعالی در سر او حالی نو یا وقتی نو پدید آید آورد

و ظاهر او بچنان نماید که حال و وقت واجب کند و اسل بر جای خویش بچنان که آب بر لون جام نماید و اصل بر جای  
خویش وقت باشد که عارف را سکون واجب کند و وقت باشد که اضطراب حرکت واجب کند و وقت باشد که شکر  
واجب کند و وقت باشد که شکر واجب کند و وقت باشد که صبر واجب کند و وقت باشد که تنوع واجب کند و وقت  
باشد بقا واجب کند و وقت باشد که نطق واجب کند و وقت باشد که خاموشی واجب کند ظاهرش بر وقت و بافت وقت  
می نماید و اسلش بر حال خویش و وقت او که صحت خلق واجب کند و کای عزالت و نفرت واجب کند پس شیخ  
رحمه الله تعالی بر این معنی دلیل آورده و گفت و ذلک قبل هوا بن و قدح و ازین معنی گفته اند که عارف فرزند وقت خویش  
باشد از هر آنکه فرزند تنوع پدر و مادر خویش باشد و چون عرقش پاک باشد بر سیرت و روش و راه پدر باشد که تا درشل گفته اند  
من اشبه اباه فی ظلمه یمنین عارف نیز ظاهرش تبع باطن باشد و باطنش تبع حق باشد بر حسب آنکه حق باطن او را  
می چنانند و می آید اما ظاهرش می جنبند و می آید اما اینک مقتضی سخن شیخ رحمه الله تعالی این است که یاد کردیم و شیخ رضی الله  
عنه گفت پس از آن ابو بکر و راق ترمذی را دیدیم رحمه الله تعالی که گفت چون خدا خواست که آب را بیا فرزند لون او از  
همه الوان کرد و طعم او از هر طعمی که در همه الوان را بیا بخت تالون آب کشت ازین معنی کس لون آب نداند و هر طعم را  
بیا فرزند تالون آب کشت ازین کس طعم آب نداند از خوردن او لذت حیات یابند و کس را از کیفیت لذت او خبر ند و کس را  
از معنی که در آب است که آن موجب حیات است خبر نه چنانکه میگوید و جعلنا من الماء کل شیء حی و نیز گفت فاحسبنا  
به الا رض بعد و هذا و چون در آب نکر و از آن لذتش یابد اما نه لون آب در یابد و نه وجود لذت و پیغمبر علیه السلام اسد  
کوب الله لظلمتی فاشبهه اشباه عجلی البصر الملاء المحلوی الملتصق بالوجه المحسن اینک مخلوق محدود مرکبی موافق جسمی مری  
نفس جمیع موقی قیام خلق با و صیقل خلق با و کس را از آن طعم و لون او خبر نه بیند و نداند که چه می بیند و چشند و ندانند  
که چه می چشند و لون او را با هیچ لون قیاس نتوان کرد اینک عجز خلق از ادراک خلق بنکر که چگونه باشد عجز خلق از ادراک  
حق و چون آب را از همه لون بالون دادند همه لون با و رو بیا بند و چون از طعمها او را طعم دادند همه طعمها از و بیا بند  
و چون او را از همه رایحه رایحه دادند همه رایحهها از و بیا بند طعم همه شمارا از آب و الوان همه چیز را از آب و رایحت همه چیز را  
از آب و در ذات او طعم و لون و رایحه پدید نیامد اینک تاثر مخلوقی در اشیا و او را با اشیا مشابست نه تا تو تاثر حق بدانی و  
حق را با خلق مشابست نه و نیز آب را اصلی است که هر چه در و افکنی لون آن چیز که در و از بهر نگار و الوان خویش نیست  
عارف را نیز چون اختیار خویش نیست که هر چون که باری باشد و نیز چون آب با طعمی و لونی بسازد عارف نیز  
با هر کس بسازد و از سازش او نمایش باشد و او بر حال خویش چنانکه آب بر لون انامی نماید و آب بر حال خویش نیز  
بهمه تفرقا باب جمع کنند و چون معرفت قوی کرد و احوال تفرق یک حال کرد و ادوات پرانده یک وقت کرد و نیز چون  
از آسمان زمین با و زمین مرده زنده کرد و چنانکه تاثر معرفت بخواج تقدی کند و موت خلایق حیات است بایست  
مواظقت کند و نیز پلید را با آب بشورند تا پاک شود و چون معرفت در سر او کشف نفس را از پلیدی هوا و جن شیطان پاک  
بنویسد و نیز چون پلید را با آب بشورند پلیدی بخویشش کشته و آن چیز را پاک کرده اند عارف نیز با هر که صحبت کند

پاک بانیان کس و در و عیب او بخویش کنش و هر خلق را پاک دانند و خود را محبوب دانند و بزر و خیر آمده است که حق تعالی  
 بادل کبری سیافرید و بهیبت بآن کو هر نظر کرد کو هر بکد اخت کو هر آب شد و از بهیبت نظر چنان گشت که هیچ تیار امید تا او را  
 در بند نگفت عارف نیز از شاه جلال آرام نیابد تا او را به بند طاعت بنزد و نیز آب بسیار قطره پدید کرد و نه خوردن را  
 شاید و مطهارت کردن بوی رو باشد همچنین سری پاک معرفت با دنی غفلت یا با دنی غفوت آلوده کرد و نیز قربت  
 و صحبت را نشاید سئل ذوالنون من العارف فقال کان همدا فذ هب از و النون پرسیدند که عارف کیست  
 گفت اینجا بود و بر شمع رحمة الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت یعنی انا الله لا اله الا فی دقتین بحاله واحد  
 معنی این سخن آنست که در او در وقت بیک حالت نیایی پس علت این پدید کرد و گفت کان معصره غایره  
 از هر آنکه در دانه او غیر دوست و معنی این سخن آنست که او را اختیار نیست و تصرف خویش نیست صرف او حق است  
 نه تصرف خویش است و چون در یک حالت او را قرار نباشد و صفت کردن درست نیاید از هر آنکه هر حال از احوال عارف  
 که وصف خواهی کرد پیش از آنکه وصف کنی ازان حال گشته است که اگر در وقت او را بآن صفت و وصف کنی دروغ باشد  
 و اگر از وصف خبر کنی فایده نباشد پس حقیقت بی وصفی صفت او باشد و چون عارف را بچ صفت این باشد حق خود  
 چگونه باشد و احوال عارف چون اعراض باشد که اعراض را به وقت بماند و تا از بقای او خبر دهی فانی گشته باشد  
 و مثال وقت عارف در بی اختیار می او مثال مجلس فلک است که در میکرد و کاه عایش سافل کرد و کاه سافل کرد و چون گشت  
 او برقرار بود او را دوام نبود بآن معنی که تصرف نبود مکن مصرف او غیر او بود او را از هیچ مکان خبر دادن درست نیاید تا هرگاه  
 انشا کنش اینجا بود و تا او اشارت کنی از اینجا گذرشته بود و از خبر آمده است که چون آفتاب فلک است بایست که صطفی علیه السلام  
 او جبر گفت یا رسول الله تا تو که کادی بفغانه از رساله راه در گذرشته و پس چون حکایت تاریخ خویش چنین بود و قلنا جبر  
 عارف را تاثیر پیش ازین باشد که در کوباید که انانی شرقی لغیر بود پس مطلق عارف اثری برش و نیز از عرش گذر پس  
 بحقیقت کون صغری مد و قلب عارف عالم کبری معاری معنی او را قلب عارف است که نقلت و غیر از پسین دلیل او و و بیت از این عطا  
 انشد و قال ابن عطاء فقلو نطفه فی اس الد هر خبرت بانی فی ثوب الصبا تار قل و ما ان لها علم بقله  
 و موضع و ما ذاک مو هو لا انقل بیت اول چنین میگوید که اگر زبان همه عالم سخن آید بی تا از وقت من خبر دهی یا زبان  
 همه عالم راستی تا سخن گویم کی آن سخن آن باشد که همه زبانها خبر دهند که من در جامه دوستی منجر احم و این حیرت  
 از غیبات و وقت محبت و صباست یعنی در من چندانی محبت است که اگر زبان هر خلق از اینجا خبر دهند عاجز آیند از چیزی  
 که یاد کردیم که آنرا نهایت نیست و بر یک صفت حال قرار نیست و چیزی را که بر یک صفت و بر یک حال قرار  
 نباشد از خبر دادن محال باشد و نیز خبر او را از قنای در دست آید از بی نهایت خبر دادن درست نیاید از آنکه چون  
 مخبر عنه را نهایت نباشد از هر جا که خبر دهی و در ترابی و خبر از و قاصد کرد و دور دیگر بهیبت چنین میگوید که دهر از زبانها  
 دهر را از قدیم و از جایی من خبر نیست یعنی خود ندانند که سر من کجاست و قدر سر من چیست و چیزی را که موضع مقدم  
 ندانند از و چگونه خبر دهند پس در نیم بیت آخر چنین گفت و ما ذاک مو هو و آن خود مو هو نیست تا شاید کسی که

بیل غرض یک نظر مو هو است و این است بجهت آن که مو هو است

کسی وقت عارف و موصوف عارف را در یاد بی یاز و خبر و علمی پس علت این پدید آمدن دو گفت کانی انقل از ہر آنکہ  
 میگردانند و چون مرا بگویند بر یک حال نباشم و گردند و را قرار و آرام نباشد و چون مرا بر یک موضع قرار نباشد از  
 موضع من چگونه خبر میدهند و دلیل این سخن کہ یاد کردیم آنست کہ چون حق تعالی مصطفی را معراج کرد گفت اسرے  
 بعد لا و برده بود و زینہ و بردن صفت او نبود و هیچ خلق آن مقام در نیافت کہ او را آنجا بردند پس چون در قصہ  
 موسی علیہ السلام گفت و لما جاء موسیٰ لبقاقتا خیر وادکہ بیامد و آمدن صفت او بود و خلق مقام او را در یافتند و نفسی  
 را کہ حق برد کس موضع آن نفس در نمی یابد سری کہ با حق صحبت کند خلق موضع آن سر را کی در یابند و خلق را مکان  
 و مقام است و ہر کہ با خلق صحبت کند او را مکان و مقام باشد و ہر کہ مکان و مقام او در یافتند و او باشد حق را چنانکہ  
 مکان و مقام نیست سری کہ با حق صحبت کند و ہر کہ مکان و مقام نباشد و چون مکان و مقام نباشد در یافتن محل باشد قال سہیل بن  
 عبد اللہ اول مقام من المعرفة ان یعط العبد فی سرہ یقینا لیکن بہ جوارحہ و توکل فی جوارحہ لیسلم بہ فی  
 دنیا و آخرت فی قلبہ یقوم بہ فی عقباہ میگوید اول مقام از معرفت آنست کہ بندہ را در سر و یقینی و ہند کہ  
 اندامای او بآن یقین بیارند یعنی اضطراب کردن و طلب از ضعف یقین است و چون بندہ یقین بداند کہ آنچه مقدر  
 بطلب کردن او بیش نکرده و بطلب ناکردن کمتر نکرده و از شغل سر و اضطراب جوارح فارغ ماند این چنانست کہ پیغمبر  
 علیہ السلام گفت و اعلم ان ما اصابک لیکن لیخطیک و ما اخطاک لیسبک و توکل و ہند او را در  
 جوارح کہ در دنیا بآن توکل سلامت یابند از آن جنی کہ چون توکل بحق سبب آنست کہ در دنیا توکل کرد و چنانکہ خدا  
 گفت و من یتوکل علی اللہ فهو حبا و انرا کہ نکا ہر ادا حق باشد او را جز سلامت نباشد و توکل خویش را و بوی سپردن  
 باشد و نشان خویش بوی سپردن تدبیر خود از خویشستن بازداشتن باشد و مثال این در شریعت عقد بیع است کہ  
 چون فرد نکار با خریدار بیع است تا آخر بآن سپارد در رمضان او باشد اگر ملک مشتری راست ضمان بر بائع است  
 و چون متاع بوی سپرد از ضمان سپردن آمد و ایان آوردن نیز عقد بیعت است و توکل خویشستن سپردن اگر چه عقد بندہ و تا  
 سپارد از ضمان بیرون نیاید پس گویم و حیرتی و در دل او نند کہ بآن حیرت در آن جهان تنگاری یابند و معنی این حیرت  
 آن باشد کہ در دنیا او را با هیچ چیز آرام نامد جز با حق و محال باشد کہ در سرای محبت با حق باشد و در سرای راحت از  
 حق جدا ماند و این تفسیر آن خبر است کہ پیغمبر علیہ السلام گفت کہ یقول اللہ تعالی و عنہ و جلای لا اجمع علی عبدی خوفین  
 و الامین فمن خوف فی الدنیا امن فی الاخرة و من امن فی الدنیا خوف فی الاخرة همچنین نیز ہر کہ در دنیا  
 با رام باشد و حقیقی تہمیر نماید ہر کہ در دنیا تہمیر باشد و حقیقی آرام یابد پس شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ گفت قلنا العادہ هو الذی بند  
 مجہود فی اللہ و محقق معرفتہ بما من اللہ و صحیحو عا من الامشیاء الی اللہ عارف آن باشد کہ ہر چہ  
 خویش کاہ بندہ و در کہ از دن حقما سے خدا سے تعالیٰ از ہر آنکہ ہر چند معرفت در باطن قوی تر باشد ظاہر معرفت  
 بازنشا تر باشد و دیگر آنکہ محبت حقیقت نشاند کہ از خدا باو چہ آمدہ است و این بر دو معنی باشد یا نعمت باشد یا محنت از  
 نعمت بشار خدا باز کرد و چنانکہ سلمان علیہ السلام در محنت بصیرت حق باز کرد و چنانکہ ایوب علیہ السلام پس در کتاب



آیت قرآن بلیل آورد و گفت قال الله تبارک و تعالی من لم یجد مع ما حکم فوا من الحق فوجی حجت  
 ایشان که آب از او فروید و دو فرو میریزد از بهر آنکه شناخته از حق تعالی و این آیت در شان و قدر و توان آمد و ایشان ساین  
 بودند بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند و سخن پیغمبر علیه السلام شنیدند و چون ایشان را حق پدید آمد گریان گشتند و میان آوردند  
 و چون معرفت حق بنده را از کفر بایان می آورد باید که هر چند که معرفت قوی تر کرد و او را از پیوستن با حق باز آورد پس شکر و حمد  
 تعالی این را تا دلیلی نهاد و گفت سبحو من ان یکون ما عر فوا من الله من بدع و احسانه فحصل الیه من و اقباله علیهم  
 و اختصاصه بیا هم من باین قسم و رو باشد که این معرفت ایشان از خدا بآن بود که بر او احسان او بشناختند با کرمه و ایستادگی  
 کردند و افتخار و بایشان اقبال نمود و بنایت کرد و این ایشان را مخصوص کرد و امید از میان اشکال و اقران غلبش  
 یعنی چون آن وفد میامند و با پیغمبر سخن گفتند و حق بر ایشان ظاهر گشت و منت خدا بر بنو ایشان بدیدند و گفتند خدای  
 تعالی از جمله اهل بخران ما را عزیز کرد و حق بر ما روشن شد و دیدن این منت و تقصیر که از این شکر این منت  
 از شرم گریان گشتند و آیت اگر چه در نزول خاص است و خویش عام است پس هر که منت خداوند سبحان را بشناخت و پیغمبر  
 خویش بداند باید که صفت او در حق صفت باشد و برین معنی حجت آورد و گفت کما قال ابی بن کعب رضی الله عنه حین  
 قال لا اله الا الله تبارک و تعالی اموئنا ان اقرع علیک فقال باس رسول الله ذکرت هذا قال نعم فکی ان پیغمبر  
 علیه السلام ابی ابن کعب را گفت که خدا فرمود که تا قرآن بر تو خوانیم ابی گفت و مرا آنجا یاد کرد و اندر پیغمبر گفت آری ابی  
 کریمت ایستاد اکنون شیخ رحمه الله تعالی این کریمت را تفسیر میکند و میگوید لایق با قدر و کمال و اشکال و احوال  
 و کمال و کمال استحقاق فالفطع فیکر و چون ابی رحمه الله تعالی این سخن شنید که خدا او را یاد کرد و دوست و دوست داشتن جمالی  
 ندید که بآن مقابل کردی و نه شکر یافت که برابر آن نعمت آمدی و نه از دوست داشتن دزدی دید که برابر حق سبحانه و تعالی  
 بایستادی و امید او از همه معانی دوست داشتن بریده گشتی همچون عاجزان در کریمت ایستاد اینک رجوع الی الله را معنی  
 این باشد که هر چند که جدید تا دوست داشتن چیز می یابد که کافات منت حق کرد و نیاید از همه افعال خویش باز کرد و بخواهد  
 تقصیر بدو را که حق رود قال البی علی السلاطین بخارته اصبت فالدیه پیغمبر علیه السلام گفت یا بنی استوار باش و بروایتی دیگر  
 عرفت فالزم من شانهی سخت باش اکنون شیخ رحمه الله تعالی میگوید منبه الی المعرفه و التماس باها و اهد الی عمل  
 پیغمبر علیه السلام چارته را بعرفت منسوب کرد و معرفت او درست کرد و بعلمش راه نمود و آنکه میگوید او را بعرفت منسوب  
 کردن آنست که گفت اصبت یا معرفت و غیر پیغمبر جز راست نباشد و او را نگفت که چه کن از بهر آنکه از بند و بیج عمل  
 نیاید که کافات این منت باشد لکن او را گفت استوار باش یعنی این که تو یافته بزرگ است و نعمت بزرگ و خطر  
 بزرگ باشد استوار باش تا بی ادبی کنی آنگاه که از می سستل ذی النون علی العاصم فقال هو رجل مهم باین منته  
 ذوالنون را پرسیدند که عارف که باشد گفت مردی باشد بایشان جدا از ایشان یعنی بظاهر با خلق باشد اما  
 بسر از خلق جدا باشد بظاهر با خلق بودن چنان است که خدا در حق مصطفی گفت قل انما انا بشر مثکم  
 و بسر از خلق جدا چنان باشد که مصطفی علیه السلام گفت انا لست کا حدکم و ظاهر را حکم شریعت است

فافهم ان پیغمبر را با حق تعالی در میان است و حق تعالی را با حق تعالی در میان است و حق تعالی را با حق تعالی در میان است

و باطن را حکم حقیقت شریعت بخلاق قایلیم است و حقیقت یکی و در شریعت مشارکت روا باشد اما حقیقت مشارکت را  
 نباشد از بهر آنکه شریعت راست کردن بشریت است و بشریت را مثل روا باشد و کثری باید تا او را راست کند و حقیقت  
 خود راست است و کثری بر وی روانیست و چون شریعت راست کردن بشریت است پس حق طاعت و مشارکت روا باشد  
 و چون حق تعالی را مثل روانیست اهل حقیقت را نیز حق طاعت و مشارکت روانیست و باشد که شریعت نباشد و حقیقت  
 باشد و باشد که شریعت بر خیزد و حقیقت بر تلخیزد و دو گوشت شریعت نباشد و حقیقت باشد و در قیامت شریعت نباشد حقیقت  
 باشد و در بهشت شریعت نباشد اما حقیقت باشد پس شریعت بظاهر با خلق باشد و باطن با حق از خلق جدا باشد  
 و السلام قال سهیل المدقفة بالله اصحاب الاعراف يعرفون كلابيها هم اقامهم مقام المشرق بهم على الدارين  
 و عن فصيل الملك ان اسئل رحمه الله تعالى فيكون اهل معرفت هذه الاصحاب اعرفند همه را بشناسان روی بشناسند  
 و حق ایشان را بمقامی بداشته است که بر هر دوسرای مشرف و مطلع اند سرای فنا و سرای بقا و هر دو ملک بشناسند  
 سرینه ملک دنیا و ملک عقبی و اصحاب اعراف قومی اند که ایشان را میان بهشت و دوزخ بر جای بلند دارند تا اهل سعادت  
 را در بهشت می بینند و اهل شقاوت را در دوزخ و قصه این از تفسیر مجابیه آموختن اکنون سئل این را بشناسان می آرد  
 و میگوید عجب این که اصحاب اعراف در جهان بر هر دوسرای مشرف باشند و معاینه بینند اهل معرفت باین جهان هم مشرف باشند  
 و بر دنیا و عقبی دنیا را بعین فنا بینند و عقبی را بعین بقا بینند و نیز مشرف باشند بر ظاهر و باطن خلق ظاهر ایشان را  
 بشناسند بینند باطن ایشان را بحقیقت بشناسان ظاهر بینند و این در هر صفتها باز باید که چون کسی در صفاست  
 بطایفه استاد نباشد و معرفت او بآن صناعت بکمال نباشد هر چند که او را از حقیقت آن صناعت خیر دهند و در نیاید  
 اما کسی که او را معرفت بکمال باشد بانگ نشان در یابد و چون کسی باشد که در بر بازی استاد باشد چون چشم بر جا بر آفتند  
 بگوید که این صنعت کدام شهرتست و در آن شهرت کدام مرد است و آن نشان که او را ندیده اند و عارف نیز همچنین باشد  
 چون بسیاری خلق در نگردد باند که در سر او چیست تا از مثل حکایت آورده اند که گفت چون میازار یکدم سعید و شقی بر پیشانی  
 خلق نوشته بودیم پس برین دودیت دلیل آورد و گفت یا الهف نفسی علی قوم مضنوا و فضاوالم افض منه و دان  
 خدا و لایتم و طری هم الحافرة که با خدا کت اذا ابصرتم قلوبا ضمرا ب لاصور و کسی که بر چیزی تا صفت خود و گوید یا الهف  
 نفسی اکنون در بیت اول چنین میگوید ای درینا بر گرویی که رفتند و حاجت های خویش تمام بگذارند و من اگر چه  
 در آن با ایشان بودم حاجت خویش تمام از ایشان نیافتم و این درین است که میخورد و بر دوستان مرده که رفتند و از دنیا  
 همان مراد خویش ببرند و من با طول صحبت از ایشان مراد نیافتم و نایافتن مراد بآن معنی باشد که خواستم که مراد در دل  
 ایشان جایابی باشد و نیافتم که دل ایشان بحت تعالی مشغول و مستغرق بود و من نه دواخت با معنیش آن باشد که چند که  
 خواستم تا با ایشان در رسم رسیدم و کسی که بمراد خویش نرسید عرب گوید لا افض منه و در دود و یک بیت چنین  
 میگوید ایشان پوشیده کنند در گیر ملک آن یعنی بر تو یک خلق در حساب نیایند و کس از ایشان نمیدانند لکن بیکرکان  
 دارند و چنانکه ملک آن بجزی خیس باز نگردد ایشان نیز دنیا و مخلوق باز نگردد از بزرگی آن کس که ایشان را با او صحبت

بکلیت بشناسان را از این

بزرگ محبت گشته اند محبت نیز در نور محبت باشد و چون ایشان را خلق نیز برود محبت کی ارزد و در نعمت است آخر میگوید چون ایشان را بگویم هر ضمیمه بذی صور یعنی صور را در توان یافت و ضمیمه را در نتوان یافت و کس ایشان را در نیابند پنداری که به ضمیمه تدوین صورتها با عیب باشد و ضمیمه بی عیب و از پانکی صورت ایشان است که کوئی صورت ایشان ضمیمه نیست و نیز چون ظاهر را با ضمیمه راست کرده اند چنانکه کوئی نظا هر ایشان به ضمیمه نیست و نیز چون از خلق کریران اند و با کس نباشد و نیز چون کوئی به ضمیمه اند که این صفت ضمیمه باشد قولهم فی المید و الماد المید مراد فی المحیفة و الماد مبدد و کوئی مرید است در حقیقت و مراد مرید و مرید نخواهند به باشد و مراد خواسته و مرید مراد به دوست صفت بنده میخوابد یعنی درین بنده صفت ارادت حق پدید نیاید که او خواهند و جوینده حق شود و تاحق نخواسته باشد که او جوینده و خواهند حق باشد و چون مرید حق باشد تا چار مراد حق باشد و این چنان است که خدا میگوید و ما شاء الله و ان شاء الله بنده کمال لامشیت اشبات کرد و علت مشیت ایشان مشیت خود نهاد پس در کتاب این را بیان کرد و گفت لان المرید لله لا یدید الا بالادق من الله

**تقدمت** از بهر آنکه خواهند خدا نتواند خواستن مگر بار او تیکه از خدا در پیش رفته باشد او را و این بر دو معنی باشد یا آن باشد که در انزال خدا خواسته باشد که این بنده مرید و دوست خدا باشد تا چون او موجود آید مرید خدا نتواند بود یا در انزال مرید بوده است ارادت او را تا درین وقت صفت ارادت در او پدید آید و در جمل مراد ازین آنست که ارادت صفتی است ازلی حق را و در انزال خدا مرید بوده است همه غیر بار او بر حسب آنکه می باشند و در آن وقت که خواسته است که بیاشد لامحالی که به باشد و وقت بردن هر چیزی که در آن وقت باشد که خدا خواسته باشد لا یتقدم و لا یتاخر و نیز همچنانکه وجود ذات ایشان خواسته است در انزال و وجود صفات ایشان نیز خواسته است و بعضی از آن صفات متغییه و بعضی نا متغییه بر ارادت حق سبحانه می باشد و مرید ذاتها و صفات را در هر دو کون ذره موجود نباشد و معدوم مگر در دو ترک و ساکن نشود مگر بر حسب ارادت ازلی پس خلق همه بار ذات ایشان اسیر ارادت حق اند یا آنکه خدا را خواسته است از آن خواسته است که خدا خواسته بود که او را خواست و آنکه خدا را خواسته است از آن خواسته است که خدا خواسته بود که ایشان را نخواهد پس این را بظاهر آور دو گفت

قال الله تعالى محبهم و یحبونه خدا ایشان را دوست دارد و ایشان خدا را دوست دارند و محبت خود ایشان را مقدم گردانید بر محبت ایشان خود را یعنی از آن مراد دوست داشتنند که من ایشان را دوست داشتم و دین سخن و وفایده است یکی آنکه باند که علت دوست داشتن ایشان خدا را دوست داشتن خداست ایشان را و حق باشد که بنده را دوست دارد و تابدند او را و دوست دارد و نه آنکه بنده حق را دوست دارد و تا پس حق او را دوست دارد و چون این معلوم شد و یکدیگر بدانند که هم بآن مقدار که محبت حق است و دین نیز محبت حق است مراد این حدیث باطل است و در خبر آمده است که مروی بنزدیک پیغمبر که گفت یا رسول الله هل یعامر العبد ما منتهی عند الله قال بلی یفکر ما منتهی له الله عند الله فان الله یبذل عبده حیث یبذل عبده و هم بآن مقدار که بنده خدا را بزرگ دارد و بزرگی یا بدو آن قدر که خداوند را خوار دارد و بزرگی بجا می نیارد و خوار می یابد قال الله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه گفت خدا از ایشان خشنود و رضایت ایشان از خدا خواهد و رضای خود مقدم کرد بر رضای بنده کمال تا بداند که علت رضای بنده کمال از رضای او است

از بنده گان و تا خدا از بنده گان را رضی نباشد بر رضای از بنده از خدا رضی نباشد بر رضای وقتی و نیز پادشاهان و کباب  
 قدر که بنده را بقضای خدا رضای باشد خدا را با فعال بنده در رضا باشد چنانکه خدا گفت خدای تعالی و ایشان را با کافر  
 تا باز آید و باز آوردن خویش بر باز آمدن ایشان مقدم گردانید تا بداند که باز آمدن نه از بنده گان برون فصل و اگر  
 و باز آوردن او بوجه پس گفت و فاکلت الامر دلت له و علیته کل شیء صلیعه و لا علیه لصنع و تا سبب  
 ارادت ایشان حق را ارادت حق بود ایشان را از بهر آنکه علت همه چیز را صانع اوست و وضع خدا را علت نیست بل بی نماید خدا  
 سبب و علت بنده کیست نه بنده کی سبب و علت خدای و این از بهر آنست که ارادت بنده گان صفت بنده گان است  
 و ارادت حق صفت حق و بنده محدث است و صفات او محدث و حق قدیم است و صفات او قدیم و بر محدث تغییر و با باشد  
 و بر قدیم تغییر و با نباشد و روا باشد که قدیم سبب گردد محدث را که حدوث خود تغییر است و از عدم بوجود آمدن همچون اصلش  
 تغییر بود تغییر بر دور و الیوم و از نباشد که محدث قدیم را متغیر گرداند که بر قدیم تغییر و نیست ازین معنی گفت که ارادت حق  
 سابق باید بنده را تا بنده هر یک حق آید اکنون درست کشت که بر چه مراد است و مراد مرید و درست کشت که ارادت حق  
 تعالی در حق بنده مقدم است بر ارادت بنده حق را پس گفت و من لاداه الحق فحال ان لا یرید العبد و چون  
 خدا بنده را خواهم محال باشد که بنده خدا را نخواهد از بهر آنکه روا نباشد که بر خلاف ارادت حق چیزی بیاید از بهر آنکه کلام  
 که خلاف ارادت حق چیزی بیاید که حق مقهور باشد و مجبور و بر حق قهر و جبر روا نباشد پس گفت فحعل المرید مرادا  
 و المرید مریدا غیر ان المرید الذی سبق اجتهادا کثرت و المراد هو الذی سبق کثرت و اجتهادا  
 و چون مرید را مراد گردانید و مراد مرید اکنون فرق میکند میان صفت مرید و مراد و کثرت مرید مراد است و مراد مرید فایده  
 اختلاف همین چیست میگوید آن کس که او را اجتهاد و ریاضت پیش افتد و پس او را کشف سر پیدا آید این را مرید خوانند  
 و این از بهر آنست که مرید چیزی جویند که آن چیز باشد و جوینده آن باشد که نیافته باشد بیاید جستن تا بیاید جستن جز بلا  
 و تعب نیست و قدر پنج و طلب بر مقدار مطلوب باشد و هر چند که مطلوب خواست بر پنج طلب کردن او آسان تر و هر چند  
 مطلوب عزیز تر بر پنج طلب کردن صعب تر و این خود در عرف خلق ظاهر است که هیچ عزیز از حق سبحان و عزیز تر نیست  
 که همه عزیزان در جنب عز او ذلیل اند و محال باشد که جوینده حق را آسانی و راحت جز به جد تمام که صد هزار جان فدا  
 کند و جز به کلا کشیدن که همه کون از ان بلا عا جز آیند و کس بوی راه نیابد اینک صفت مریدان این باشد  
 پس آنکه امداد باشد صفت او آنست که اول او را کشف باشد پس اجتهاد و ریاضت و بلا اجتهاد و ریاضت بقوت  
 کشف و مشاهد بکشد بآن معنی که قوت لذت از موجود کشیدن بلا بر آسان گردد پس در هر دو حال مرید و مراد از بلا  
 چاره نیست الا آنست که بلا مرید پیش از وجود دست و بلا مرید پس از وجود و در هر دو حال حق را یافتن بے بلا و نوبت نیست  
 لکن میان این دو بلا فرقی می افتد که چون مرید آن باشد که بلا مرید پیش از وجود باشد از بلا خبر دارد از بهر آنکه بلا میکشد  
 و هنوز مراد نیافته این بلا مرید بلا باشد اگر صحت ارادت نیستی خود در بلا هلاک گردد پس چون مراد باشد و بلا مرید پس  
 از وجود باشد لذت وجود را از بلا چنان غایب گرداند که از بلا خبر ندارد و این کار آسان تر باشد و مریدان را بلا فی بلا

و مردان را براهی نموده باشد پس دلیل آورد و بر آنکه مردان را اجتهاد پیش از کشف باشد گفت و الذین  
 جاهدوا فی الدین انهم سنبلنا عما یدونه و پیش نهاد و هدایت از پس و این صفت مردان است چه کنند تا بیان کن  
 باینهمه بیان کرد که این مرد هم مرادست از هر آنکه مراد کشف او باشد و بلا از پس کشف هر دو بارادت حق تعالی بود  
 و این مراد را بلا بادل کشف یا خیر هم بارادت حق بود پس مرید مراد و مراد مرید و در کتاب این را بیان کرد و گفت  
 و هو الذی یرید کماله الله تعالی و این مرید که ملای او پیش از کشف است آنست که خدا خواسته است که او را  
 بخود رساند فیقل بقلبه الیه دول او و روی او از خلق سوی خود بگرداند تا پشت بر خلق آورد و معنی ترک و رو  
 بحق آورد یعنی طلب که همه تارکان را معرض گویند و همه طالبان را مقبل و بحدیث فی لطفائیر منه الاجتهاد  
 فیه و الاقبال علیه و الاصلاح له و چون دل از خلق بگردانید و او را بخت آورد و درو لطفی نهد که او را بر آنکه بخواهد  
 طلب کردن چند سازد و روی بچپن آورد و خواهان او گردد و این از هر آن گفت که طلب بر مقدار ضعیف باشد و اجتهاد  
 بر مقدار طلب که هر چند بارادت صحیح تر طلب قوی تر و هر چند طلب اجتهاد قوی تر و باغضا طر و تحمل بلا و طلب خوشتر  
 پس گفت که کشف معصافه الاحوال در باطن احوالی پدید آید که آنچه پیش از کشف کرد و اینک صفت  
 مردان چنین نهاد که یاد کردیم پس حدیث حارثه بدلیل آورد و گفت کما قال قال حارثه غرقت نفسی عن الدنیا  
 فاطمات نفسی و اسهرت لیلته فزاله و کافی انظر الی عرش سر بے گفت نفس خویش را از دنیا  
 دور گردانیدم و روز خویش را نشد که روانی و شب خویش را بیدار داشتم پس گفت کوئی بهرش خدایم بگرم آشکارا  
 فاجهر ان کشف احوال الغیب کان له عقیب غره عن الدنیا فخر و ادکر و کشف کشف احوال غیب برو  
 پس از آن بود که از دنیا دور گشته بود و حارثه را محل مردان می نهد که او را بلا و سنگی و بیداری در پیش بود یا غیب  
 قیامت او را کشف کشت پس درست شد که مردان را بلا از پیش باشد و کشف از پس آنکه او را باید که غیب قیامت  
 کشف کرد و چندین بلا و مقدمه نباید آنکه او را باید که تا غیب حق کشف کرد و بی بلا که باشد و چون صفت مردان  
 بیان کرد و پس از آن صفت مردان بیان ساختن گرفت و گفت و الما د هو الذی یجذب به الحق یجذب به القدره  
 و یکاستفاه الاحوال و مراد نام آن کس باشد که حق او را ناگاه بقدرت بخود کشد و از خلق بر باید هیچ بلا و دایه نماند  
 و احوالی در پیش سرا و بار و که غیب او را کشف کرد و فی بر قوه الشهود منه اجتهاد فیه و اقبالا علیه و تحمل  
 لا قباله و قوه آن مشاهد که او را در سر پدید آورد و راجه تادی و ناشای بر آنکه در و دل او ردی بآن چیز از و یا که  
 و بلا که آن کشیدن کیه و پاک نذر و دیر و آسان کرد و این خود متعارف است که چون کسی را میدی باشد که ملک  
 او را غلطی دهد و در جنگ نویشتن را پیش نشیر افکند یا خطر بلاک امید خلعت را و چون خلعت بیاید به نویشتن هم نشیر افکند  
 که نازدن شکرست را پس برین قصه جادوان فرعون دلیل آورد و گفت کفره فرعون لما کشفوا لالحال فی  
 الوقت سهل علیهم تحمل ما اودعدهم به فرعون لعنه الله عن و حبل چنانکه جادوان فرعون را ایشان را  
 در باطن کشف در وقت پدید آمد و آسان کشت بر ایشان کشیدن آنچه فرعون بر ایشان وعید میکرد و چنانکه خدا خبرید

قالوا ان لا تترك على ما جاءنا من البينات والادنى فقطرنا فافحص ما انت قاض كفتة بزرگتر غم بر آنچه  
 ما را پدید آمده است از جهت های او بر آن کس که ما را بیافرید هر چه نخواهی کردن بکن و این جادوان را محل مراد ان می باشد  
 و ایشان را پیش از مشاهده هیچ بلا نود چون آثار قدرت بدیدند که چوب پاره حق سبحانه او را غالب کرد و این همه قدرت و  
 خلق در نیست کرد و ایند سلطنت و قدرت حق بدیدند و بدانستند که آن کس او را قدرت چنین باشد بلا می بر خلق از  
 دفع تواند کردن و نیز بدیدند که ملکی چنین باید که بنده را یاری کند نه چنانکه فرعون که از بنندگان خویش یاری نخواهد و نیز  
 بدیدند که آن کس باطلی سحر را در حق حصا پنهان تواند کردن باطلی جفا بای ماراد حق رحمت فضل خود پنهان تواند کرد  
 چون این معانی بر ایشان کشف گشت دست پای بریدن فرعون و بر درخت کردن ایشان را خوش گشت کشف  
 از پیش بود بلا از پس لکن کشیدن بلا در جنب کشف آسان گشت و نیز قصه عمر رضی الله عنه دلیل آورد و گفت که ما فعل  
 عمر بن الخطاب بدید قتل رسول الله صلی الله علیه وسلم فاستخفى في سبيته و این نیز چنانست که با عمر کردیم  
 که پیغمبر اکبر شد حق تعالی او را در راه اسیر کرد تا بخانه خواهد درآمد و سوره طه میخواندند میخواندند صحت برداشت و بخواند طه  
 ما نزلنا عليك القرآن للشفقة و این لطف حق باینده خود بدید که یکسوی پای بر زمین نه و بیاساس که را باران  
 تو نمی باید تعجب نمود و با خود گفت من چیزی برای برترم که از حال من خیزند از دو خداوند چنین باید از حال بنندگان خبر  
 دارد و نیز معبود من از من غدا خواهد و مرا انوار دو خداوند چنین باید که بنده را نبواز دو خداوند خواهد و نیز هر چند که من معبود  
 خویش را خدمت کنم آنکس بدید پس که در کجاست معبود چنین باید که باینده خود چنین لطف کند باین معانی او را کشف افشا  
 و ناگاه بخت رسید و اجتهاد و ریاضت در پیش نرفته و القصد بطول آنگاه پس آن کشف ریاضت و اجتهاد بجای رسید که  
 به بیان آن حاجت نیاید و نیز قصه ابراهیم ادهم حجت آورد و گفت که قصه ابراهیم بن ادهم خروج بطلب

الصبيد ففقدى ما لهذا خلقت ولا لهذا امرت مرتين ونودي في الثالثة من قريوس سرجه  
 ما شغلك عن الله فقال والله ما عصيت الله بعد يومى لماعصمتى دلی و این نیز چنانکه قصه ابراهیم  
 ادهم است که بصید بیرون شد تا به بازی کند و در مقدمه هیچ ریاضت نداشت اندکی شنید که ترانه از بهر این آفریده اند  
 و نه باین فرموده اند سیوم بار از پیش گویند زمین آواز آمد گفت و است که پس از امر و زور خدا عاصی نشوم تا خدا امر صوم  
 دارد و در حکایت او چنین است که اسب بر پی صیدی بتاخت آن صید روی بپس کرد و گفت ما لهذا خلقت لا لهذا  
 امرت تبرید و روی بپس کرد و باز گشت و چون حق خواست تا یکبارگی او را ببرد و از خلق ببراند و دیگر باره از پس  
 گویند زمین آواز آمد ما لهذا خلقت ولا لهذا امرت فرخ او پیشتر گشت و کشف او زیادت تر گشت چون حق تقا  
 خواسته گشت تمام کند از گویند که بیان آواز آمد ما لهذا خلقت ولا لهذا امرت کشف تمام گشت و بدید قدرت  
 و سلطنت حق صید را بسخن در آورد و زمین را بسخن آورد و گویند که بیان را بسخن آورد و لطف حق نیز در حق خود بدید  
 با خود گفت من از بهر لود بازی میدوم و مرا سوسی خود میخواند و نیز بدید که من نیازمند از وی گریزم و او بی نیاز از من  
 نیازمند آشتی میجوید چون این معانی او را کشف گشت اسب بجای بکند داشت و نزد یک شبانی رفت و لباس خود

با او و او آن او بخیر است و در پوئید و از خلق و مال و اهل اعراض کرد و روی بخت تعالی کرد و در ریاضت و ابعاد از  
 در حکایات او خوب یاد پس شیخ رحمه الله تعالی میگوید هذا اجنبية القدرة و شفو بالاحوال فاستقطوا عن  
 النفوس و الاحوال اینک کشیدن قدر حق بنده را چنین باشد که اول ایشان را احوال باطن کشف کرد و از  
 نفس و مال ساقط کردند چنانکه جادوان فرعون از نفس ساقط گشتند تا هر ملاک بر نفس آمد پاک نداشتند و عمر رضی الله  
 عنه از نفس مال و جاه ساقط گشت تا هر عظیم کفار او را از دل چنان ساقط گشت که دل بندگی کردن مصطفی علیه السلام  
 بران عزیز اختیار کرد و چون ولایت همه اسلام او را گشت بر قناعت کرد و با بر اجماع هر چون او را کشف پدید آمد مال  
 و اهل و اولاد و وطن فراموش کرد تا غریب تبدیل وطن او را وطن گشت و فقر بعضی مال او غنا گشت و انس حق بیدل  
 فرزندان او را انس گشت و دل بیدل عز او را عز گشت اینک هر دو را صفت این باشد و جمله سخن آنست که مرید را  
 و مراد را هیچ ارادت نباشد و مرید همه ارادتها را از خوشی ساقط کند ارادت او بخت درست نکرد و مراد چون بخت رسید  
 همه ارادتها را از ساقط کرد و در محله هر که را حق باید جز حق او را بکار نیاید و هر که حق یا بد حق سبحان و در هیچ کس باز  
 نگذار و پس برین معنی چهار بیت یا که در او از این جمیع رحمه الله تعالی گفت انشد و قال الی عبد الله البرقی  
 رحمه الله تعالی لطفیة لنفسه مرید صفات سلو و داد تمام بلایه که از او میگوید که صافی گشت از دوستی  
 دل او آن سر او را سر گشته کند و هر وادی یعنی چون سر او از دوست صافی گشت جز دوست و سر او هیچ چیز نماند  
 تا پاکس او را انس نماند و از آرزوی دوست بهر وادی میدهد و تا کمتر دوست بنیاید تا بیا را مد پس گفت هنی امی  
 و ادوسی لم یجد له ملجأ غیره و لا یجوز له وادی که سیر و وید و خوشی را جای پناهی نیاید جز خداوند بنده کان یعنی  
 او را خداوند بجا نمی باید و پاکس او را خداوند نمی باید که آرام گیرد و در تنگ پوی بماند است صفا بالوفاء و و فاء  
 بالصفاء و نون لوفاء فمستراح القوادیکو یصافی کشف لوفاء یعنی قاصای بی وفایی صفا و فاء بجای او یعنی  
 صفای رایت و نکرد انید بجا یا یا بختن جز با دوست و نور صفا دوستی چراغ دل است و دوستی را بان معنی صفا خوانند که  
 چون دوستی موکد کرد و دل را از غیر دوست صافی کرد و این را چراغ دل دوست بان خوانند چون محبت در دل قرار گیرد  
 دل همه دوست را بیند و اکت کرد و دوستی دیدن دوست را چنانکه چراغ اکت کرد و دیدن اشخاص را ادا و اما  
 کاد حتی اید فطوبی له من مرید صراط القود دوست خویش را خواست و نتوانست خواست تا او را بخوانستند  
 یعنی تا دوست او را بخوانست او دوست را نتوانست خواست و محبت این کس را که هم مرید است و هم مراد یعنی او  
 خواند دوست است و دوست خواند او و حق له فی المحامدات و المعاملات قال بعض الکبار العابدین  
 ایمان ما وظیف الحق علی فطوبی له من مرید صراط القود که از بزرگان میگوید بعد بندگی بجای آوردن ست انچه حق تعالی بر تو مقرر نموده است  
 گردانیده است آنرا بجای آری بشرط واجب و بشرط واجب آنست که تقصیر کنی و از حد در گذری و امر خدا را فاعلم  
 نکردانی پس بشرط واجب را در کتاب تفسیر کرد و گفت و بشرط الواجب الاکتان به علی غیر مطالبه عوین  
 و ان یشهد فی قضا و غرط واجب آنست که وظایف حق سبحان بجای آری لی آنکه خوشی را را عوض طبع داری که بکار

از فضل نبی یعنی امجد و انجاسی آری حق خداوند بر بنده واجب است و اگر چه خدمت را عیوض باشد یا نباشد و اگر  
 گفت آنرا فضل می بینی عیض از فضل دانی نه و جب که اگر واجب دانی اعتماد بر فعل خویش کرده باشی آنگاه هلاک  
 کردی و چون فضل دانی امید داری و میانه و انبیش روی و خلاص یابی و شاید که بعضی فضل دیدن آن باشد که یک  
 تراست از خدمت خود که در اندیشه از فضل دانی و شکر این فضل بر تو واجب آمد و عیض دیگر طبع نداری از هر آنکه چون دوست  
 در میان خویش زمانه نه بینی و بر گردن غلبی نه بینی و بر گردن کلاه معان نه بینی و خویش تن را پیش بیت ساجده نه بینی و  
 در دل خویش توحید و ایمان نبینی و بر زبان خویش شهادت و ذکر نبینی و از خویش مقدمه هیز نه بینی و شیفته نداری و این  
 یافتن بآن سبب دانی که این محض فضل خداوندی است و حق تو که اگر همه خلق را با خویش بشکری این یا اگر کنی شکر این  
 فضل بجا می آید و اگر در پس طبع عیض داشتند محال باشد و این را تفسیری دیگر کرد و گفت بل یستوفی فیما عن  
 رویه لفضل العوض ما الله علیک فی العمل و ترا از تو تمامی است تا ندانید این فضل و عیض آنچه خداوند راست بر تو در  
 سینه و جب حق خدا بر تو دران عمل و تهم تصحیر افتاد و در حق او و دیدن منت فضل او بجا می آورد و شکرست و ترا چنان  
 مشغول کرد اند که عیض یاد او نه و طبع فضل از هر آنکه طبع گردن بفضول و عیض نصیب توست و بجا می آورد و از هر حق  
 و که از درون شکر او نصیب حق است از تو تا تو چنان مشغول نصیب او کردی که نصیب خویش فراموش کنی و اگر بنده و خویش را  
 مشغول کرد اند که از دران حق خدا می آید و اگر کنز نماند نباید پس فراخ طلب خویش که باید با آنکه بنده را بر خدا  
 اتعالی خود هیچ بنیاد نیست و برین معنی قول خدای تعالی دلیل آورد و گفت فی قوله تعالی ان الله اشرفی من الاولین  
 انفسهم و اموالهم و انفسهم و اموالهم و انفسهم و اموالهم و انفسهم و اموالهم و انفسهم و اموالهم و انفسهم و اموالهم  
 آن خدا بود و چیزی آن خویش نیست نباید خریدن لکن معنی دیدن شری آنست که چون بداند که آن اوست و او را بکجه نمی پرستند  
 نه بکجه که از او آرد و از خدمت طبع کند اما بنده خدا را بوجوب خدمت کند و طبع قیل و یله بکجه واسطه بای شاهدین  
 ان یکون العبد محکوماً علیک و یکره داسطی را گفت چه خبر باید که بنده بومید و دان وقت که سعی و حرکت میکند و خدمت خداوند  
 خویش یعنی این خدمت که بسیار دور و رفت خدمت چه باید که بن گفت شاهد الفناء عن حرکات التي هي كانت بغيره  
 باید که شاهد او نبینی جایگاه دیدار او فنا باشد از حرکات او اگر آن حرکات تغییر است گشته است معنی این سخن آنست که حرکات افعال  
 بنده کان را خالق حق است تا اگر اندامها شان بخدمت حرکت میسازند و خالق آن خدمت حق است و اگر زبان ایشان  
 بشهادت می جنبه خالق آن حرکات شهادت حق است جل ذکره و چون خالق همه او را بداند که اگر در دل او نظر  
 و توفیق حق نبود و توحید و ایمان و معرفت نبود و اگر بر زبان توفیق و تحریک خدا نبود و اگر شهادت نبود اگر  
 بر جوارح توفیق و فضل خداوند نبود و طاعت نبود و عین و بداند که همه خدا کرده است و با خود گوید که خدا اهل  
 و مایه از من باز نهی این فرع و سود از من موجود دنیا می همه از او بداند و از خویش تن هیچ خبر نه بداند شاهد بر حرکات که  
 بغیر او باشد چنین باشد پس گفت قال عبد الله البهاسی استعلاء الطاعة ثمرة الوحشة من المحنة و یگوید خوشتر است  
 و غیرین آمان طاعت و در دل بنده و نمره آنست که او را از حق سبحانه و حشمت و معنی این سخن آنست که عطا



صفت بنده است و هر که با صفت خویش انس باشد از حق و حشمت و سرکرا با حق انس باشد از توفیق و افضل  
خویشتر و از هر خلق او را وحشت باشد و حق و حشمت از فعل خویش نه آن باشد که فعل نکند فعل کن لکن آن فعل است و او  
حضرت خداوند بنده بنده چندانکه در خدمت کردن چنانکه تمام مقصود باشد و مقصودش بر حق و حشمت باشد جای انس و آرام و هر چه  
بنده خدمت بجای می آرد از گذاردن حق خدا برون نتوان آمد و نظاره و جواب حق او را چنان شوق کرد اندک فعل  
خویش او را یاد نیاید و فعلی که یاد نیاید بآن فعل انس چون کرد و نیز منت بر خدمت مقدم است و تا نظاره منت باشد  
بناظر و خدمت نرسد انس چگونه و اگر ابلیس را طاعتهای خویش خوش نیاید و بوی اناخیر کنی حاجا و دواشقی  
گلشقی ابلیس طاعت کرد و طاعت پذیرد با خویشین طاعت یاد کرد و لاجرم بدین گشت اما آدم علیه السلام زلت کرد و خود را  
آلوده دید زلت خویش نظر کرد و بچی سجانه کرد و گفت ربنا ظلمنا انفسنا ما جاء و اننا نیکخت گشت تا عالیاں بدانند  
که عاصی خدا این بهتر از مطیع خویشتر بین و شیخ رحمہ اللہ تعالی در کتاب این را تفسیر کرد و گفت ادلایا و اصل  
الحق بها و لا یفصل از بهر آنکه طاعت بحق تعالی نتوان بی مومن و نه از حق سجانه بمعصیت توان بریدن  
از بهر آنکه وصال و فصال تاثیر کم از بیست نه تاثیر فعل و حق و مراد از طاعت وصال است و نجات از فصال چون  
وصال و فصال بوی نباشد استحالة و محال باشد و لا یجتمعا علیها اعتماد معول و لا یزکات ترک معا  
در بر طاعتی خویش اعتماد نکند اعتمادی که پشت بطاعتها باز نهد و نیز بجای نیکه ارد بجای نکند شکی که حق را مخالفت و  
معا کند و بدینی امر حق بجای آورد تا مخالفت حق نباشد و برگردار و امر اعتماد نکند تا نجات خویش از غیر حق نیست تا پیش  
از گذاردن و پس از گذاردن نظاره حق باشد نه نظاره خویش این است تفسیر توفیق بعبودیت اسلام که چون جبرئیل علیه السلام  
او را گفت الاصلان او را جواب داد که ان تعبد الله کانک انت له خادرا چنان پرست که او را یعنی چنانکه عبادت خویش بینی  
یا در طاعت خود دیگری پس گفت بل یقیم وظائف الحق و رقاب عبودیت و الاعتقاد علی ما فی الامر و وظیفته  
حق بجای آری بیک بندگی و مملوکی که بنده و مملوک ساحتی از حق خداوند خالی نباشد و اعتماد بر فعل خویش نکند بر حق  
از کنی کند همیشه ترسان باشد که من اینم و بنی می برم چه کنم اگر در ازل شایسته او نبود هم پس گفت بربدا باستخلاء  
الطاعة و ریتها من نفسک دون مشاهد فضل الله علیک و التوفیق و این خوش آمدن طاعت به آن  
باشد که طاعت از خویشین بیند و از فضل خداوند بیند که او را توفیق داد و طاعت بدو یعنی طاعت کرد و توفیق  
اول قبول آخر و توفیق سابق بنا شد فعل موجود نیاید و تا این فعل قبول نکرد و طاعت نکرد و بنده بوی نجات نیابد پس  
اول آخر فراموش کردن و در میان خویشین دیدن محال است پس گفت فی قوله تالی و لکن لک الله اکبر یا خدا بزرگتر  
یعنی یاد کردن خدا است از بزرگتر از یاد کردن تو می مرا که اگر دل بی عاجز می محتاجی درویشی عزیزی تویی قادر  
تو انگری بی نیازی را یاد کند چه عجب بزرگ آن باشد که بی نیاز تو انگر قادر تویی عزیز ضعیف ذلیل حقیر فقیر را یاد  
کند چون تو را یاد کنی من ترا هیچ فراموش نکند پس در کتاب این را تفسیر کرد و گفت که این ان یبلغ اقصاء مکم و یجحد  
عقولکم و یجحد علی السنتکم میگوید یاد من از ان بزرگتر است که فهم شما بوی رسد یا عقل شما از او را یا بد

نکند از پیش خدا از خدمت  
به از عبادان عبادت نای  
نخاند از عبادان با و  
که سعدی بوی بیکت نای

یا بر زبان شماروان کرد یعنی اگر فضل من نیستی زبان شما سزاوار یا کرون من نیست و عقل شما سزاوی شما خشن من نیست و فهم شما سزاوی در یافتن من نیست که من از ان بزرگوارترم که کسی مرا در یا بد ما من بخوابم پس گفت و حقیقت  
 الذکر نسیمان مساوا لیه بقوله تعالی واذکربک اذا نسیت و حقیقت یاد کرون است که هر چه جز من است  
 همه را فراموش کردانی در یاد من چنانکه خدا میگوید یا کون خداوند خویش را چون فراموش کنی یعنی واذکربک اذا  
 نسیت غلبه میگوید یا کون خدا را آنگاه که فراموش کنی غیر خدا را و این از بهر آن میگوید که صفت خدا آنست که لا یشغل شی  
 عن شی پس او تواند که همه را بیکبار یاد کند از بهر آنکه غفلت و نسیان صفت او نیست صفت بنده است از دون حق ظاهر  
 و ناسی باید تا غیر حق را یاد تواند کرد یا از حق غافل و ناسی باید تا غیر حق را یاد تواند کرد و فی قوله تعالی کلوا و اشربوا  
 هنشما با اسلفتم فی الايام الخالیه و چون بهشتیان را بهشت فردا زنده فرمان آید که بخورید و بیاشامید خوش و کواند  
 تان با و آنچه پیش فرستاده آید از روزهای خالی شاید که این خالیه با ضمیمه باشد چنانکه گویند خلا اذا معنی یعنی روز که  
 تان گذشته است لا حرم نعمت شما گذران را مکافات یافتند اما در کتاب جز این میگوید ای الخالیه عن ذلک لله لتعلموا  
 انکم بقضائه تلذذوا من تلذذکم باعمالکم میگوید این روز همان خالی بود از ذکر سبب خدا و این همه  
 نیکو بها شمارا بدوام تابانید که هر چه یافتید بفضل من یافتید به عمل خویش و بجز این کار نه برزگرسن گذشتی اگر باشد و خور  
 شما کار کردی و در خور شما مکافات کردی شمارا بشمار گذشتی لکن مکافات شما در خور شما کردم و بفضل خویش باشا کار کردم  
 تو روزی از ذکر من اعراض کردی و من بفضل خویش و عقیب از تو اعراض کنم قال ابوبکر القطبی نفوس  
 الموجدین نفوس سمّت من جمیع ما ظهر من لغوهم و صفاتها و استخفت کل باد بد امنها و  
 انقطعت عن الشواهد و الدواید و الفواید و عجزت عن اظهار الدعا و بین یدیه لما سمعت و قوله  
 تعالی و لا تلهی بعدا و لا یجلا بوجیه قطبی رحمه الله تعالی میگوید تمامی موجدان تمامی است که از آسپری گرفته است از هر چه بدید  
 از لغوت و صفات او یعنی هر فعلی که موجد بیارد و از الزان فعل سامت ملالت و فحرت خیر و سامت راسنی آن باشد  
 که بآن فعل کار نکند و برود اعتماد کند از بهر آنکه عادت میان خلق آنست که هر چه خوش آید با و آرام دهنش گیرد و هر چه  
 ناخوش آید از و ملالت و نفرت گیرد و موجد را هیچ فعل خویش پسندیده نباید ازین سبب او را از افعال خویش سامت  
 خیر و یا از آن شی که چون داند که نجات بفضل او نیست چیزی که از و خیر و شر نرسد با و آرام گیرد و دیگر گفت و زشت دارد  
 هر چه که از و بد آید بآن محنی که اگر آن پدید آمده طاعت باشد با تقصیر بیند و تقصیر در عمل عیب باشد و چون بشت  
 باشد و شرم داشتن از طاعت از جهت تقصیر اصلی است سو که میان بزرگان و بچی که هیچ کس را عمل پاک تر از عمل  
 مصطفی نبود و با اینهمه در وعاس خویش گفت اللهم هذه یدای و ماجنیت بهما علی نفسی اغفر الذنب العظیم  
 فانه لا یغفر الذنب العظیم الا الله العظیم و ما یقین میبایدیم که جنایت او از گناهان نبود لکن خود را در حق خداوند خویش  
 مقصر میدانست خویش را از جانی و ذنب خواند و معنی استغفار او هر روز می باشد بار بار چنین است و معنی  
 امر خدا که تا آخر عمر او گفت و استغفرا انه کان توابا همین است پس گفت خویش را بر ایند از شواهد و عباد

موجد را از فعل خویش پسندیده و بگوید

و فواید و شیخ رحمه الله تعالی در کتاب شواهد خالق را می نهد و عواید اعراض را و فواید اعراض را یعنی در آنچه میکنند  
خلق را از میند ناریا بفصل او در نیاید و فعل خویش را فایده نه میند تا عجب بوی در نیاید و نیز خویش را مستوجب خوش  
نمید تا مطلق بفصل او در نیاید که چون اعمال او از طمع و از عجب و از ریاضاتی کرد و خالص کرد و خالص آن باشد که  
هیچ چیز با او آمیخته نباشد دیگر گفت و عاجز گشته باشد از ظاهر کردن دعوی پیش خدا از آنکه قولش شنیده است که بگوید  
در عبادت خدای شریک نیاید و در آن و شرک آوردن آن باشد که پیش از آوردن همه از و میند و وقت آوردن همه از و  
داند خود را از بسا نه بیرون اگر پس دعوی کردن چگونه درست آید چون خویش را هیچ نمیند از بهر آنکه هر بدی که در حق  
چیزی کند پیش از آنکه چیزی بخویشش اضافه کند نخست خویشش میند تا دعوی پیش درست آید که آن چیز آن  
من است پس همه در عبادت خویشش بین باشد و عارفان را خویشش دیدن حجاب باشد و چون او خود آن خود  
سناشد محال باشد که فعل او آن او باشد و لامحاله اصل همه بندگی است و میند را خود ملک نباشد و نیز سناست  
او مستحق موی باشد پس با تحقیق خود ویت دعوی محال است قال ابو بکر الواسطی رحمه الله تعالی معنی آنکه  
فی الصلوة کأنه لا یعقل نقول تملک عن تو اصل بهذا و تفاسیل الی قوله اذا الفصل الوصل الی الحركات و هما سابقا للاحکام  
و معنی تکیه کردن با دل نماز آنست که میند که بگوید الله اکبر یعنی خدا از ان بزرگتر است که بآن فعل با تو توان پیوستن  
با ترک آن فعل از تو توان بریدن از بهر آنکه پیوستن با و در بریدن از و حرکات نیست بقضای سابق از لی است  
و آنکه میگوید بحرکات با تو توان پیوستن و از تو توان بریدن از ان معنی میگوید که هر فصلی و وصلی که حرکات باشد میند  
جو هر بین و جمیع باشد و هر دور انتقال باید پس موصول گردند یا مفصول و اگر موصول گردند انتقال باید از بهر  
بقرب یا ملازمت تا مفصل پیدا آید و اگر مفصول گردند انتقال باید از قرب ببعید بعد از بسا نیست و ازین معنی بر تکیه  
هیچ روا نباشد که مواصلة نیست یعنی با باشد و بسا نیست ضدین را و بر حق سبحانه و تعالی نیست و معنی حکایت  
نه اینست خویش آنست که وصال با تو اگر کم توست بنده و از و فصل از تو با هست توست بنده و او علت  
این هر دو حرکات وقتی نیست که از بنده موجود آید لکن علت این هر دو قضای از لی است چنانکه میگوید هه هه  
فی الحجة و لا بالی و هه هه فی الناس و لا ابالی پس در وقت شتم موصول و مفصول کشنده موصول بجزای  
نه نبات و مفصول از بهر محنت نه از ذات پس وصل و فصل پیش از فعل من پیدا آمد و چون نماز خواهم کرد میگویم  
الله اکبر خداوند توانان بزرگتری که این طاعت علت کرد و وصال تر یا ترک این طاعت علت کرد و فصل ترا  
پس گفت قال جنید لا یكون هه هه فی الصلوة اقامتها دون الفهم و لا یصل بجموع لا و صلیة  
الیه الا به جنید میگوید بنیاید که بهت تو در نماز کردن نماز باشد پس لکن باید که بهت تو در نماز باشد و بودن تو باشد  
پیوستن بآن کسی که نزدیکی نیایی بوی که هر بوی معنی این سخن آنست که نماز نشان وصال است از بهر آنکه وصال  
بنده و بحق یا فصل باشد از دون حق و هر چند بنده از حق مفصل و محض و کمال معنی بر هیچ عبادت نیاید کرد و نماز  
از بهر آنکه در همه عبادات خلق را نصیب است مگر در نماز که چون بنده در نماز آید باید که از خلق همه مانی بریده گردد

سناست که هر فصلی و وصلی که حرکات باشد میند

و بهشت اندام دولتش در بند شود و نظر و کلام و سماع و خوردن و قشقش و حرکات و افعال همه بر و حرام گردد و چون  
 بکلیت از خلق منقطع باشد نشان اتصال باشد بجنی اکنون جنید چنین میگوید اگر چه نماز را معنی این است باید که در نماز  
 است با نماز باشد که نماز خویش بینی یا بفعل خویش را علت شادی بینی یا بفعل خویش را علت  
 وصال بینی لکن شادمان باشی که حق سبحانه مرا سزای خدمت کرده اند و من شایسته خدمت حق کستم و نیز در آشنایی  
 بدانی که هیچ وسیلت نیست میان بنده و حق مگر حق جنی بلکه اگر او بنده را بخود رساند بی علتی تواند و اگر بنده را از  
 خود برساند بی علتی تواند و در همه حالات نظر بکلیت باشد نه بخود و افعال خود و قال ابن عطاء عا که یکون هلمک فی صلواتک  
 اقامتها دون المحبة والا جلال لعن بر آک فیها میگوید نباید که هم تو و در نماز کردن تو نماز باشد پس لکن باید که هم تو  
 در نماز هستی و اجلال آن کس باشد که ترا در نماز می بیند و معنی این سخن آنست که فی غیر جبرئیل را جواب داد و گفت  
 فان لم تکن ترا و اذ غاب هو بک و در چنان پرست گیش گویی می بینی که هر که دوست را بیند در حال مشابه دوست  
 غیر دوست او را یا و نباید و اگر ترا قوت این مشابه نیست که او را می بیند براسه یقین میداند که او را می بیند و ادب نگاه دار  
 که کس را که خداوند او با وی نکرده و او را می بیند بی ادبی نیارد و کردن از هر دیدن حق را کسی که مخلوق را می بیند پیش از آن مخلوق  
 میجوئی و بی ادبی نیارد و در از هر شستن او را که دیدن حق را شستن از آن مخلوقان پیش نباشد باری را بر آن مخلوقان باید که باشد محال  
 باشد که شستن از آن مخلوقان باشد اکنون ابن عطاء میگوید که هم و اندیشه بنده در نماز نیست و بر زکات خداوند است جل جلاله باید  
 که بداند که خدا او را می بیند تا نداند که خود را نفس دل بجای باید و دشمن و قاتل و غیره و حصوله التفرید عن العلائق و التفرید  
 بالحقائق میگوید معنی نماز بر همه کشتن است به حقیقتها پس شیخ رحمه الله تعالی تفسیر که علائق و حقایق را حلال  
 العلائق ما سوا من الله تعالی و الحقائق ما لله تعالی و من الله تعالی میگوید هر چه جز خداست همه علائق است  
 و آنچه خدا را است و از خداست حقایق است اکنون معنی حکایت آنست که چون نماز خواهد کردن باید که بریده گردد و بچرخ  
 گردد و از هر چه جز خداست تا یکانه تواند کشتن خدا را از هر آنکه چون نماز برستی تبین خویش از هر خلق و از هر مخلوق بریده  
 شستی و حق را نظر نفس نیست که ان الله لا یبصر الا بصور که و الا لی اعمال که پس از آن بریدن از خلق که نظر کار  
 خلق است نه نظر کارگاه حق و کار نظر کارگاه حق است آن دل است چنانکه گفت و لکن یبصر بالقلوب از خلق بریدی لکن با خلق حق کار  
 و آنچه آن حق است نیز یک خلق برده و آنچه آن خلق است بضررت حق آورده این نماز نباشد اگر دولت با حق بود  
 و حق در نماز بهتر از آن بودی که دولت با خلق است و حق در نماز و قال غیبه الصلوة و صل و لک می گفت نماز بجنی  
 پیوستن است و چون بنده نماز در آید چنین نماید که از خلق بریدیم و بتو می پیویم اگر چنان است که در نماز نشستن  
 نه با خلق این نماز وصل است و اگر دلش در نماز با خلق است نه با حق این نماز قطع است و نماز از هر وصل باید چون قطع  
 کرد و فایده نباید از هر آنکه از وصل رحمت آید و از قطع لعنت و جانی که رحمت باید لعنت آید منظره باشد پس گفت سمعت  
 خادسا یقول معنی الصلوة الغیبة عن روية الخلق بدو یة الحق و معنی روزه غایب کشتن است از دیدار خلق بدیدار  
 حق و این روزه سه بخوابد نه روزه ظاهر و این از آن معنی است که روزه در وضع لغت اسم است که چون خلق را بر

از شربت و مراد باز داری حکم شریعت روزہ دار باشی و چون باطن را از هوای نفس و خلق باز داری روزہ دار باشی بحقیقت و نیز روزہ سرست میان بندہ و میان حق چون روزہ که ظاہر است بحکم شریعت سرست و خلق بر مطلع میکند و مگر خدا آن روزہ که در باطن است و سر باشد اولی ترک خلق بر و مطلع نکند و چون باطن بشاہ حق مشغول گرداند و خلق باز نکند و باطن صائم گردد پس برین حجت آورد از قرآن بقوله تعالی فی قصۃ صبرہ انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلمہ الا یوم النبیاء و نیز گفت کہ من یا بعد از نذر کرده ام کہ روزہ دارم و با هیچ آدمی سخن نگویم و روزہ خویش باز ایستادن میدانست از صحبت خلق پس شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ میگوید فی الغیبی عنہم بدوۃ المحقق فلا استجواب لہم و ان لیشتغلن عنہم شاغل و یقطن علیہم مکلف و برین روزہ کہ من نذر کرده ام و خویشتن بحق بمانند مشغول گردانیدہ ام و از خلق عزلت گرفته روا کنید ارم کہ با خلق سخن نگویم کہ خلق مرا از حق باز دارد و از خدا بماند و از ان سبب گفت کہ روزہ تنها ناخوردن نبود لکن ظاہر و باطن خویش روزہ دار گردانیدہ بود و باطن نیز روزہ دار بود با آنکہ از خلق بریدہ بود و دیگر ناخوشا مشغول گشتہ و ذکر او یا مشاہدہ سر بود و اگر زبان از یا حق بیخ کنفتن مخلوقان باز آید سرش از شغل حق بیگنل خلق باز آمدی و روزہ و سر او را قرح افتادی پس گفت و یدل علیہ قول النبی علیہ السلام الصوم جنت و جہنم و ان الله عز و جل و دلیل قول تحمیر است علیہ السلام کہ میگوید روزہ ہمہ سرست یعنی حجاب از ہر چہ دون خداست و ہر راجعہ خوانند از ہر اکہ مردم از پس او پنهان کردند تا سلاح دشمن باورہ نیاید و اصل او پوشیدن باشد و چون شب تاریک شود گویند جن اہل از ہر اکہ ہمہ چیز را بتاریکی پوشانند و بریان را نیز جن خوانند از ہر اکہ از چشم خلق پوشیدہ اند و خلق ایشان را ندیدند پس باین معنی روزہ را جہنم خوانند کہ او پوششش کرد و پندہ را و برین پوشش خلاف کرده اند کہ وہی گفتہ اند کہ سر کرد و از نفیست کردن و در مرغ کفتن و محال اندیشیدن کہ وہی گفتہ اند کہ سر کرد و از آتش دوزخ و گروہی گفتہ اند کہ سر کرد و دل بندہ را از ہر چیز حق است تا ایشان را نپندید گشت و قوال علیہ السلام الصوم جنت و جہنم و رسول علیہ السلام میگوید حکایت از حق تعالیٰ کہ روزہ مراست و من پاداش و ہم قال بعض الکبائلی انما الجزاء بہ یکم از ہر کان میگوید کہ گفت پاداش روزہ کم یعنی بہر طاعتی کہ بندہ کند ثواب و درجات یا بدام روزہ دار چون روزہ چنان دارد کہ باید مرا یا بدیش گفت و قال ابو الحسن بن ابی ذر ای معرفتی ہی الجزاء بہہ اینک گفت جزا و من ہم منیش است کہ معرفت من جزای روزہ داران است و این ازان معنی گفت کہ ہمہ طاعتها کہ بندہ کند خلق بر و مطلع گردند کہ روزہ کہ سرست و جزا ندانند و چون بندہ روزہ وار و حق روزہ بجای آورد سر خویش با خدا نکاہ داشتہ باشد و سر باشد انکاہ داشتن دلیل صحت معرفت باشد پس چنین گفت قال و حبہ ذلک جزاء فمایدانها شئی و لایدانها میگوید اینکند معرفت خود جزای روزہ کرد و روزہ دار را این جزا بپندہ باشد کہ ہر چیز بمعرفت خدا نرسد و بمعرفت برابر نباشد و سمعت ابا الحسن الحسینی الہدیٰ رحمہ اللہ تعالیٰ یقول معنی قوله الصوم لی کی یقطع عنہ الاطاع طعم العذ و ان یفسد العذ ان ما للہ فلا یطعم العذ فی طعم النفس ان تعجب فانہا انما تعجب علیہا و طعم الخوص فی الاخرۃ فانہم یاخذون ما للعبید و ان ما للہ تعالیٰ ان طعمی جہنمی شینم

رضی الله عنه که گفت ای پیغمبر علیه السلام گفت ای خیر و ادا که روزه آن من است بزرگوار گفت تا طهارت از روزه ببراند  
و امین را طبع نیفتد در تباه کردن روزه که چیزی بگذرد خدا می رها شد در آن چیز بلین را طبع نیفتد و این چنان است که خدا گفت  
و بعد از این که میگویند که این پادشاهی نیست همچنین باید که او را بر چیزی بگذرد که خدا پادشاهی باشد و نیز طبع  
نفس از او بریزد تا عجب نیار و از بهر آنکه نفس بچیزی عجب آرد که آن او باشد چیزی که آن خدا باشد او را بان عجب  
آوردن محال باشد و نیز طبع خصمان بآن جهان ببرد که ایشان در آن جهان چیزی ستانند که آن بنده باشد  
نه آن خدا نیستی که ایمان در جزای خصوم نیاید از بهر آنکه ایمان خالص خدا راست نمونده هر روز نیز همچنین است  
و کردویی چنین گفته اند که هر کس از بنده چیزی طمع دارند و ارث قصد مال کنند و ملک الموت قصد جان کند و خصمان  
قصد طاعت کنند و بنده طمع بماند خداوند است که بنده او بقیامت مفلس نگردد و طاعتی از او بسته و داغ خود برود و نماند  
و گفت روزه آن من است و طبع خصمان ببرد تا بنده مفلس نماند و درین سرسبست که مرده را که بروام باشد و مالی از او  
بازماند چون و ارث ترکست منع کند و ام که اردن بر و لازم آید نیز بنده چون جنایت کند اگر خداوند خواهد که بنده او را  
باشد بنده را از او لیاست جنایت بگذارد باز باید خریدن و این اشارت بکمال کرم مولی که چون بنده را طاعتها بستاند  
جز روزه نماند و خصمان زیادت شوند و او را تنگ روزه کنند فرمان آید از رب العزت که روزه آن من است و خدا  
بی نیاز از روزه منع کند تا خصم بر و آید و خصمان را بفضل خویش خوشدود کرد و در روزه بنده باز نه خصم خوشدود  
بنده مفلس نگردد و قال بعضهم جهل البلاء بالنظر إلى النفوس والاعتماد على الأعمال وإن وصلة الله بها فهو  
در ذلك الشقاء في ذلك الشقاء شهادات الأعداء من تفسير يست که میکند دعا و غیره را که در خبر آمده است که  
رسول علیه السلام گفت اللهم انی اعوذ بك من جهل البلاء وسوء القضاء و در ذلك الشقاء و من شهادات الأعداء  
پیغمبر در دعا خویش از خدا درخواستی تا او را از جهل بلا نگاه دارد و از روزه یافتن بدین دعا و از خصم بدو از خدا کامی و شمران  
آنکه شیخ رحمه الله تعالی جهل بلا را تفسیر میکند میگوید که جهل بلا خوشستن و بدین است و بر افعال خویش اعتماد کردن  
از بهر آنکه چون بنده خود را نبیند و بر افعال خویش اعتماد نکند افعال او با خلاص کرد و عجب دعا و ادا و از افعال او  
بر نیز و آن افعال مقبول کرد و آن جهل نیست کرد و چون خوشستن بدین کند و بر افعال اعتماد کند و عجب کار و افعال  
مردود کرد و آن جهل بلا و محنت کرد و چنانکه امین است که خوشستن را دید و بر افعال خویش اعتماد کرد و تا بر و بلا گشت پس گفت  
و در ذلك الشقاء آن باشد که او را با افعال بجای بگذرد و بفضل با او کار نکند تا بدین بخت شود بدینی که هیچ فعل  
خلاص تر از فعل پیغمبر علیه السلام نبود و با اینم گفت لن یغنی احدکم عمل قلیل ولا انت یا رسول الله قتال ولا  
انفاک ان تقمذنی الله بوجه منه و فضل و نیز گفت و لو کافضل الله علیک و رحمت له محنت طاعة  
منهم ان یصلوک و نیز گفت و لو کان ثبتت اللفظ لکن تکلیمهم شیئا خلیلا کر فضل و رحمت نامبودی  
یا تو ترا گمراه کرد اندیدی و نیز گفت اگر ما ترا استوار نداشتیم با ایشان میل کردی و دست گشت که نجات بنده فضل است  
نزد فضل و چون او را بفضل او باز کرد و بدین بخت کرد و دیگر گفت و من شهادات الأعداء و شواهد شمران

کہ چون او را بقتل او باز گذارند بوجہت کرد و دشمن شاد شود از ہر آنکہ مراد خویش در حق او بیاہد کہ مراد او بوجہت  
 گردانیدن بندہ است چنانکہ گفت ولا ضلنہم ولا منینہم ولا غوبنہم ولا زینین لہم شد لا یتیمہم الا یہ  
 انشد و اللہ تعالیٰ اقول اکاول الیوم ان ابلغ المذی فی عبد عفی ما اقول کاد فہی الجہاد  
 فیما فی مقصود عجز عن طول الجہاد جہاد ان دجائی عودۃ منک بالرضاء ولا یخلف فی المعاہد و در بیت اہل  
 چنین میگوید کہ من بخوانم کہ ہر روز حق خدای خویش بنایت بجای اگر دم لکن و درست از من انچہ بخوانم یعنی قصد  
 من درست است لکن عاجز ہستم و نجات بندہ خود درین دست کرد کہ از درون حق خداوند مقصد صحیح دارد لکن بجز و بیچارگی  
 مقرا ہستم چنانکہ در اخبار آمدہ است کہ وحی آمد بد او علیہ السلام کہ شکر من بجا آید ہر روز ہمت خواست اما نہ  
 چکر دی گفت اے شکر تو ان شکر کردن اما نہ کہ چرا خدا و انا ترکت اے الہی یک نعمت را خواستم کہ شکر آدم تو فیق تو ہی بہت  
 و بمان تو فیق شکر دیگر بر من واجب آمد آن شکر از تو فیق تو ہی بایست در شکر یک نعمت عاجز آمد بد دیگر رسیدم اما نہ  
 کہ لان شکر تو ہی حین عرف عجز لک من شکستہ دور دیگر بہت ہست کہ مرا جہدی دیگر داری نیست و چنانکہ  
 من مقصود در حق خداوند خویش و عاجز از بجای آوردن جہد من جہد نیست یعنی طاعتی ندارم کہ بکشتہ خداوند  
 بر من جز عجز خویش کہ بر عرضہ نمود اصل این آنست کہ ہمہ خلق از کذا درون شکر مولی عاجزند و از کذا درون حق خلا عاجز  
 چنانکہ گفت و ما قدرہ واللہ حق قدرہ اے ماعز فواللہ حق معرفتہ یعنی ما فاضل حق معرفتہ دلیل برین  
 خبر فرشتگان است کہ گویند ما بعد ناک حق عبادتک دور بہت سوم چنین میگوید امید من بآنست کہ خود شنودی تو مرا  
 و رہا بد و اگر چنین نباشد و قیامت نصیب من دوری یا یعنی اگر خود شنود باشی از من رہائی یا بدم و قیامت و اگر خود شنود  
 نباشی از من اگرچہ طاعت دارم دور در کرم ہا می نہاید کہ علت رستگاری خدمت و طاعت من نیست لکن علت  
 رستگاری من فضل و رضائے توست انشد و بالغیہ ہب ادا عیادت کا کلا مملتا ساما بیتنیہ ذوالنارین  
 و الغیر فکیف لی لشیہود منک تخلفی عن فتۃ الوقت بل عن حجتہ الا فرہجان انکار مرا کہ پیوستہ ترا لگا ہوا  
 و یاد میکنم و از یاد کردن مراعات کردن میجویم انچہ کہ بدو بندہ کشتن یعنی خلق گردانید کہ از غیر شر و از شر بخیر درین  
 کشتن میگردند ترا می جستند انکار کہ من اینہم بجای آوردم و چیزی دیگر کہ بدست من از کجا آوردم و در بیت ثانی کہ  
 کہ گیت کہ مرا شاہد سرد ہوتا کن قوت شاہد از غنہ وقت نکا ہار و اما از چیزی کہ در سر من از کذا کہ بآن تو  
 محبوب کرم مرا از نکا ہار یعنی جہد و کشتن و کار کردن و امر بجای آوردن اینہم بندگی کردن است و بندگی  
 کردن بدست من است لکن کشا وہ کردن سرو حجاب از پیش برو دشمن و مرا از حجاب ہانکاہ دشمن تا درین اثر گذار  
 و مرا از تو مجب نکرا اند این خدائی است بدست بندگان نیست انکار کہ انچہ بدست من است کرم اما انچہ بدست  
 من نیست و کلمہ توست من آن را چگونہ توانم کردن اکنون شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ این را تفسیر میکند و میگوید یقول ان  
 طالعت الاحوال و مجاہداتی ثوابہ علیہا و هو الذی یطلب اباب المجاہدات و اصحاب المعاملات کیف  
 اطالع شہود ما یجانی عن خوف العاقبہ من تغیر الاحوال الاوقات و عن النظر الی حركات و مجاہداتی ہی التي تجبني عنک

من در اعمال و مجاہدات و معاملات خویش آن ثواب میگیرم که تو مرا وعده کرده و همه خداوندان مجاہدات و معاملات خود  
 این چنین چیزی دیگر نیست کفایت تو اعم دیدن آن را چه کنم و آن خوف عاقبت است که باشد که حال یا دقت بر من بگذرانی  
 و از من بیزار گردی یعنی من میسالم که مرا چه فرموده و چه ثواب وعده کرده و آنچه نمی کرده چه عقاب وعید کرده فرمان تو  
 خدا میکند از من و ثواب طبع میدارم و از نسی دور میباشم و از عقاب میترسم این همه میگویم که در کن بلای دیگر مانده است  
 و آن آنست که نیت اعم با آن من چه قنار اند و شقاوت یا سعادت و باخر چه خواهی رساندن فراق یا وصال این همه  
 لکن از بلای این آرام نمی یابم و نیز هر وقتی که من چیزی میگویم جز تو از تو محجوب کردم و افعال و مجاہدات بجای می آورم  
 حکم بنده کی را لکن نمی توانم که فعل خویش منم در نظاره فعل خویش از تو محجوب مانده ام و من این را حیل نمیدانم مگر تو  
 این حجاب از پیش من برداری که بندگی کردن کار من است اما حجاب برداشتن کار من نیست قولی منی احوال  
 القومۃ الکلام علی الناس قبل للنوری معنی یستحق الکلام علی الناس قال اذا فهم عن الله صلح ان یفهم عباد  
 الله و اذا لم یفهم عن الله کان بلاءه عاماً فی بلاءه و علی عبادہ نوری را رحمه الله تعالی گفتند که  
 مردم کے سزاوار کرد که مردم را پسند و بد گفت چون از خدای فهم نهند شاید که بندگان را نفهم نهند و چون او از خدا فهم  
 نکند بلای او عام گردد و در شهرهای خدا و بندگان خدا شاید که معنی این سخن آن باشد که عانی فرمان خدا فهم کند از بهر آنکه  
 چون معانی سخن بدانند سخن بجایگاه خود بند و اگر اشکالی بیفتد آن اشکال را حل کند و او نبات یا بهر مستعان نیز نبات  
 یا بند پس چون ظاهر سخن بگوید معنی نداند سخن بجایگاه نهند و اشکال حل نتواند کردن نظر تعلیم کند خود ملاک شغل خود را  
 نیز ملاک کند پس برین قول معنی فهم کردن علم خواهند و بیان این خبر بشیر است که یکوید ان الله لا یقبض العلم  
 انزاعاً یعنی تزع من الناس و لکن یقبض العلم یقبض العلماء فاذا لم یبق علی العلم اتخذ الناس رؤساً فجاءوا  
 فستعلوا فاختروا البعید علم فضلو و اضلوا و شاید که مراد ازین فهم کردن استعمال کردن است و این مجاز است  
 متعارف میان خلق که چون کسی را کاری فرمایند و او آن کار تجامس بجای آورد گویند بر افتادی و بدانستی و چون تفسیر  
 کند گویند ندانستی و بیفتادی اگر مراد ازین فهم این است معنی سخن آن باشد که عالم عامل باید محال باشد او را علم فتن  
 تا چون آن علم او منفعت کند خلق را نیز منفعت کند که هر کات علم در عمل است و اگر از بهر علم نبود و خود  
 علم از آسمان نیامدی و ازین معنی گفته اند علم که یفقر صاحبہ کیف ینفع غیره قال السرخسی اذا ذکر علی الناس  
 الی فاقول اللهم صلبهم من العلموا ان یفعلهم عوفانی لا یفعلهم عوفانی سیکوید چون خبر بیاورد که موان بنزدیک من  
 خواهند آمدن تا از من علم آموزند و علم را گویم یا رب ایشان را علمی عطا کردان که از من مشغول گردند تا من ایشان را  
 بکار نیابم که من دوست ندارم که ایشان نزدیک من آیند و درین حکایت بسیار فوائد است یکی آنست که خلق را یکو  
 خواهند همچو کنیز ایشان را که تا عالم را صفت این نباشد او را علم فتن حرام باشد و ازین شیئی است که خدای تعالی  
 در هر عصری که تغییر بخانی فرستاد مشفق ترین خلق فرستاد و چون مشفق را مشفقت از انهم خلق بیشتر بود تا دنیا و عقبی  
 بشغل حق بگذاشت او را بهر همه بچینان فضل نهاد تا بداند که هر که بر خلق خدا مشفق ترا و فضل بیشتر پس چون



سری دعا کردی گفتی یارب ایشان را چندان علم عطا گردان که ایشان را بمن حاجت نیاید درست شد که او را خلیف  
 همچنان شفقت بودی که بر خویشانش و نیز دین دعا کردن دلیل است که بر خلق را چون خود میدادست بهتر از خود که ایشان را  
 همین رو امید داشت و عالم باید که خویشانش بین نباشد و همه خلق را بهتر از خویشانش دانند و نیز ایشان را از خدا علم خواست  
 دلیل است آن علم که یافته بود از منت خدا میدادست نه از جهل خویش که اگر از جهل خویش دانستی ایشان را تعلم فرمودی  
 نه آنکه به عالم خواستی و عالم منت بین باید و نیز چون از خدا از بهر ایشان علم خواست تا ایشان را با حاجت نیاید و دنیا  
 و سخن نیکوست یکی آنکه داشت که حق بی تعلیم ایشان از من قادر تر است بجهل خویش متفکر و بقادر عالم کرد و این دلیل است  
 که تا عالم از خویشانش عالمتر یا بهتر گفتن او حرام باشد و دیگر آنست که شفقت خدای بر ایشان بیش از انان من است و تا  
 کسی یابی که از من شفیق تر باشد کار با او باز باید که داشتن و خویشانش در میان نباید افکندن و آنکه لغت من دوست  
 ندارم که نزدیک من آیند از آن گفت که مشغول کشتن بخلق بند و از حق تعالی محبوب گرد و در وقت خویش غیرت آورد  
 و تیریه که نباید که مرا مشغول کند و از گذار و حق خداوند فراموش نیز آمدن بخلق نیز یک عالم عزت و طاب عز و دنیا و  
 دل آخرت است رسید که نباید که چون خلق نزدیک من آیند دلم بآن عز باز نگردد و شومی طلب عز دنیا برکت عالم من  
 بستاند و نیز چون کسی نزدیک عالم آید بعلوم و فروع کشتن شفقت و نصیحت استادی تمام بجای آورد که اگر نیکو و مواضع  
 کرد و نیز شاگرد را تعظیم حرمت استاد و بسیار داشت و استاد را بیایا تیر رسید که نباید که ایشان تعظیم حرمت من بجای نیاید  
 و ایشان را بداید و جمل این سخن که مایه و کردیم و یک سخن است تعظیم و حرمت شاگردان شفقت و نصیحت استادان که چون  
 هر دو پدید آید برکت پدید آید و چون این هر دو نباشد برکت از میان بریزد و آنکه علم یا برکت بهتر از بسیار علم بی برکت  
 و حقیقت سخن سری آنست که ایشان را تو بهتری از من و مرا تو بهتر از ایشان و اگر نیکو مایه و دنیا و آنچه ای ایشان را خود  
 سوی ما فرست و مرا از خود نیز یک ایشان بیگن قال سهل انما منذ ثلاثين سنة اكلها الله والناس يتوهمون  
 اني اكلها هم سهل بن عبد الله يگوید من از بی سال باز سخن با خدا میکویم و مردم عجب پندارند که من با ایشان  
 میکویم و معنی این سخن یک حرف است و آن آنست که آینه را نه بیند آرنده را بیند و آنچه نشود نه از آرنده و آنچه  
 گوید یا آرنده گوید یا بیند و تفسیر این آنست که چون آینه را بیند یا استخفاف و جمل بوی نظاره کند و برکت  
 از شنیدن و گفتن بر نیز و چون آرنده را بیند تعظیم آرنده او را برکت آورد و برکت در شنیدن و گفتن پدید آید و اگر  
 گفت من با خدای میکویم با خدا آنکس گوید که از خدا نشود از هر آنکه جواب آرزو هست که او سایل باشد و محال طبیعت آن  
 گفته که او با تو مخاطب است اما خطاب از کسی و جواب از دیگری محال باشد پس معنی سخن سهل آنست که سر من بپایان  
 مستوفی حق گشته است که من هیچ کس را نمی بینم جز خدا را و هر که با من سخن گوید آن گویند و آنست و هیچ علم و گویند  
 جز حق را ندانم و جواب جز حق را و هر چه در این چنانست که اگر رسولی از ملک بیخاستی اگر جواب آن رسول را نباشد  
 آن ملک را باشد و رسول در میان سبب دو واسطه باشد نه بینی که رسول چون تکلم را اجابت کند نه بر سر اصل افتد  
 نه بر رسول این سخن قول خدای تعالی من يطع الرسول فقد اطاع الله طاعت رسول را طاعت خداست

از بهر آنکه رسول مسبب باشد علم مسبب را باشد سبب را و قال جنید البکلی رحمه الله تعالی جبر ناهن العلم  
تجبیر الخصالنا فی السبل و بی فحشنت انت فاطمه هرت علیدوس الخلاق فقال انا اقول وانا اسمع فعل  
فی الدارين غیبه و بر وایت و دیگر آورده اند که سخن که شبلی با جنید گفت لا بأسک الله فیلک پس ازین  
گفت یا شبلی ما این علم را ایستاد یعنی بیاموشیم و راست کردیم و کار بیستم عزیزین علم این باشد و پس این علم را در هر بار  
چنان کردیم تو بیامدی و این را بر سر الاغها هر که دانیدی شبلی جواب داد که من میگویم من می شنوم و در هر روز و سالی جز من  
کسی نیست اما سخن جنید را از مقام غیبت زد که هر کس را از چیزی غیبت باشد آن چیزی را بهمان دارد و سخن شبلی از مقام غیبات بود  
و مغایرت چیزین که با پس شبلی از مقام غلبه بود و جنید از مقام تکلیف مقام غلبه چنان بود که مقام موسی بود که چون من با  
یافت گفتار آمد و گفت اسر لک انظر الیک و مقام تکلیف چنان بود که مقام مصطفی علیه سلام الله که چون بقایا رسید  
رسیده به گفتار صحی لک سخن گفت و مقام تکلیف بلندتر از مقام غیبات است که تکلیف قویان باشد و غلبه صفت  
غنیان و جنید از مقام غلبه است که داشته بود و مقام تکلیف رسیده بود و آرییده و از گفتن یا و آرییده ازین معنی شبلی را است  
که و یا شبلی در مقام غیبات بود ازین معنی جواب داد و عذر مشغول گشت و صاحب تکلیف از گفتن عاجز باشد و صاحب  
علم است از خاموش بودن عاجز باشد پس مقام چند سکوت واجب کرد و مقام شبلی گفتار واجب کرد و هر یک  
از ایشان در مقام خوش و عذر و از گفتن معنی مقام هر دو یکویم جنید چون با تکلیف و کار ام بود تا خلاق نظاره کرد و پیشتر  
تا هم به غیرت آورد و با محراب سخن گفتن شبلی غلبه است بود از خلق هیچ خبر نداشت هر چه یافت میگفت و هر که  
در بسیار چیز را عذر دارد که پیش از اندام و آنگاه شبلی گفت من میگویم من می شنوم این نه معنی خویش نیست یعنی گفت  
که خود این نیز یک این طالع که من نباشد لکن این خبر را دان بود که از خلق فارغم و هر چه میگویم یا خوشیست یا غم  
و گفتار من از سر وقت من است نه از قدر تو یا از جستن از خلق قال بعض الدیلمجید و هو یکل علی الناس  
یا ابا القحط انک کبر من الله الیه و العلی حتی یحیی فی العلم و این کونیده ابو الحسین نوری بود رحمه الله تعالی  
جنید را ویدرین نیز که سخن میگفت او گفت خدا از عالم علم گفتن را منعی نباشد تا آنکه که او را ویدم یا بدیع تعالی  
نباشد این علم که میگوید و دران علم راست نباشد بآن معنی که آن که در تقصای علم است نه آنکه مراد او باشد یا پیش  
آن باشد که از علم گفتن خلق را رضای حق طلبند نه جاه خلق و علم را کمسبه نشاند و بعلوم دنیا بخوید و کبر و تجبر ندارد  
یا معنی در علم بودن آن باشد که شغفت و فصاحت بجای آورد و بعضی روایتها چنین است که گفت فان کنت فی العلم  
فالله و کنت فی الدار فان الله انما یحیی فی العلم و این روایتها چنین است که در هر دو روایت راستی در علم گفتن نیافت فقال لک الله  
بلغوه و کنت فی الدار فان الله انما یحیی فی العلم و این روایتها چنین است که در هر دو روایت راستی در علم گفتن نیافت فقال لک الله  
بیرون آوردند و از آنکه گفت اگر نه خبر بر تو خبر بودی که میگوید چون آخر از آن باشد پیشتر و درین قوم حقیر ترین و کمتر را پیشتر  
و اگر نه از بهر این خبر بود که هر که از بهر شما بر سر سخن گوئی و از ذل حقیر و پیشتر باشد یعنی حقیر و برین قوم شما از بهر این  
سخن میگویم لکن بر جری و بی ادبی میگویم تا اگر در مراعات حق علم راست نباشم و از آن تقصیر است یا شوم و از

حکایت چنین است که نوری را خیر دادند که دیگر باره جنید بیرون آمد بر سر فرشت و سخن میگوید نوری بیایه و بر کنار را  
 مجلس باریتا و گوشت السلامه علیه یا ابی القاسم عفیة عنک و علیه السلامه یا امیر القلوب و اورا امیر القلوب  
 ازان خواندندی که از دل خلق سخن گفتی و بر اسرار مطلع بودی فقال یا ابی القاسم غششتهم فاجلسوا علی  
 المنابر و نصحتهم و نه فی المنابر بلی گفت خیر است کردی بایشان تا ترا بر سر نشاندند و سخن نصحت کردیم  
 در سر کین و انما انداختند و تا عالم بوده است برین بوده است همیشه تا اینان عزیز بوده اند و ما صانعان خوار بناس  
 خدا و رقته عفیة عنک گفت و نصحت که و لکن لا تعجبون الناصحین جنید را گفته اند ما غش و ما نصحت است که این  
 من عیبت و نصیحت تو عیبت گفت غش است انک دخلت دین الله و این خلق و نصیحتی الی گفتهم لیس بهم  
 گفت خیر است تو ایشان را آنست که میان خلق و میان خدا در آمدی و نصیحت من آنست که ایشان را بخیر باز گذار  
 یعنی خویشتر را از غیر نمی بخور کسی را بخیر اتواقم رسانیدن و از رسانیدن خویش عاجزم بودی نمی بخورم و از منم  
 که آنکه حق را بیاورد و دین من بکار نیایم و آنکه سبای دعوت من او را سود ندارد و فضل خویش را میانه بر داشتم و تو  
 خویشتر را باین معانی خویش آوردی و خویشتر این گشتی و ازین نیکوتر هست میان خلق و میان حق جواب نیست  
 راه کشاده است هر که خواهد راه یابد من خویشتر را از میان حق سبب نکردم اما تو راه که رفتی و خویشتر را جواب ساختی  
 و قال جنید لعلکم علی الناس حتی انما علی الناس من البید کانک تصطوحان تدعو الی الله جلیه محمد  
 تعالی میگوید سخن گفتیم مردان را تا آنکه کسی حق را ندانند یا این اشاره نکردی که تو شایسته آنی که خلق را با خدا  
 خوانی ابدالان را سترین خلق اند پس جنید میگوید خویشتر را بر راستان عرضه کردیم ما راستان مرا قبول نکردند  
 و بشایستگی من که او همی ندانند و مرا سخن گفتن نفرومودند من سخن گفتن از بهر آنکه قبول اکثران قبول نباشد اندک مایه راستی  
 پس باشد تا اکثران آنرا قبول کنند اما تا راستی تمام نباشد راستان قبول نکنند و موحد را خویشتر با اکثران راست  
 نباید کرد و خویشترش راست نماید و راه کم کند لکن خویشتر را با راستان فیاس باید کرد تا خویشترش کثرت نماید و راه  
 باز آید و نیز مردم بعیب خویش نابینا باشد عجب خویش از پاکان باید پرسید تا او را بعیب او بینا گردانند و این  
 دلیل است که علم تنها بسنده نباشد دعوت را لکن شایستگی علم در دعوت بسیار پس جنید باین صفت ابوالحسن النوری  
 او را طعن میکرد و او با آن طعن مفری آمد که فی الحال اعلم چون خواهد بودن قبل بعید لکن بعد از علم لا تنکلم علی الناس  
 فقال حد اعلم و ناد بر و قولی و المقبل علی المد بعد من المد یکما از زبان رانفتند چه امر و مان را سخن میگوئی  
 و پسند نمی و بی گفت این عالمی است روی بگردانیده و بدر گشته یعنی روی بختصان آورده و با شکسته گشته و از چیزها  
 باز مانده و هر که روی بدر گرد و بر و اقبال کند ازان بدر بدر تر باشد و این ازان است که هر که روی با خیر خویش  
 سازند چنانکه گفته اند الناس اجناس کا جناس الطیر کل طائر یطیر الی شکله پس قبل با مقبل سازد و بدر بدر  
 اکنون بکامیت باز گردیم و مراد از عالم اهل علم است نه نفس عالم و چون عالم را اقبال باشد هر بدری که روی  
 بایشان آرد برکت صحبت ایشان مقبل گردد چنانکه در خبر آمده است هو کما قوم لا یشتبه بهم مجلسیم و چون

و این سخن را در کتابی که در دست من است از شیخ نعمت نوشته اند و در آنجا که در این کتاب است از شیخ نعمت نوشته اند و در آنجا که در این کتاب است از شیخ نعمت نوشته اند



نکاح ہوا تھا۔ پھر ابو جعفر علیہ السلام نے اسے از خود شنو گشت و اور ابیہ ذریعہ خویش خواہد چون او حضرت چنین نکاح ہوا تھا  
برکت صحبت او و پرید آمد و از استاد و ستوری خواست تا مجلس دارد و خلق را پندہ و علم کوید و این دلیل است  
کہ شاگرد را بی دستور است و کار می نباید کرد ابو جعفر او را گفت ترا چہ برین آوردہ است کہ مجلس داری  
و این دلیل است کہ نشاید کہ استاد شاگرد را بگذارد و تاصدر گیر و تا آنکہ کہ او را بنیاز یابد و نہ اندکہ او شایستہ  
است تا نصیحت استاد بی بجای آوردہ باشد کہ اگر پیش از وقت او را بگذارد و تاصدر گیر و پردہ دریدہ کرد و دو  
رسو کرد و آنکہ باشد کہ دشمنانست کردہ باشد مخاین استاد را نشاید و ازین معنی گفتہ اند در مثل کہ من قصد  
فی غیرہ داند منزل من امامہ ابو عثمان گفت نصیحت و شفقت مرا باین آوردہ است و این دو اصل اند در استاد  
و دعوی کرد کہ این دو اصل بجای آوردہ ام ابو جعفر گفت شفقت تو بر خلق تا چہ حدست و این دلیل است کہ  
نہ عیان را حجت نخواہند و بدعوی باز بگذارد و بجز و دعوی حید یکس نہ ہند تا آنکہ کہ حجت نہ باشد و نہ کان بجز و  
دعوی بی حقیقت حقیقت کے یابد و این چنان است کہ پیغمبر علیہ السلام گفت لو ترکہ الناس و دعوی ہم کلا دعی  
ناس د ماع قوم و اموالہم و لکن لبینہ علی المدعی و الیہین علی من انکر و اصل درین آنست کہ ہر کہ  
دارد اور بدعوی حاجت نیاید و دعوی آنست کہ کند کہ ندارد و صاحب دعوی بی معنی باشد و صاحب معنی  
بی دعوی پس چون حجت دعوی از بخواست گفت راستی من بجای کا ہی رسیدہ است کہ اگر حق تعالی ببذل ہم  
مومنان مرا عذاب کند و ایشان را بہشت فرستد من باین را رضی باشم و این کمال شفقت است و عالم را  
چندین شفقت بباید تا اور اروا باشد کہ مردم را پندہ و علم گوید ہلاک از ماعلمی موز کہ اب بر آید و تحت این  
کلمہ نیز سخن است گفت تبدیل ہم خلق مرا عذاب کند کہ آنکہ کافر نیز در آمدی و عذاب کافر با عداوت و طبیعت  
سود باشد و باین رضا دادن روا نہ باشد اما عذاب مومنان رواست کہ آن بی طبیعت و بی شقاوت باشد و نیز  
موجب نہ باشد تا لذت وصال یا امید نہجات اور ا قوت و تحمل آن عذاب را و ہر کس کہ نیک آمد خویش در بلا  
خلق جوید آنکس در بلا ماند و خلق بر بندہ و ہر کس کہ نیک آمد خلق در بلائی خویش جوید ہم اور انیک افتد و ہم خلق را  
پس ابو جعفر او را دستور دادی و مجلس او حاضر گشت و پنهان نشست سبب حاضر گشتن آن بود تا دعوی او را  
تجربہ نہ کند کہ او را در آن دعوی راست یا بد بآں سبب بود کہ تا اور امس قوت کند و مدد نہ تار سو اگر و دچنانکہ شفقت  
استادی واجب کند و بر قوم باین واجب باشد ضعیفان الیاری کردن لکن پنهان نشست تا اور نہ بیند و فحش  
کرد و چون مجلس آخر آورد و سالی برخواست و چیزی بخواست ابو عثمان شفقت برد و او را خویش بوی داد ابو جعفر  
آواز داد کہ یا کذاب پر حذر باش تا نیز خلق را لعن نکوی باین حرص کہ من در تو بدیم و این دلیل است بر آنکہ  
تجہ جانی باز نیاید داشتن چنانکہ خدا گفت یا ایہا الذین امنوا کونوا قوامین بالقسط ستماء للک ولو  
علی انفسکم و الوالدین و الاقربین و نیز پیغمبر گفت قل الحق وان کان مرگ ابو عثمان گفت یا سار  
شرکہ من کدام است گفت در تو چندانی شفقت نہ بود کہ ایشان را بجز خوشتن بجزیدی ثواب بوقت و تو تبع ایشان

یعنی باطل و دعوی کردی که شفق است و نصیحت مرا باین سخن گفتن آورده است و بعد که دادن سبقت بر سر  
 است و آب ساقیان تر باشد و خوشتر از این است که ایشان را و این شفق نصیحت نباشد و کذا و  
 که آب را سخن گفتن نرسد و نوز یک ما چنان است که ابو عثمان در دعوی صادق بود که بزرگان جز کمان نیکو  
 نباید بردن لکن دعوی کرد و در پیش ستاد و پیش و دعوی شوم باشد خدا صفت در پیش کسی که از تو بزرگتر باشد پس  
 حق پروردگار را نیت تا عیان را بچند کرده و بداند که چنده را دعوی نرسد و ازین سخن گفته اند من ادعی افضلی  
 و غیر گفته صراحت الدعا و دعوی ششمه علی اس یا حیا قال سمعت فارسیا يقول سمعت ابا عمر و ابا جهمی  
 يقول کما عند جنید اذ مر به النور ففساه فقال جنید و علیک السلام یا امیر القلوب لک و قال لک  
 یا ابا القاسم غشقتهم و اجلس و علیک السلام و نهضت هم فموتی فی المراحل فقال جنید و ما ریت قلبی احزن  
 منه فی ذلک لعلو عرشه خراجا علیها حجة الله و قال له ان الله القوی بکماله فی علو الله فان غ اول حکایت که زشته است  
 که بگویم فی و آن است که جنید او گفته تکلم و این دلیل است بر حرمت و شستن نوری هندی که سخن گفتت تا از  
 و نخواست و دلیل است بر نیازمندی جنید که فایده طلب میکرد و از نوری و این بود و اساس وین سبقت بر چهره  
 و حرمت داشتن و آنکه گفت هرگز دل خویش را نماند که تر از آن ندیدم از آن بود که آنچه نوری او را میگفت و خوشتر  
 از آن نیافت پس باویند و دیگر بیرون آمد و گفت چون صوفی را بینید که مردمان را علم میگوید بداند که فارغ است  
 یعنی از معنی آنچه میگوید فارغ است که اگر مشغول بودی فراغت گفتار نیافتی و غیر گفته اند و علموا الله فان غ من  
 الحق فخلدوا و اشتغل بالخلق از بهر آنکه هرگز مشغول باشد بخلق نبرد و از و قال ابن عطاء فی قول لک و قال لهم فی  
 انفسهم قولاً لایحکم و کما که ایشان سخن گوئی قول بلوغ گوئی گفته اند قول بلوغ بسند و رسیده باشد یعنی از هر کجاست که از معنی  
 بر رسد و در یابند و از حد گذر تا سخن نرود و گفته نباید پس ابن عطاء قول بلوغ را میگوید علم مقدار خود و معنی مبلغ  
 عقول و بعد چندان گوئی که فهم ایشان در یابد و عقل ایشان بوی رسد یعنی چندان گوئی که توانی چندان گوئی که لایق  
 طاقت سماع آن دارند و این از بهر آنست که سماع حامل عبارت است و فهم معنی حامل عبارت و همچنانکه ظاهر را  
 بارش از طاقت بر نخی هلاک شود فهم را نیز چون بار معانی فزون تر از طاقت او نبی هلاک شود این بعد از باز بند  
 شخصه را که غذا باید تا حیات یا بد ضعیف گردد و هلاک شود معانی و حقایق غذا است معانی غذا فهم است و حقایق غذا  
 سر است چون غذا از ایشان منع کنی هلاک کردند و اگر فزون از طاقت نبی هلاک کردند معنی بلوغ این باشد و قال ابن  
 عطاء فی قول لک و لو تقول علینا بعض الاکادیل ای لو نطق بالمولجید لاهل السوم و اینکه خدا گفت اگر بر ما گفتی  
 گوید هفت اندامش بر بیم و رک جانفش بر بیم غشیش آنست که اگر مواجید با اهل رسوم بگوید ما او این کنیم و چو  
 اهل حقیقت راست و رسوم اهل ظواهر را و خام را و سخن خواص با عام گفتن روان باشد میگوید اگر آن سر که با  
 خاص باید گفتن با عام گوید و با عقوبت کنیم از بهر آنکه با اهل سر گفتن هم بر سر ظلم باشد و هم بر آن کس که با او  
 سر گفته باشد و ظلم بر سر آن باشد که نه بجا که بهی و ظلم بر کسی آن باشد که بر دچیزی نبی که او طاقت تحمل آن

ملا و پس برین دلیل آورد و گفت و بیدل علیه قوله تعالی بلغ ما نزل الیها من ربك و لم یقل ما نزلت  
 به الیها و دلیل برین قول خداست که تغییر را گفت برسان آنچه بر تو فرستاده اند از خداست تو و گفت برسان آنچه  
 ما ترا با و شناسا گردانیده ایم و این از بهر آنست آنچه بظا هر سید میفرستاد خلق طاقت سماع آن میداشتند نه برین  
 که بهر سبیل علیها السلام اند میان میکیند آنچه اسید الیکر شفت می افتاد جبر سبیل میان میکیند و چیزی که بهر سبیل طاقت سماع  
 این ندارد غیر سبیل طاقت بگوید و در و سرائی المحسنین المذاذی و در بین محمل و هویتیکام علی الفکر علی الناس حسین  
 معنای بی رویم را وید که از بهر یا بلان در فقر سخن میگفت فوق علیه فقال و ما تصنع بالسبیل اذا لم تکن  
 قالا هلا یفعلت بما جئت هذا لیسفط لا یستاد و گفت چه بودی که نشسته شمر چون مر و کار زان را نمی چربان بر این  
 بر سخن بخیزی و چون حسین معنای بی رویم را وید که در فقر سخن میگفت و مکر او را در مقام فقر راست نیافت این سبیل  
 مثل آورد یعنی نخست فقیر باش پس سخن فقر گوئی و این زبان معنی بود که فقر را می گوئی که است و زبان شریعت  
 فقر را است و زبان حقیقت و مکر فقر و شریعت آن باشد که غنی نباشد تا صدقه بر دلال کرد و پس فقر را زبان حقیقت  
 آن باشد که در هر دو کون او را عاقلی نباشد نه با هو جود او را صحبت باشد و نه در هر دو حالت او را طبع باشد و نه  
 درین فقر او را از حق نصیب باشد بآن معنی که ظن بر آن که من باین معنی سخن رسیدم از بهر آنکه چون سخن رسید غنی باشد  
 نه فقر و باید دانستن که فقر حقیقت غنی باشد آن معنی که فقر او سخن باشد نه بکل و هر که فقر سخن درست کرد و از خلق غنی  
 کرد و هر که بخلق محتاج کرد و از حق فقیر ماند چون فقر حقیقت کشت فقر سخن را که کرد از بهر آنکه چون فقر سخن است کرد  
 سخن تعالی هر دو کون او را سخن نکرده اند و از هر دو کون او را هیچ بکار نیاید پس غنی نه آن باشد که دار و غنی آن باشد  
 که او را نیاید و در شریعت فقر نادر است و غنی و داشتن هر که دارد فقر است و هر که دار و غنی نیست اما فقر حقیقت  
 بایست است و غنی نایست است و نزد یک اهل حقیقت اگر کسی همه کون دارد و بایش فقر است و اگر نوره ندارد  
 نه بایش غنی است مگر حسین در رویم این راستی را در مقام فقر ندید ازین سبب او را این بیت مثل آورد و گفت  
 عیبه بعبادتین حال لبس هو فیها و او را سر زشت کرد و بعبادت کردن از حالی که او را آن حال نبود یعنی تو مکر  
 به حقیقت فقر بودی صحبت خلق ترا بکار نیامدی و نیز فقر حقیقی را فقر حال باشد و چون فقر حال کشت نیز به عبادت  
 و میان نماند پس تو عبادت میکنی از مقامی که آنجا نیستی قال بعض الکبار من نکله من غیبه معضله فقد کله فی  
 دعوا الیکو یکو بهر سخن نه از معنی خویش که بدو خوشن شدن را و دان دعوی جز که دانیده باشد و قول خداست تعالی  
 برین دلیل آورد و قال الله تعالی لا یحکم الله الا بالاحکام و اما او چون بود و ان را عبادت علم بود و آن دانستن تورات  
 بود و معنی نبود یعنی استعمال کردن و حق تورات نکاه داشتن حق تعالی ایشان را مانند که بگویند که بار کتب  
 به پیشند دارد و این دلیل است که هر که عبادت ظاهر دارد بی حقیقت باطن دعوی او را معنی نیست و همچنانکه  
 آن خمر است که بار کتب به پیشند دارد و پس گفت آنکس که عبادت کند از چیزی که در باطن او نیست همچنان است  
 که آن خمر که کتابها به پیشند دارد و معنی او را از آن علم منفعت نیست و کاشکی چنانست از بهر آنکه این کتابها بران

در جواب این بیت شریعت فقر را می گوئی

استوان تحت میست و این علم برین کونیه ناکند حجت است قولهم فی توفی القوم و مجا هلا تم قال ورت  
 حارث المحاسبی من ابیه اکثر من ثلثین الفا ظلمه یاخذ منه شیئا فقال انه کان یسرق القدر  
 این باب بران آورده است که بازمی نماید که این طائفه بشتن را چگونه نگاه داشته اند و این خود کمترین مقام است  
 یعنی زب بجای بکند اشتن حلال است نه بجای بکند اشتن حرام از برای بکند بجای بکند اشتن حرام خود فراضه است ستانند  
 حرام و زهدای نقالی عاصی است و عاصی را نه مقام زب باشد نه مقام ولایت و باید دانستن که شریر و کون در  
 دنیا است هر که تعلق بدنیای گیرد نه از خلق سلامت یابد نه از شیطان با خلق مخصوص و بانقض شهرت افتد و با شیطان  
 هم حجت باشد و چون دنیا بکند اشتن نه خلق را با او شغل باشد نه نفس را و نه شیطان را ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام  
 حب الدنیا داس کل خطیئته پس چون اول مقام حلال بجای بکند اشتن است که روا باشد که بول مقام  
 حلال بکند از و با آن مقام حرام یا شدت بکند تا کنون بیان پر سر حارث محاسبی بیان میکند که او از اهل سنت  
 و جماعت بود و پدرش قدری بود چون پدرش بدوسی هزار دینار زیادت از دوازده حارث آن میراث بخوارست  
 و گفت او قدری بود نزد یک من کافرست و من بنی و موحده و مسلم نام و پیغمبر علیه السلام گفته است که بتو امر است  
 عمل صلتی شقی و سلطان را یکفت تا آن مال برداشت او را گفت اگر ترا منی بایست چراییار ان خویش  
 ندادی جواب داد که لا اطعمهم ما لاء کل چیزیکه من نخورم بایشان چگونه دهم تو می و شفقت او بر یاران چنین  
 بود قال ابو عثمان کنانی دارابی بکر ابن ابی حنیفه مع ابی حفص فخری ذکر صلیق غائب عنا فقال  
 ابو حفص لو کان عندنا کاغذ اکتبنا الیه فقلت ههنا کاغذ و کان ابو بکر کمرج الی السوق فقال  
 ابو حفص لعل ابابکر قد مات و لم نعلم و صاذا الحکاغذ للمورثة فانزلک الکتاب  
 ابو عثمان گفت بخانه ابو بکر ابن ابی حنیفه بودم با ابو حفص بهم بگمانی دوستی رایا و کردیم و فقیرم کا شکلی با ما بود  
 ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رفته بشتانی و او را بخواند ما می گفتیم اینجا کاغذ هست گفت باشد که خداوند خانه پیر  
 بیازار رفت آنجا مرده باشد و این کاغذ از ان وارث باشد و نشاید مرا چیزی بر و نوشتن و توان بود که او را از خدا  
 سرای دستوری بود و بر داشتن کاغذ اما چون او را شربت افتاد و در مرک او توفی کرد و از ان و توان بود که برل خدای  
 سرای افتد داشت و بر دل وارث او اعتماد داشت و تیر سید که نباید که این کاغذ از ان وارث باشد و توان اول این  
 بر من حرام باشد و این اصلی است این طائفه را که چون از دل دوست خویش آکا داشته باشد بال و انبساط  
 گفت و چون آکا نگشته باشد بی دستوری انبساط نکند و قال ابو عثمان کنت عند ابی حفص و بین یدیه  
 فلیب و اخذت زبیه واحدة و وضعته فی فمی فاخذ بمعلقی قال یا خاین تا کل زبیدی فقلت لفتنه  
 نهاده که قال دنیا و علی بائنا و اخذت الزبیه فقال یا جاهل تتق بقلب لا یملکه صاحبه  
 ابو عثمان گفت در نزد یک ابو حفص بودم و پیش او مویز نهاده بود مویزی برداشتم و بردان نهادم و دست  
 و زانم و حلق من بگرفت و مرا گفت یا خاین مویز من میخوری گفتم از بهر آن کردم که زبید تو و حق و نیاد است بوم

عاصی را از مقام زب نیست نه مقام ولایت



و نیز دانستہ ام کہ تو با ہم دنیا باکے بخل کنی و ہر چہ داری براغیار بشار کنی باین گستاخی مویز بر دہشتم مرا گھٹ یا جاہل  
 بر دل چرا اعتماد میکنی کہ خداوندان دل را بر دل خود پادشاہی نیست و درین حکایت فوائد بسیار است یکے آنکہ نشان دیکہ  
 دست پہنچر کسان در داد کردن و اگر چہ اندک است کہ بذکرہ روز قیامت شمار خواهد بود و خدا گفته است فمن جعل مثقال  
 ذرۃ خیرا یزدہ من دہل مثقال ذرۃ شرا یزدہ و در حکایت آمدہ است کہ وزے عیسی علیہ السلام بگورے بگذشت مردہ  
 را ویدہ عذابش میکنند از سبب عذاب کردن او پس بدو عا کرد تا خدا آن مردہ را بشن باز آویدہ گفت یا روح اللہ روزے  
 طعام خوردہ بودم و چہ در زمان من ماندہ بود و حملہ بگذشت با پشتہ میزیم خلاکے ازان بگرفتہم و در ان خویش را  
 بآن پاک گردانیدم ہشت سال است تا مردہ ام ہنوز در عذاب آنم عیسی گریان گشت و گفت خداوندان آن خلال را  
 حال برین صفت باشد کہ کوئی خداوندان سائنہا را حال چگونہ خواهد بود و آنکہ ابو حفص حلق او بگرفت نہ از بہر بخل  
 گرفت کہ ہمہ دنیا را بنزدیک ابو حفص قدسے بنو دمیوزا و را خصوصت کے افتادے لکن باین شفقت و تادیب  
 خواست و تا شاگرد خویش را راستی و ادب بیاموزد و بہ کودکی با او چنین کرد تا بزرگی گستاخی نکند و این چنانست  
 کہ خدا میکوید فلا تفل لہما افت ولا تنصرہما حرام گم گردانید ما در و پر رافت کردن تا فرزند بداند کہ اینقدر آثار  
 نزد خدا حرام است بیشتر ازین چگونہ باشد و این بر معنی تنبیہ باشد و این در شعی کردن و خان خواندن ہم  
 از معنی بود تا آن عفت یاد دارد و دیگر بارہ بے ادبی نکند و آن عذر کہ ابو عثمان آورد عذر ظاہر بود کہ چون از دل کسے آگاہ  
 باشی و احوال بر نہستہ باشی گستاخی رہا باشد لکن باین ہمہ ابو حفص برو انکار کرد و او را جاہل خواند از بہر آنکہ اعتماد دل کردہ بود  
 و احوال دلہا کسے نداند جز خدا و باشد کہ حال دل بوقتے چنان باشد کہ ہمہ دنیا سخاوت کند و باشد کہ حال او وقتے چنان  
 باشد کہ بذرہ بخیلی کند از بہر آنکہ دل گردنہ است و ازین معنی ما و اقلب خوانند پس کسیکہ بر چیزے یا بر حالے اعتماد  
 کند کہ ازان چیز نہ ندارد جاہل باشد ازین سبب او را جاہل خواند و عذر او نزدیک استاد عظیم تر از جرم آمد لا جرم  
 شنعش عظیم تر از شنعش اول آمد و اینک ابو حفص گفت ترا بر دلی اعتماد کردن کہ خداوندان دل پادشاہ  
 آن دل نباشد محال باشد از ان گفت کہ دل بدست بندہ نیست و دارندہ دل خداست عز اسمہ چنانکہ میکوید  
 و اعلموا ان اللہ یحول بین المرء و قلبہ پیغمبر علیہ السلام گفت ان القلوب بید اللہ یقلبہا کیف یشاء پس  
 ابو حفص چنین میکوید من کہ خداوند دلم مرا خود بر دل خویش اعتماد نیست و من دل خویش را چندان  
 نمیتوانم داشت کہ مرا آرزوست ترا بر دل من اعتماد کردن محال باشد پس گفت سمعت کثیرا من مکشایحنا  
 یقولون کان الشیوخ یجھرون الفہ بولاشک اذا سجد عن غیرہا لہ و اذا اتی خراسان و اذا دخل لیمین قالوا  
 من اتی بخراسان لم یأتیہ الا لرفق و لیس فہا مسلم فیطیعہا و اما الیمین فہی طرق الما یفسق کثیرہ  
 و از بسیار می شنیدم کہ گفت پیران فقیر از مجبور گردانیدندی بسہ کار چون حج کرتے از بہر دیکران بال ایشان  
 ازان سبب کہ طاعت و عمرہ خویش از بہر دنیا بذل کردی و طریق این طائفہ آنست کہ یک نفس ہمہ دنیا بذل کردن و  
 نباشد از بہر آنکہ دنیا را بنزدیک خدا قیمت نیست و نفس اقیمت بزرگ است یک نفس شعی نشود و یک نفس سعید گردد

چون بجز انسان رفعتی اور امجدی که اندامی بآن محبتی که خواسان جای تقریب نیست و در نقش جز رفعتی دنیا نبودی و چون  
 بجز انسان مباحات نیست چنانکه بشام ناچار ایشان را دست بجز نظری درازنایست کرد و طریق این طائفه از حلال  
 توفی کردن است چون بجرام دست دراز کند چگونگی باشد و نیز طریق این طائفه طبع بریدن است از خلق بزرگ دنیا  
 بگفتن چون از بهر دنیا سفر کند بنگر که چگونگی نباشد و سوم چون بپسین رفعتی و امجدی که اندامی از بهر کما بینین  
 فسق است و تقریب نیست در دیار بین تار خلق طلب فسق را بودی و اگر از بهر فسق نبوده تقریب حاصل نیامده  
 و نیز اگر بفسق انش نبودی که چون میان ایشان افتادے یا ایشان میل کردے میل با اهل مصیبت محبت  
 باشد و اگر رضا نبودی چون مصیبت دیدن بسیار کشته بچشم او خوار و سبک کشته و سبک شستن مصیبت هم مصیبت  
 باشد و اینهمه دلیل است تا از بار بدو از اسباب به دور نباشی سلامت نیابی و از بمعنی گفت پیغمبر علیہ السلام که من  
 یصحیح صاحب السوء ولا یستطیع ولا یحفظ لسانه یندم ومن یندم یخل السوء یتقوه و نیز میگوید که گفته اند  
 عن المرء لا تسئل و ابصر قریبه فان القربین بالمقارن یقتدی و گفته اند سه چیز بر کسی جزو دلیل است نفقه کردن  
 بر کسب دلیل است هم بخار و دو که آرد و هم خیر بخیر و شر بشر و قریب دلیل معامله بنده است با هرگز و سه مصیبت کند  
 همان کینه که ایشان کرده اند و عاقبت دلیل است بر اعتقاد هر چه عمر بران کینه شسته باشد خات هم بران باشد  
 کان ابوا لم یجدت کما یستند و لا ینام علی جنبه و ین یقوم اللیل کل فاذا غلب علیه وضع خدی علی رکبته  
 یغفو غفوة فقیل لما ترقی یغفل فقال الله ما رقی لی رثقا فرحت به وانا سمعت سید المرسلین یقول  
 اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الصدق یقول شغل لا مشل غلا مشل ابو المنینث مرده بزرگ  
 بود هرگز پشت بر دیوار باز نهاده بود و چون نفس را بر دیوار اعتماد داشت سر را با خلق که اعتماد  
 داشته شک نیست که سر از نفس عزیز ترست و نیز هرگز بر پهلوی خفته بود که عارفان را با نفس مخافت باشد و  
 با حق سجده موافقت نه چون ماکه را با نفس موافقت است و با حق مخافت و نیز روا باشد که نخفته از بهر آنکه خواب  
 غفلت است و نیز دیکه اهل معرفت از حق غافل بودن جرم عظیم است و روا باشد که ناخفتن او از ان سبب  
 بود که نبایه خفته و نوم و حقه از ان خدا از من در گذر و روا باشد که بخصن او متابعت رسول بود علیہ السلام که میگوید  
 تمام عینای من باینام قلبی تا هر شب بر پای بودے موافقت مصطفی را علیہ السلام اند که از ب العزت و الامره بود  
 که قدا لیل الاقلا و نیز امر آمد که تعجب به ناقله لک یا از ان معنی بود که شب وقت خلوت کردنت باد و ستان  
 نه بین که چون موسی با مناجات برزد فرمان اذ یبعین لیلۃ آمدند اگر ببعین کو نما و نیز چون مصطفی علیہ السلام  
 بمعراج برزد نشد بود و چنانکه میگوید سبحن الذی لا یسبحه الا و نیز لیل و شب از خلق فراغت بیشتر باشد  
 و مناجات حق نکوتر سر نه بین که خدا گفت و بکلام احصاء و یستغفر و نیز شب پوشیده تر باشد از یاد و دورتر  
 باشد از اتفاق و عبادت هر چند از یاد و ترخا لصل تر و باخلاص نزدیکتر پس چون خواب برو غلبه که نه سر  
 زانندادی پاره بفتودی و این دلیل است که خواب و از بهر طلب احت نفس نبود تا آن خواب غفلت و مصیبت

در این کتاب  
 از شیخ ترمذی

گفته لکن آن خواب و از بهر کسودن بود تا نفسش دیگر باره قوت خدمت یابد تا آن خواب و هم نماز کرد که هر کسی که از بهر  
نعمت و شهرت خورد و خید خواب و خورد او محصیت کرد و هر که از بهر قوت طاعت خورد و خید نماز خوردن و خفتن او  
طاعت کرد و نه بدینی که شریعت سحری را بستوده است و ثواب عظیم را بدان وعده کرده است از بهر آنکه قوت طاعت را  
خورد و شهرت نفس را تا بهر زگان چنین گفته اند که متقدمان خوردندی تا بزیستندی و ما همی میزیم تا بخوریم ایشانرا  
خوردن چندانی نیست که جان بر جای داشته و بر طاعت قوت یافتند و باز ما را جان بر جای باید تا بخوریم طاعت  
خوردنی چون او خوشتر است این را صحت کرد گفتند با خویشتر مداراته بکن گفت چون خدا با من رفیق نگردد و  
من با خویشتر چگونه رفیق کنم این خبر محبت آورد و گفت نشنیدی که سید پیغمبران چنین گفت سخت ترین بلا  
پیغمبران را باشد پس صدیقان را پس هر که با ایشان مانند تر بلای او صعب تر و این سخن که ابوالمنین گفت  
نه از بهر آن گفت که خویشتر را صدیق میدانست لکن میخواست که طریق ایشان نگاه دارد تا با ایشان رسد  
چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید من تشبیه خودم به چون محب این طائفه برادر ایشان میرفت و بلا را  
بر نعمت اختیار میکرد تحقیق محبت خویش را که هر که کسی را دوست دارد متابع او باشد چنانکه گفت قل انکم  
تکونون الله فاتبعوه فی حبیبکم الله و آنکه گفت هر که را نزد یک حق عمل و رقیبت عظیم تر بلای او صعب تر از آن  
گفت که او را از محنت است و دلی را در در محنت است محال است و این دار فناءست و عقی دار بقا و فناء با بقا  
مستدین اند و هر که در وضع بدیم جمع کرده اند یا در دار فناء یا در دار بقا نعمت یا در دار فناء نعمت یا در دار بقا نعمت  
و از این سخن گفته است پیغمبر علیه السلام که اللّٰهُ نَبِیُّکُمُ الْمَوْحِنُ وَالْقَابِرُ وَضَعَهُ الْجَنَّةَ مَاءً وَاوَّاهُ وَالْجَنَّةَ الْكَافِرُ  
الْقَابِرُ حِفْظُهُ وَالنَّارُ مَاءٌ وَاوَّاهُ الْقَابِرُ مَاءٌ وَاوَّاهُ الْقَابِرُ مَاءٌ وَاوَّاهُ الْقَابِرُ مَاءٌ وَاوَّاهُ الْقَابِرُ مَاءٌ  
الْحَرَمُ الْحَدِثُ شَرُّ دَعْوَةٍ وَهُوَ عَلَى الطَّهَارَةِ وَخَلْقِ نَفْسٍ بِهَذَا آسَانٌ وَاَنْدَامٌ اَمَّا اِنْ عَظِیمٌ سَمْتَ اَزْهَرُ اَنْکَ نَفْسٌ صَحِبت  
بِاحْرَمِ سَمْتَ و سَمْتَ رَاحَتٌ بِاَخْذِ اَوْدَحْمٍ و هر کسی که در محبت و دشمنی نفس با حرم او بچنین نگاه دارد در محبت کردن سر  
سر با حق او بچگونه نگاه دارد و ببا بد نیستن که هر که را سر با حقیقت راست تر ظاهرش با شریعت راست تر و هر که را سر با  
حقیقت ویران تر ظاهرش با شریعت خراب تر و آنجا بزرگان بر سر از خلق مطلع بوده اند از اینجا بوده اند که ظاهر  
آئینه سرست بظاهر خلق نگاه کرده اند و در حرکات ظاهر نگاه داشته اند که سر از آنجا میچندید قال سمعت فارسیا یقول قال  
ابو عبد الله المعروف بشکالاکه الناس کان یأوی الخرافات فی وادی الکوفه و کان لا یکل الا لباسم و القمام فلیقته  
یوماً فقلقه.. ثم قلت سالتک بالله ان اخبرنی بما الذی یمنع من الکلام فقال صاهل ان یتکلم یوم فیما حقیقه  
ولا یصح العبارة کلاماً حقیقه لعل الحق یقص الاقوال و نه فواجب الکلام و تکرار و متر فاسر یکوید که ابو عبد الله شکالاکه کس سخن  
نکفته و شب در ویرانهای سوا کوثر بودی و طعام جیره سه خوردی که در اصل آن مباح بودی چنانکه گیاه و مانند آن یا از  
خاکه انما نان ریزه برداشته و بخوردی و آنکه با کس سخن نگفته از کمال انس که او را با حق بود و از خلق دشنت گرفته بود  
تا بهر را با حق دشنت نباشد با خلق انس نگیرد و چون با حق انس پیدا از خلق دشنت کرد و تا که بوی را فدا بطن ساخته

خلوت و عزت را بودی که سلامت دین در خلوت و عزت است و آنکه جز مباح و نماند از آنکه خداوند از آن بود که خلق بنزدیک او بطبع و بسوال نبردند و نیز تیر سیدے که اگر دست بسوال پیش دراز کنم چیزیکه  
و بند مرا که در آن چیز شہیت باشد اما در مباحات شہیت نیست و مصطفیٰ علیہ السلام میگوید حج و مایه بیست و  
مالا بر بیست و نیز آنچه خلق را بایستی بخلق بگذاشته و آنچه خلق را نبایستی قناعت کردے قطع خصوصیت را تا او را  
با خلق خصوصیت نماند و نیز آنچه خلق داشتے بان طمع نکردے از ہر آنکہ ترسیدے کہ اگر من روی از حق بخلق آرم باشد کہ  
مرا نیز بخلق باز گذارد چنانکہ میگوید در نولہ ما تولى فصلة جفم فساءت مصیبا ہر کہ چیزیکے اختیار کند یا او را بان چیزیکہ  
باز گذاریم فارس رحمۃ اللہ تعالیٰ میگوید و رے اورا دیدیم در آو خیمہ و اورا بخدا سوگند دادیم کہ آن چہیت کہ ترا از سخن  
کفتن با خلق باز داشتہ است و طریق این طائفہ آنست کہ باندگ اثرے یا چیزے ببینند کہ او از آن چیز باز جویند  
تا مکران آن آبخیز را باز آیند گفت مراجعہ داد کہ اینہمہ کون کہ تو می بینی در جنب حقیقت و ہیست و چیزیکہ  
آز حقیقت نباشد از انجا عبارت کہ در آن راست نیاید اما حق سبحانہ کہ حقیقت صفت اوست تو ما از وقایع  
از عبارت متواتر کہ در پس و چون چہ باشد و مرا بگذاشت و بر رفت و شک نیست کہ خلق محشر و فانی اند و حق قدیم  
و باقی است و ہیست و فانی در جنب قدیم باقی نمانشے باشد پس سیکہ او از اہل حقیقت باشد و اہل شغول کشتن  
محال باشد پس اہل حقیقت را از اہل خبر دادن روی نباشد کہ صفت غائبان است و اہل حقیقت اہل شاہد باشند  
و در حال حضرت و شاہد خبر دادن درست نیاید اکنون چنین میگوید کہ سخن از کجا گویم از خلق گویم یا از حق اگر از خلق گویم  
خلق بکشتار نیز زد و اگر از حق گویم حق در عبارت من نکند پس جز خاموشی روی ندارد قال و سمعتہ یقول سمعتہ

الحسین المعالی یقول رأیت اباعبد اللہ العشاء لیلۃ قائما علی شط حجلۃ و هو یقول یا سیکہ ان اعطی  
حتی اصبح قال او ایلاہ تلیم لشیئا و تحول لشیء و بینہ و نخطر علی شیئا و یخلف لشیء و یعنی فایشل صنع فوج و ہنر  
سیکہ یا حسین معالی شنیدم کہ گفت ابو عبد اللہ قشاع را دیدم شبے در کنار و جلہ ایستادہ و میکفت یا سیدی مرا شنیدی  
ست تا وقت صبح چنین میگفت پس گفت و او بیاہ چنینہ بر من حلال میگرددانی و مرا از آن باز میداری و چیزے بر من  
حرام میگرددانی و مرا با و سیکہ اری چہ کنم و آب بخور و باز نگشت تو اندو کہ این سخن کہ میکفت در حال شاہدہ میکفت  
و غلبات وقت او او را چنان مشغول کردہ اندہ بود کہ فراغت آب خوردن نییافت و گفتن آنکہ من تشنام از آن  
بود کہ در حال شاہدہ جز با دوست روی ندارد پس نہ معنی خطر منع قہرست و نہ معنی اباحت تخفیرست کن در آن وقت  
کہ مشغول شاہدہ بودی اگر چہ آبخیز او را در شریعت مباح بودے چون قدرت آن نداشتے چنان گفتے کہ کوئی  
ممنوع است و چون نہ در حال شاہدہ بودی بکلم شریعت آن چیز بر و حرام کردے کن در و باست و قدرت آبخیز بودے  
از بمنہی بود او را بان چیز بجا گذاشتے و شاید کہ منیش آن باشد کہ وقت بودے کہ صفات خویش قائم بودے یا نفس  
جوان بودے آبخیز را اگر چہ آبخیز بر و حرام بودے تا او را نفس را بقہر از آن چیز دور بایستے بودن و او بران چیز قادر وقت  
بودی کہ او را نفس چنان خلالت پذیرد آمدے کہ اگر چہ آبخیز او را بکلم شریعت حلال بودے و انداختے مرا و نفس حاصل کردن

برای این بودی پس در حال تیز محرمات از نفس باز داشتی حکم شریعت را در حال غلبات مباحات از نفس باز داشتی  
 قمر نفس او این طائفه را قمر کردن نفس اصلی است تمام چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من مقتد نفسی ذات الله است  
 الله من عذاب يوم القيامة و گفته المقتدا شد العداوة قال و سمعته يقول سمعت بعض الفقهاء قال كنت سنة الهوس  
 مع الناس فانكلت ثم رجعت فكنت اطوف بين الحجري قال فراكب ابا محمد الجعفي يرى مكان قد نيف على المائنة  
 فقلت له يا شيخنا لاذ عوا فيك شفت ماترى فقال قد قلت فقال انى فعل الله ان شاء فاعذرت عليه فقال انى ليس  
 هذا وقت الدعاء هذا وقت الرضا والتسليم فقلت الله سبحانه قال اننا عطينا ان في شفت عاء فاحذر والرد ان  
 يشرب فظن انى فقال هو لا عطاء شرف اننا شربنا هذا شرف و دره عليه مات من ساعته اين سعه السهر بالهوس  
 پانزده بود که قرامط آن سال حاجیان را کشتند و غارت کردند و شانزده سال را دولتستان درویش چینی  
 میگوید که آن سال من بامران بودم از دوست قرامطه بگفتم چون ایشان بر فتنه باز آمدند و بنزدیک قافله  
 رفتم از بهر شفقت اسلام را تا نکر خسته را آب و هم و نظاره کنم تا حال ایشان چسبست و در میان خسته مکان  
 میباشتم ابو محمد جری را دیدم در میان مجروحان افتاده و سال او از صدمه گذشته بود و گفته باشی در حال کنی  
 تا نگر خدا این بلا کشف کند و گفت بگفتم با خدا مرا چنین جواب داد که ای اخراجا ان شاء من آن کنم که خواهم و  
 هر چه خواهم کنم فاین نه بر معنی گفتن و جواب شنیدن باشد لکن بر معنی مشت ابرو سر باشد که میباید و میدانست که خدا  
 آن باشد که هر چه خواهد کند و بنده را بر کرد و خدا اعتراض نرسمد که آنکس که باول سعادت و شقاوت قسمت کرد  
 بے علت و کس را برو اعتراض نرسد که چرا کردی امروز ملک جهان ملک است و سلطان جهان سلطان کس را  
 برو اعتراض نرسد و چون بدید که حق تعالی کا فرمان را درست داد و وسط کرد انبیا را علیه السلام بگفتند  
 و برو اعتراض نرسد که قرامطه را نیز بر نگمارد و برو هم اعتراض نرسد و اگر اعتراض کردن در وقت بلاء و آلودگی  
 انبیا دعا کردن دے که ایشان استجابت اذن ما بود پس این درویش گفت دیگر بار این سخن برو عرضه کردم گفت  
 ای برادر این وقت دعا نیست این وقت رضا و تسلیم و پسند و گردن نهادن است که قدم اسلام بگذارد  
 الا على قطرة التسليم یعنی دعا پیش از نزول بلا باید و چون بلا آمد رضا باید و اصل باین قصه ایوب است  
 علیه السلام که چون بلا پیش از آمد صوری بدیش برد و همچنین قصه خلیل علیه السلام الله که چون او را با تش اناختند  
 رضا و تسلیم پیش برد و دانست که اگر خدا را بایستی که او را با تش بیند انخته ایشان را از ساختن اسباب آتش  
 عاجز گردانیدی چون نکرد انید از دو بیرون نیست یا مرا بخوابه سوختن یا نخوابه سوختن میخوابم که عرض خلعت من با عل  
 نماید به عاکرون خود حاجت نیست و اگر بخوابه سوختن خواست خود بگفتار من بجای نیکوار دپس و در هر دو حال رضا  
 و تسلیم نیکوتر و روا باشد در وقت آمدن بلا بنده نظر کند و بداند که این بلا یا عقوبت یا جنایت من است یا کفارت  
 معصیت من و در هر دو حالت تسلیم باید و گوید جنایت نبایست کردن تا مستوجب عقوبت گشتی یا معصیت نبایست  
 متکفارت نبایسته و روا باشد که بلا یا کفارت است یا درجه از کفارت است رضا و تسلیم بهتر که بلا این جمله بهتر و برای

آن جهان و اگر چه دست خود جای شکرست نه جای ناله و در جمله آنست که محبت با دعا و دعای محبت بر اختیار دوست  
اختیار رسد میگوید او را گفتیم هیچ حاجت داری بمن گفت نشنیده ام برفتم و آب طلب کردم و بسیار مردم از من بپرسیدند و خوا  
که باز خورد و من نکر پیست و مرا گفت این خستگان تشنه اند اگر من آب خورم تشنه ام و دوشده باشد با من داد و آب بے  
برآورد و جان بداد و این معنی با مسعدت و دوستان خویش باشد که در حکم دوستی مسعدت کردن شرط است یا محبت  
که ایشان با ثواب تشنگی بر نند و او محروم ماند و این چنان است که چون مصطفی علیه السلام از کافران جفای  
بسیار دید خواست که بنالام آید که فاصبه که ماصد بود و الوالعه هم من الرسل و تواند بود که بر معنی شفقت باشد که حکم  
شفقت اسلام چنان واجب کند که همه مسلمانان بهتر از آن خوابد که بخویشتن با بهمان خوابد که بخویشتن پس  
بترسد و گفت اگر من آب خورم و ایشان تشنه اند خویشتن را بهتر خواسته باشم شفقت اسلام بجماعت  
نیارده باشم نگاه در اسلام من و من افتد قال معنی یعول معنی بعض اصحاب الحبریری یعول مکتب غفرین

سنه لا یخطر بباله که الاطعمام حق یحضر و مکتب عشرین سنه اصلا الفجر علی طهارة العشاء الا خیر و مکتب  
عشرین سنه لا یسمع لسانه کلین قلبی ثم حانت الحال فمکتب عشرین سنه لا یسمع قلبی کلین لسان سانی میگوید  
بست سال بود تا بر خاطر من که طعام نگذاشت تا حاضر گشت و این از آن بود که از نفس فارغ بود و طعام  
نصیب نفس است و چون اورا نفس یاد نماید طعام هم یاد نماید اما چون بدید آمد و دیگر تا بر حق اعتراض نگذره باشد  
تا نه در حال عدم اعتراض طلب باشد و نه در حال وجود اعتراض رد باشد و آب باشد که بے قیمتی حق تعالی در صلاح  
خویش دانسته بود و میدانست که چون باید بدید آمد و هنوز بایست درست نگذاشته است از تمنعی الزطام نمی اندیشید  
چون بدید آمدی دانسته که صلاح وقت او نیست قبول کردی تا در هر دو حال حق را متمنم نگذاشته بودی و نیز چون حق تعالی  
سراو دانسته او را خود ضایع ننگذاشته و گفت بست سال چنان بودم که بر بطارت نماز خفتن نماز با مداور بگذاردیم  
و این در معنی مجاهده و ریاضت است و او را حاجت بطهارت بسبب آن نبود که کدلت مناجات دوست و ارجحان  
غلبه کرده بود که نه از خواب خبر داشته و نه از نفس و بهرین معنی نیز از بعضی فقره ضعیف الصبره نیز همین کرده و تمیم داری و نیز  
همین کرده و نیز میگوید که بست سال بر اعتقاد دلم جز خدا می نگذاشته است از بیم آنکه بناید که مراد و رخ کرد و اندیشه  
چون دعوی کرده بودم که مرا حق تعالی نیاید برتر رسیدم که اگر غیر او را در دل راه و هم در آن دعوی مراد و رخ زن کرد و در  
حکایت عقد میگوید خاطر نیگوید که بر خاطر من جز خدا نگذاشته لکن میگوید یا اعتقاد نگذاشته از بیم آنکه بنده بجای طر سو اخصیست  
با اعتقاد موافقت برداشتن گذاشته بمراد او تا عجز بندگی بدید آمدی لکن آن خاطر را لطفی کرده و اعتقاد نگذاشته  
تحقیق دعوی محبت را تا دروغ زن نکرد و پس گفت و بست سال گشتم که زبان من جز از دل من سخن نگفت یعنی  
آنچه در دل من بود بر زبان نراند و تا ظاهر من باطن را حق گفت گشتم تا بنفاق موصوف نمردم پس گفت و بست سال  
شدم که دل من جز از زبان من سخن نشنید یعنی دلم چنان مستوفی حق شد که از هیچ کس خبر نگذاشته اگر در پیش من بودند  
نیزم و اگر با من سخن گفتند نشنیدم و تواند بود که معنی این سخن آن باشد که ظاهر و باطن من هر دو یک گشت از زبان دل گشت

و دل زبان کشت ہر چہ گفت شنیدم گفت و مرایان دل و زبان فرق نماز گوشتن آن شنید کہ دل خواست و چشم آن دید کہ  
دل خواست و دست و پایم آنجا رفت کہ دل خواست و دلم اسیر دست کشت و جوارح اسیر دل کشت و باللہ التوفیق  
قال و سمعت بعض اصحابنا يقول سمعت محمد بن سعد بن عبد الله يقول حدثنا ابو المغيرة عن ابن جابر ان  
اسف على شيء فانه وطلب شيئا ففقد ما يكره ليست سال خدمت ابو المغيرة كرم ہرگز ندیدم کہ ہر چیز می اندوخت  
کہ وفات کشت یا طلب چیزے کہ در یافت و این از کمال حسن ظن باشد بخدای تعالی کہ دعا گوشتن حق تعالی اصلاح  
منست و عطای او صلاح منست و چون اعتقاد او با خدا چنین باشد اورا نہ ہر فرایت تا سست باشد و طالب  
مفقود باشد و انکہ خدای تعالی صلاح او از دستزد و نواصل این قصہ علیہ تعویب است علیہ السلام کہ اورا ہر حال  
آرزوی بایست دیدار یوسف بود و طالب نکرد و صلیف علیہ السلام ناز سوی بیت المقدس میگرد و اورا از دست  
کعبہ بود و سوال نکرد و این را و معنی است یا حسن ظن مصلحت بندگان چنانکہ یاد کردیم یاد آنکہ خدا شریف بخشنایان  
میداند کہ آشکارای من یعلم السر و اخفیہ انہ یعلم الخیر من القول یعلم ما تکفون سواءہ تکفون استراہل  
ومن جہل بہ چون این معانی بداند اندکہ خدا احوال سرمن میداند و اورا بافتار من چہ حاجت آید و شک نیست کہ  
محل قلب برتر از محل اسیان است چون نیاز دل مقصود و مراد حاصل نمیکند مسموای زبان ہم حاصل نکند و قیاس ان  
ابا السوادکان و تفتتین و قفہ و جعفر بن محمد الخلدی قد خسمین و قفہ و مراد ازین گفتن آنست  
کہ باز بینای کہ این طائفہ ہمیشہ در تنگ پای بود اندکاه بحریم و دیندے کہ مقام حضرت است تا مکر آنجا نشان آید  
یا بند و چون برفتندے و اثر نیا فتندے بنداشتندے کہ از شومی مجری ایشان است باز کشتندی پس پیادہ  
برفتندے کہ نفس پیادہ رفتن قہر باشد چون آنجا رسیدندے نفس سر برآوردے بدین آن حج کہ سن پیادہ حج  
بکرم اورا باز آوردندے قہر اورا تا عجب نیارد و در جلد باید دستن کہ این طائفہ را پیوست با نفس باز آوردہ است از ہر آنکہ  
نفس خیر را کارہ باشد و شر را راغب چنانکہ خدا میکوید ان النفس کمارق بالشوع پس اورا بقہر از شر منع کرد و بے  
و بخیر بائل گردانیدندے و چون نفس با یمنی ایشان بر نیادے نوع دیگر ساختے کہ من را ہدم و از محاصی و دینیا  
و بخیر را راغب یا بنم تا چنان کشتے کہ قصہ ابلیس کشت کہ اندک گفت از بیم زنا را زان چیز ترسیدندے کہ اورا  
زنا خواستے کشتن منع کردندے کہ بادل خیر نہ کردن معصیت بودے و باخر خیر دیدن شر کہ معصیت کمتر از شر کہ است  
و در جہ آنست کہ کعبہ بن نفس است نفس تا آنجا رود و بیشتر از آنجا راہ بنودا و راعش حضرت قلوب است دل  
تا آنجا رود و بیشتر از ان سوی راہ بنود نفس تا کعبہ و دید امید یافتن خدا و کعبہ او دل تا عرش دوید امید یافتن  
خداوند عرش را نہ نفس خداوند کعبہ را و کعبہ یافت و دل خداوند عرش بر عرش یافت نفس تحکیم شد و خداوند  
را طواف کرد و دل تا عرش رسید تحکیم شد و عرش را طواف کرد و مراد خداوند عرش نہ عرش چون یافت بازگشت  
مجان باشد کہ در غلبات شوق جوین کردہ و کادہ در نو میدی تا یافتن غرض است پس گفت و کان بعض المشایخ  
داکتر ظنی انہ ابا جہیم عشر حجج عن النبي عليه السلام و جمع عن العنصرين اصحابا النبي عليه السلام عشر حجج

ثم جوع نفس حجة يتوسل بها المحجج الى الله تعالى في قول محمد واين نظر هست که هر کس که او را مالک حاجت باشد و خوشتر  
 را آنجا نمیداند که مالک حاجت او را گردانند و بیکان آن ملک تقرب کند تا وسيلت او گردند و ملک حاجت او را بکنند پس  
 ابو حمزه ديفعير را و اين ده يار بغير راعليه السلام وسيلت ميساخت و شفيق می انگيخت که ميساخت انچه بخت ايشان  
 باشد به شاک مقبول باشد تا باشد که بتفصيل ايشان حاجت او را گرد و اين چنان است که حق سبحانه و تعالی گفت  
 و استغفر لذنوبك المومنين والمومنات و اين را معنی نه آنست که او را ذنب بود تا استغفاری بآيست کرد او را لکن  
 ويرايشش وی عاصيان کرد تا چار او را بار باشد و چون او بار يافت عاصيان نيز بتفصيل او بار يابند اين حکايت  
 دليل است که او را بنزدیک ابو حمزه يچ قدر نبود و خوشتر را نزد یک حق تعالی يچ محل نمیدانست که چنين  
 وسيلت ميخواست تا خداي ازان وی مقبول کرد و دو اصل مسلمانی خود ايشانست که هر که بنده را که او کس است هلاک شد  
 چنانکه ابلهيس هر که مقرر آيد که من کس نيستم نواخت يا بد چنانکه آدم يافت قوطه في لطائف الله لقوم و تبنيه لاهل بها  
 اين بابی است که ميآورده است از بهر بيان معانی که بزرگان را بوی بيداری افتاده است و بيدار گردانيدن خلق  
 از غفلت کاری است معروف و شایسته و جمله بيشيران از بهر اين کار آمده اند تا خلق را از محالات و انچه ايشان  
 در ان اندک گاه کردند تا بيدار شوند و محال را بجای بگذارند و ايشان را بکج راه نمایند تا از غفلت فاشان شدن  
 حق ببردن آيند و حق طلب کنند و همراهم را بونی بار آستنی آنست و چون بامروزی تبنيه بنفستد و وعيد را با امر  
 و نهي قرين کند و چون بآين تبنيه بنفستد قصه های با صفيه با ياد ايشان دهند که چون ايشان خلاف کردند چه  
 پيش آمد ايشان را و قصه آنها که موافقت کردند ايشان را چه پيش آمد عطف لغا نخری و لغت و انواع عذاب و موافقان را  
 نظرو نفع و ضرر و علو کلمات و درجات و چون بآين معانی تبنيه بنفستد و بآين هماره و عذر نماند جز عذاب و  
 عذرشان نزد یک خدا بریده گشت ايشانست حتى قول خداي تعالی لا يلايكون للناس على الله حجة بعد الرسل و اينست که ياد  
 کرديم تبنيه عوام است تا از کفر بايان باز آيند و از معصيت بطاعت و از خلاف بموافقت تبنيه خواص از نفع ديگر  
 است تا از جهت آنکسان ايشان خود کفر و معصيت نيارند لکن تبنيه ايشان از سمو و غفلت بود و ايشان را تبنيه بسبب فتنه  
 و عام را بظواهر و اين خود در ميان خلق شعارت است که ما و ک تبنيه خواص خوش بکلاف آن کنند که تبنيه عوام دفع و  
 را بآين ذلالت و از عوام محالات بسيار در گذرانند اکنون اين باب در کتاب از بهر تبنيه خواص آورده است  
 و اينست که ياد کرديم و دليل صحت تبنيه است اکنون کتاب باز کرديم قال ابو سعيد الخدري اننا انا عشيته ففقطعه قري

الله عن رسول الله فقال ان الله سمعت هاتفا يقول بعد وجود الله تسع غير الله ابو سعيد  
 خراساني رحمه الله عليه و بيده نگاه عرف بموقف است او بودم و موقف جای تجرد و تفرير است باول حرام تجرد کردند  
 و مرا در تجردی تجرد ظاهر فرست لکن حکم شرع چنين است که بظواهر از لباس مجرد گردند تا دليل کنند که چون ظاهر از خلق مجرد  
 است بايد باطن را مادی ترک مجرد باشد ظاهر از لباس مجرد گردانند و باطن از همه کون مجرد کنند و چون بموقف آيند مقام  
 تفرير است تنها باقی باشد و از همه علایق بریده گردند و همه رغبات در بهات خویش با حق سبحانه و تعالی بلام علایق تجرد





خوشتن ازان معنی بود که آن آتش بلامی نفس بود نه بلامی سر و چون سر با حق راست بود منازعت کردن نفس با حق  
 روا نبود و گفت آنکه حق راست خود با حق است این بلا از به نفس ساخته اند و تو بسیاری نفس آمده و سر را خود متوجع است  
 نیست و مرا از به نفس هیچ منازعت نیست و آن کسی که سر با اوست خود او را یا ربکا نیست گفت هنوز این خاطر  
 بر دل من تمام نگذشته بود که در و بر سر چاه بگذشتند یکے با دیگرے گفت بیا تا سر این چاه استوار کنیم که برآه است  
 تا کسی درو نیفتد و این نیز نگاشته حق بود تمامی تنبیه اگر چون آن نفس تقاضای فریاد و غوغا شدن کرد بلاز یادت  
 میگردند تا نیز بی ادبی نگذشت گفت نه و بود یا بیا و در غرض قصد کردم که آواز دهم با خود و گفت ای خداوندیکه از ایشان  
 بمن نزدیکتری تو خودی بینی و میدانی باین گفتار حاجت نیست خاموش گشتم تا سر چاه پیوسته رسید و در رفتند آن آهنگ  
 کردن پیای پیای هم تقاضای نفس بود که نفس هیچ حال از مگر خالی نباشد مگر حق تعالی بنده را از بلائے او نگاهدار و آن  
 خاموش گشتن او ازان بود که چون از حق سبحانه و تعالی فریاد و غوغا بود از به نفس محال بود و کسی که مخلوقان فریاد و غوغا  
 که از حق بخلقان باز آمدن و بهم آن دارد که مگر حق را از خلق عاجز تر میداند مگر حق راه نیافته است که از خلق یاری  
 میجوید اما چون بحق راه یافت از قدا و رسوے عاجزان باز آمدن محال است گفت چون باین معنی نفس را قهر کردم و  
 خصوصیت همیکسو نمودم و از همه علایق بریدم تا مجرد با حق بماندم و شرط اجابت دعا اینست چنانکه خدا میگوید یا من حیث  
 المضطر انا دعا و یکشف الله و بر زبان چنین گفتند که مضطرا ان باشد که خوشتر از ما در هر دو کون هیچ چیز  
 تعلق ننمید و او مجرب گفت چون عالم با بخار سید فرج پدید آمد هیچ ناگاه چیزے باید و دو پاسے بچاه فرو گذاشت  
 و مرا گفت از من در آ و زیر آ و بخت پیاسے شیر بود و مرا از چاه برگشاید آوازے شنیدم که یا ابا حمزه این یکوئی است  
 که با تو گردیدم تا از این ملک بپردازم بر بانیدیم یعنی از چاه بشیر بر بانیدیم و این دلیل است که حق را باند و چنگ  
 چندانی است که او را با خدا یی چنگ است چون او را با خدا آشتی پدید آمد خلق را با او آشتی باشد و نیز بلا را سبب حاجت  
 گردانیدن و نعمت را سبب بلا گردانیدن از حق عجب نیست از بهر آنکه خلق با خلق نیکوئی بنمست کنند و بدی هم میکنند  
 و قدرت مخلوقان پیش ازین نیست اما حق سبحانه خواهر نعمت بآورد و چنانکه بهشت بر آدم علیه السلام و بلا  
 نعمت گردانید چنانکه آتش بر ابراهیم خلیل تمام قدرت حق از قدرت مخلوقان پیداشد و قال بعض اصحابنا يقول قال  
 الولید السقا قدم الی اصحابنا یوماً لیلنا فقلت دعاء یقول فی ظلماکان یوم من الایام دعوت الله فقلت اللهم عجل  
 فانک تعلم انی لا اشرک بک طرفه عن قسمعت هاتفا یصمت و یقول ولا یوم الامن و لیدر سقا جریله و شاک  
 میگوید و زسے از روز یا یاران من شیرے پیش من آورد و نگذشت من مرا زیان دارد و مضرت از غیر حق و بدین سخن  
 شرک است از بهر آنکه اصل شرک از مشرکان آن بود که مضرت و منفعت از غیر حق دیدند باین سبب که فرشتند لکن  
 آن شرک صلی مغفول نیست چنانکه خدا میگوید ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر دون ذلک لمن یشاء من ان یشاء  
 و الکتاب انیس هر که پایی در اسلام نهاد ز من شرک برآورد باید که هر چیز که بهشت شرک گردانید و بجز آن شرک که نفع ضرر  
 از غیر حق دیدن است و این را شرک خفی خوانند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الشرک اخفی من ان یشاء من یشاء

معدوم کسی که در دل است و زود ز کشتن خود را بکار نیست  
 بخانی که از زبان خود و در حق او و دشواری و در او

شرط اجابت دعا

الشفاء فی اللیلۃ العظماء و ولید سقا از بزرگان بود و شرک خفی از بزرگان بزرگ باشد اما چون مضرت از ان شیر  
 دیدن از او یعنی شرک بود لکن بر و برفت و او نہانت گفت روزے دعا کروم و کفتم خداوند اتو دانی کہ من ہرگز نذر العین  
 دور تو شرک نہاوردہ ام گوئی چہ مایہ راستی بود او را با حق کہ انجینین دعوت میتوانست کہ دن گفت آوازے شنیدم کہ  
 مرا گفتند کہ نہ از آن روز شیر یعنی آنروز مضرت از شیر دیدی نہ از من و جز از من منار داشتی این نہ شرک کہ و اکنون  
 دعوی میکنی کہ من شرک نہاوردہ ام روا باشد کہ چون حق بعلم سابق از و این دعوی دہستہ بود کہ او را بآن سخن شیر  
 مبتلا کرد مضیحت دعوی باو نماید تا خلق بداند کہ بھضرت خداوند دعوی تو نکردی نباید کہ دن ہر فلسفی نیاز باید بردن  
 و این چنان ست کہ روزے ایوب علیہ السلام صبر خویش را اور بلا تفکر میکرد و خداوند صنادانت صفتی ام نحی  
 صبر ناک و نیز گفتہ اند تقیامت چون نہ آید آنک من لعین ذی لہ یحیتمہ ذی نب از ہر مطلق عصات جزیحی ذکر باہر  
 بر نیار و دعا آید از بر العزت انت لہدن نبلہم من حقکناک قال ابو سعید الخدری ذلک فی البادیتہ اھشے فالتی  
 جوع شدید فطالبت فی نفسی ان اسأل اللہ تعالیا عما فقلت لیس ہذا من فعل المتوکلین غطا البستی  
 نفسہ ان اسأل اللہ صبرا فلما ھمت بذاک سمعت ہاتفا یقول یرحمہ اللہ متا قریب انکالاضیع من اتانا  
 و یستلنا القوی ضعفا و یخجلنا کانا لاضیع نراہ ولا یرانا ابو سعید خدری از رحمہ اللہ تعالی میگوید در بادیرہ سیر فتم کہ سنگی  
 بر من غالب کشت و نفس از من مطالبت میکرد تا من از ہر اوازہ خدا طعام خواہم و این ہم از نکر با می نفس  
 ست تا مکر سرا بخیزے از حق بران عصمت حق مراد ریافت کہ با حق تعالی خصومت نفس کردن محال ست  
 اگر صلاح نفس طعام دادن استی او از من بہتر داند و او را طعام ہست و قدرت ہست و عجز نیست و کل  
 نیست و مراد میانہ فضولی کردن محال ست و نیز خدا بنفس من از من اولی تر ست و مرا میان مالک ملک  
 سخن گفتن محال ست چون این عصمت پدید آمد با خود گفتم کہ طعام خواہستن کار متوکلان نیست و من در بادیرہ  
 بے زاد و آردم و بر توکل در آمد اکنون طعام خواہم آن توکل باطل کرد کہ خدا را باید کہ تراز نہ دار و بطعام طعام  
 و ہر اگر نباید خود بے طعام زندہ دارد اگر اجل فرارسیدہ ہست باین سبب را با سنا زعت چہ کار سوال بجائے  
 یکدہ اشم چون نفس با یعنی از من نوسید کشت مکر دیگر ساخت و از من درخواست کہ طعام میخواہی با بے صبر  
 بخواد و این از ہر آن بود کہ صبر خواہستن و طعام خواہستن یکے ست و چنانکہ طعام حق نیست صبر نیز حق نیست  
 و نفس چون بدانت کہ مرا از حق تعالی بطعام خواہستن ہی تواند برید باشد و صبر خواہستن از حق برود فان الاشتغال  
 بغير الحق توجبا لقطع من الحق مکر ابو سعید این مکر نمید یک گفت قصہ دوم ہمسوال کہ عصمت حق سبحانہ مراد ریافت  
 آوازے شنیدم کہ کسی میگوید باین دوست ما چہ میگوید با او نزو میگوید و فقر ست و میداند کہ ما آنکس را کہ بھضرت ما آید  
 خدا تعالی گذاریم از با قوت و تیر و میخواند و ضعف و عجز خویش پیش می آرد پنداری نہ او ملاویدہ حتی و نہ ما و را دیدیم  
 یعنی چون بطعام خواہستن از ما محجوب میکشت از ہر آنکہ طعام غیر ما بود بصبر خواہستن نیز محجوب کرد و از ما کہ صبر غیر ما  
 است و اگر آن دعوی اول راست بود سے این دیگر چیست و اگر این خواہستن دیگر را بود اولی ہم را بود و شیخ

لہ نوکل و او را کما ہی ذکر کردہ است بہر حال

رحمہ اللہ تعالیٰ داشت کہ این کرامات ہائے را کہ وہ ہے از مردمان مکرر گردن خواست کہ این را از شریعت دلیلہ بیارند  
 اما عن را طعن نمازد و گوید کہ این محال است پس گفت وینہد بصحت حال اہل تافت ماحد ثنا محمد بن محمد بن  
 محمد و قال حدیثنا عن ابن زکریا قال حدیثنا عن الحسن بن الحسن بن الفضل قال حدیثنا عن محمد بن اسحاق  
 عن یحیی بن عابد بن عبد اللہ بن اشعث عن ابیہ عن عائشہ رضی اللہ عنہم جامعین قالت لما اذاع غزل  
 رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم اخلفوا فیہ فقالوا واللہ ما ندی فیہ رسول اللہ من ثیابہ کما یفجر موتانا و نعلہ علیہ  
 ثیابا قالت لما اخلفوا اللہ علیہم السلام حتی ما منہم رجل الا و ذقنہ فی صدقہ ثم کلہم حتم کلہم من ناحیۃ البیت و لا  
 یدرون من ہوان اغتسلوا النبی علیہ ثیابہ عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا میگوید کہ چون خواستند کہ مصطفیٰ را بشویند  
 مردم در خلافت افتادند و گفتند ما ندیدیم کہ رسول اللہ را بر بہنہ بشوئیم چنانکہ مروکان خود را یا بچنان در جامہ او  
 پس چون در گرفت و گوی افتادند و حق سبحانہ خوب لے برایشان افکند تا از ایشان ہیکس نماند کہ سرواں خواب  
 گران نکشت و سر در پیش نیفکند پس آوازے شنیدند کہ اگر کو شہر خانہ گویند میگوید کہ پیغمبر را بچنان با جامہ ای  
 او غسل میدہند و نہ استند کہ آن تافت کیت پس شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ این خبر را دلیل می آرند بر آنکہ و با شد کہ بندہ را بہا فتنہ  
 افتاد و آنما کہ کرامات اولیا را منکر ندانم را نیز منکر نہ و کرامات کہ ہوادارند بزرگانی پیغمبر را و ادانند تا مجرہ پیغمبر باشد نہ کرامات  
 ولی پس از مرگ پیغمبر و اندازند و این معنی پس از وفات پیغمبر بود علیہ السلام اللہ و کرامات اولیا باین خبر درست کشت  
 و اصل مذہب ایشان باین خبر ہم متفق و باطل کشت قوطیہ فی تنبیہہم الی مہدیا بالفراسات و راستی فرست دلیل  
 راستی ایان ست و ہر کرا یان درست تر و حقیقت تر فرست و راست ترجیح نیک پیغمبر علیہ السلام گفت انقوا انما ساء  
 المؤمن فانه نظروہ و اللہ و در روایت دیگر فاخلا تخطی و بزرگان چون خواستہ اند کہ ایان خویش را زیاد نمایند و  
 تجربت کنند خود را بفرست بیا زمرودہ اندر اکنون در کتاب چنین میگوید قال العباس بن العباس عن احمد بن محمد بن عبد اللہ بن علی بن ابی طالب  
 الباہیہ فرویت رجلا یشتی بین یدی حافی القدمین حاسر الاراس لیس عہ رکوعہ فقلت و فی نفسی کیف یصلہ هذا الرجل  
 ما عدا طہارۃ و لا صلواتہ فالتفت الی فقال یعلم ما فی نفسک و فاحذر و قال فسقط مغشیا علی قال فلما فقط استغفرت  
 اللہ تعالیٰ من ثلاث المروءۃ التي نظرت بحالہا لیلۃ فی سبیلہا ما لا تشہی فی بعض الطریق فاذا هو بین یدی فلما رأیتہ ہبیتہ  
 و تو قفت فالتفت الی ثم قرع و هو الذی یقبل التوبۃ عن عباده و یعفو عن السيئات و یعلم ما تفعلون قال ثم غاب  
 عفی فارأیتہ بعد ذلک و کما قال عباس بن المہدی میگوید در بادیر فتم مرے را دیدم در پیش من میرفت  
 پای بر بہنہ و سر بر بہنہ و باو رکوع نہ و بزرگان باین صفت ببادیر فرو رفتہ اند و این را دو معنی ست یکے آنکہ  
 بعضات خویش قائم بود نہ تو اضع و ذل را و بجای آوردن حق بندگی را باین صفت فرو رفتہ اند کہ کورتان باشد  
 کہ بندہ بحضرت خداوند خویش چاکر و در بندہ وارہ کہ بزرگان چنین گفتہ اند کہ الملوک فی حق الملک الاعظم  
 عبید و اگر چنینان بودہ است کہ خود مغلوب بودہ اند و از ان خود خبر نہ داشتہ اند از کہ وہ نابدون و اللہ اعلم ان  
 بود کہ غذای خویش بجالے باز آورده بودہ است کہ تا آب نہ رسیدے و را حدیث نیفتادے و محتاج آب نبودے کہ بآن

و منو سخته اما آن کس که حال او با بچنین نباشد بنا بر دین رکوه و آلت طهارت معذور نباشد که اگر کلاه صلیح شریف باشد  
 و در ضایع کردن شریفیت عذر نباشد پس عباس با وقت این بود که حال آنکس نداشت و از سوقت خویش با و نظاره  
 کرد و گفت با خویش چینی گفتیم که این مرد نماز چگونه کند که او را طهارت نیست و نماز نیست از بهر آنکه ضعف  
 خود دهنسته بود و بر او انکار کرد و همیشه ضعیف را با قویان انکار باشد از جهت آنکه از وقت خویش خبر ندارد و انکار کند  
 و چون قوی ضعیف را بدین بچشم شفتت نظاره کند نه بچشم انکار گفت چون من این سخن گفتم بدل بیندیشیدم  
 روی بپایس کرد و این آیت بر خواند که خدا میگوید یعللم صافی نفسکم فاحذروه ای شما با خود می اندیشید  
 بیدانم پیرمیزیدانان یعنی از عذاب خدای پیرمیز کنید و چیزه که نباید اندیشید بیندیشید و بخلق گمان بد  
 مبرید که خدا سرچینان و دانکه علانیه گفت از هوش بر فتم و سفتا دم از عظیمی حالت و وقت او که خاطر سرن  
 برانست یا از آن معنی بود که جلال و هدیت حق سرن میداند و از او غافل بودن محال است باین بهر کوش  
 کشتم و سفتا دم و چون هوش باز آیدم استغفار کردم از بهر آنکه بآن جوانم و ظن بد بر دم و بنظر بد نگریتم و ظن  
 بردن گنجان گناه هست چنانکه خدا گفت یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن  
 الله و گناه استغفار واجب کند تا بزرگان گفته اند مؤمن بدین نیکو گمان باشد و متافق نیکو بین بد گمان  
 باشد و روا باشد که این استغفار از تصور مقام خویش بود که تا آن ساعت پنداشته بود که در کار است و چون  
 دیگران را بدید تقصیر خویش برانست با استغفار گشت پس گفت در یادید میرفتم همان مرد را دیدم که در پیش من  
 میرفت چون او را بدیدم بر رسیدم و بر جانی بستم و هدیت خلق در دل کسی از آن افتد که هدیت حق در  
 دل او باشد چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام من خاف الله خاف کل شیء هر که از خدا بترسد همه چیزها از او بترسد  
 و هم برین قیاس هر که خدا را بزرگ دارد همه چیزها را بزرگ دارد و هر که خدا را راست رود همه چیزها را با و راست  
 روند و گفت چون آن مرد مرا و حال مرا بدید روی بپایس کرد و آیت بر خواند و هو الی یقبل التوبه عباد الله  
 خدا از بندگان خود توبه پذیرد و گناه عفو کند پس از من غائب گشت و دیگر او را ندیدم و روا باشد که این فرشته  
 بوده باشد که حق فرستاده باشد تنبیه او را و بزرگان را این بوده است و تواند بود که خضر پیغمبر بوده باشد بزرگان  
 و اولیا و خضر علیه السلام دیده اند و بینند و تواند بود که کسی دیگر بوده باشد از اولیا که او را فرستاده صادق بوده باشد  
 که چون حق تعالی از عباس مژدمی دانسته بود که بخویشتن غره خواهد گشتن و هلاک خواهد شد چون بزرگ را  
 بر و گمارد تا او را نگاه دارد و بیدار گرداند و بچنین تنبیه از خداست تعالی او را و خود را بسیار پوده است قال  
 سمعت ابا الحسن الفارسی یقول قال لی ابو الحسن المزین دخلت البادية وحی علی القیرد فلما بلغت الحق  
 قعدت علی شفير البکرة فحدثنی فی نفسه یقطعها البادية علی القیرد و دخلها شئ من العجب فاذا انا بالکلتانی  
 من وراء البکرة فنادانی یا حجاج الی کمر تحدثت نفسک بالله باطیل فی رواية أخرى احتفظ قلبک لا تحتل نفسک  
 بالله باطیل ابو الحسن المزین گفت ببادیه دآمدم بر تیرید یعنی بے زاد و راه را و بجهنم و بزرگان این کرده اند ریاضت

نفس از هر آنکه نفس تا جائے خلافت و عبادے بیا بد بختی فعلی باز نکند و او را قهسور و مطرود بایکسر و را نخواهد و پندارد  
 و از هیچ کس فراد دنیا بدیتا نگاه که بد خدا آید و شبلی را رحمة الله تعالی عادت بعین بود که چون مریدے پیش آفاده و در  
 حال اول نگاه کردے اگر دهنستے که او بایے ریاضت راست نتوان کرد و او را کفشتے ترا بجه بیا بد کردن تجربه و او را بباوید  
 فو و فرستاده و با اصحاب خویش او را تشبیح کردے و کفشتے تاج کلنی باز دیک من نیانی جماعت سلامت کردند که خلق را  
 ہلاک میکند جواب داد و گفت نہ چنین است این بندہ را مراد نہ منم مراد حق است و از من راہ بجموید و اگر در راہ  
 ہلاک شود بخت رسید چنانکہ خدا تعالی خبر میدہد و من بچہ من بیتہ مہاجل الی اللہ و رسولہ شہید رکہ  
 الموت فقد وقع امر علی اللہ کہ در اجلش تاخیر باشد و آن کہ سبکی و مجرودی او را خود چنان راست کند کہ نہ تکلیف  
 من راست باز آید و مرا بر است کردن او حاجت نیاید من من راقصہ بھی بود چون با نفس برینا حکم او را ریاضت  
 کردے خود را بباوید در افکند تا راست کرد و نفس طعون از رکنیکہ دیکر بر آورد و گفت بعق بودم بر کنارہ حوض  
 نشسته نفس من با من چنین گفت کہ باوید را بجدی ببریدم و بجه و در خوشتن آورد و بلای نفس با عظیمی  
 صدمہ از جریل بیا کرد تا او را از معصیت بطاعت توان آورد و چون بقرہ بطاعت آوردے عجب حیلے سازد  
 تا دین بر تو شاہ کرد اند چون این خاطر بر سر من گذشت ابوبکر کتانی رحمہ اللہ تعالی از ان جان بر حق نشسته بود  
 سر من بیدید و بدالست و مرا آواز داد کہ ای حجام دل را نگاه دار و با نفس خویش سخنان باطل بگوی یعنی این  
 ظن بود کہ من این چنین تو را مستم کردن باطل است و ہر خویش مسبین کہ باطل دیدہ باشی دین بگذاری تو فبق  
 و منت حق تعالی بین تا حق دیدہ باشی و بر دین بائی و قال دو النون راکبت حتی علیہ طمارد شتہ فتعذرت فی  
 نفسی ثمھد لہ قلبی باکولایۃ بقیت بین قلبی و نفسی فاطلم الفی علی صافی سرع فظفر الخ قال یا ذا النون  
 لا تبصر فی ولكن ترا فی خلقی قال یا ذا النون لا تبصر فی و النون رحمہ اللہ تعالی میگوید روزے میر فتم  
 جو انروزے را دیدم با جامہای خلقان نفس من بازو نفرت گرفت و مرا از و برانید پس دل من کو اہی داد و کہ این  
 او بایا شد میان دل و میان نفس باز و تفکر میکردم و حال نفس دل خود ہمین ست ہرچہ دل قبول کند نفس بد  
 کند و ہرچہ دل رد کند نفس قبول کند و مؤمن ہمیشہ میان نفس و دل ماندہ اگر توفیق حق نیابد میل سوی نفس کند  
 و ہلاک شود و اگر عصمت حق و بیا بد میل سوی دل کند و راہ راست یابد من در میان نفس و دل مانده بودم تا خود  
 کہ ام راست ترست اگر آنست کہ نفس میکود تا از و کنارہ گیرم و اگر آنست کہ دل میکود تا بوی تقریب جویم امین  
 جو ان مرد سر من بدید و بین مگر لیست و چنین گفت در من نگاه کن تا جلدہ خلقان من بینی کہ مر و اید ہمیشہ  
 در و دن صدف ست و این مثل ست صدف را قیمت چندان بزرگ باشد تا مر و اید از و بیرون گیر نہر چون  
 مر و اید بیرون گرفتند نہر از او را قیمت نماند پس بچنان کہ حق تعالی مر و اید را و صدف پنهان دارد و خبر نہر در و دن  
 صدف چیست بچنین اولیای خود را پنهان دارد بجلالہ کہ خلقی بر سر او لیا مطلع نگردد و تا صدف انکشا بند  
 در پدید نیاید و تا اولیا را نفس پدید نیاید سر ایشان پدید نیاید گفت دیکر بار روی از من بگردانید و گفت تخت

علم اهل الزمان فحوا ارفعهم منهم لولحد راساء والخلق في حق اخافض اعرف نفسى اعرف الناساء فصر  
 حراما حلالا مكلما مد عابا لخلق لباسا وبيت اول جنين ميكويد كركر كرم بابل اين زمانه نخواستهم سر بکس  
 برداشتن يعنى اين لباس خلقتان من نزار بهر فقر و نياز است لکن مرا بکس نياز نيست و صحبت کس بکار نيست  
 اين لباس بآن ميدارم که تا کس با من نيا مي زند و اين بديت که ميگويد مرا دوش مذموم نيست لکن مرا دوش بے نيازى  
 نمودن ست از بهر آنکه تواضع بر انداز نه نياز باشد چون بکس نياز نمودن نمائند تواضع کردن حاجت نيايد و در بيت  
 و ديگر علت پديد ميگست حال خویش را گفت اين از بهر آنست که من جو انفرادى ام که خدا مرا از يکى داد و هست تا  
 خويشتن را مى شناسم يعنى چون من خويشتن را مى شناسم که مرا صحبت با کيست و اتم که از صحبت او سوتى خلق  
 رفتن محال ست و نيز چون مردمان بيشناسم که ايشان را نه وفا ست و نه شفقت و نه جو انفرادى و نه نصيحت  
 ميدارم که بر ايشان اعتماد کردن محال ست و بهر کس که خويشتن بيشناسد خير دنيا و عقبها و اتمام کرد و خير دنيا  
 بآن معنى تمام کرده که هر کس را بيشناسد خويشتن بدينه يار تر از خويشتن بابر تر از خويشتن منازعت کردن  
 روا ندارد و با کمتر از خويشتن برابر بر کردن روا ندارد و همه مخصوصت و منازعت او با خلق منقطع کرده و خير دنيا  
 او را مجموع کرده و اما خير عقبها و رابآن معنى تمام کرده که چون بداند که بنده است بنده را اختيار نرسد تسليم پيش  
 برد و بر خلق بپيچ اعتراض نکند خير دنيا و عقبه برو تمام کرده اين ست معنى قول پيغمبر عليه السلام رحم الله  
 امر عرف قده و نيز از امير المؤمنين عمر آورده اند موقوف و مرفوع من عرف نفسه فقد عرف ربه  
 و در بيت سوم چنين ميكويد که چون بشتنا ختم خويشتن را و مردمان را بشتنا ختم آرد و کشته و ملک کشته و ملک  
 کشته و جامه قناعت خویش را لباس گردانيدم و چون خلق را بشتنا ختم و طمع ببردیم آرد و کشته و از خداوند  
 خویش ملک کشته يعنى چون از خلق چيزى نخواستم آنچه بايست من بود خدا بداد و ملک خداوند کشته نه ملک بندگان  
 و ملک کشته يعنى بے نياز کشته از خلق که نه ملک آن باشد که او را ملک باشد لکن ملک آن باشد که او را بکس نياز نباشد  
 چون بآيه نياز صحبت کنم از نياز مندان بے نياز کردم و ملک باشم اين حکايت که آورد از بهر فراست آورد که  
 بزرگان را فراست باشد پس اگر کسى اين را منکر باشد خبر پيغمبر را ولي آورد و بر صدق فراست را ويشهد بصحة  
 الغايبه ما حد ثنا احمد بن علي قال حد ثنا ايوب بن يزيد الموصلي وقال حدثنا ابراهيم بن المشيم البلدي قال  
 حدثنا ابو صلح كاتبا للحديث قال حدثنا معاوية بن صديق عن راشد بن سعد عن ابي ماته الباهلي قال قال رسول الله  
 صلى الله عليه وسلم اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله و در اول كتاب اين خبر را تاويل گفته ايم بالله العظمة  
 و التوفيق قحطى هم في تنبيه اياها بهل الخواطر آنچه در خاطر بنده پديد آيد متعارف ست ميان خلق و کس اين را  
 منکر نيست و از جمله ضرورات است که بهر کس از اين خالى نباشد و خاطراى ست چيزى را که بر دل بنده بگذرد بے قصد  
 و عامه خلق اين را خاطر خوانند و زبک اين طائفة خاطر است که از حق تعالى پديد آيد و آنچه از فرشته پديد آيد الهام باشد  
 و آنچه از ديو پديد آيد و سواس باشد و آنچه از نفس پديد آيد و جس باشد و بزرگان چنين گفته اند که ميان آجس

دو سوسا کسی فرق جو اند کردن که نعمت و حلال باشد و آنکه حرام خورد و او را دو سوسا باشد و خاطر نباشد و آنکه او را نعمت باشد خاطر او با دو سوسا آید و آنکه نعمت و حلال باشد و به خاطر طایمی و درست باشد و دو سوسا و دو سوسا که نیکو کند میان دو سوسا خاطر و اعتقاد بر خاطر کند و دو سوسا از خوش شدن دفع کند که کنون در کتاب جنین میگوید قال ابو بکر بن الجراح المرقی قدّم ابو عمرو بن العلاء و ما یصلح بالناس و ما کان یؤمّ قدّم اضطراراً فیما تقدم قال للناس استوا و افش علیهم فلم یبق الا بعد فقیل فی ذلك فقال حق فانا قلت لکما استوا و وقع فی قلبی خاطر من الله تعالی کانه یقول یا عبدا هل استویت بطرفه عین حق فقول لخلق استوا و ابو عمرو بن العلاء هرگز امانی نکرده است با اختیار خویش و این از خبر محل با رفق بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت که ما مضایق و هر کس که در رمضان دنیا آید غالب آن باشد که با نیت میان بود چون در رمضان نماز آید حال و چگونه باشد که چند و خود در کفایتان با رفق است چون با رفقین جنس بر خویش نهد چگونه باشد که از ابو بکر الصدیق رضی الله عنه روایت آورده اند که هر بار که نماز خواسته کردن در مسجد آمده است پشت دو تا کرده و باستان مسجد باستانی و محاسن خویش بگرفته و بسیار برگیرسته پس در مسجد آمده و نماز به پیوستی و از این حال پرسیدند گفت نماز امانتی است که خدای تعالی بر آسمانها و زمینها عرضه کرد قبول نکرد و من عاجز ضعیف بیچاره این امانت را برگردون خویش نناده ام از کفایتی پس مسجد در آیم و میکیم از بیم آنکه تاحق امانت بجای آرم تا خلاص بیم با تقصیر کنم تا گرفتار کردم پس نماز خویش تنها کرد و این عظیمی است با رفق و نیتین نهادن چگونه باشد پس ابو عمرو بن العلاء را روزی با کراه در پیش فرستادند تا امانی کند چون در پیش رفت قوم را گفت استوا و چون کرد و فریاد آمد است که پیغمبر علیه السلام گفته است چون صفت بر کشید راست بایستید که هرگاه که مخالف ایستید و امانت بخالت کرد و دوستان پیش سینه نهید تا همه امانت جمع کرد و گفتن با نیت و با دو سوسا شمار نماید و چشمها بر موضع سجده دارد تا امانت پر کند و کرد و پس چون ابو عمرو بن العلاء گفت استوا و بیوش گشت و بیفتاد و دیگر روز بهش باز بیاید و او را پرسیدند که ترا چه افتاد و گفت چون شمارا گفتم راست باشد از خدای تعالی خاطر و دل من آمد که کوفی میگوید ای بنده من کو طوفان یعنی با من راست بوده پس اخلق ای کوفی راست باشد ابو عمرو و علا که سید قراست او را حال جنین است نمازهای ما را با چندین تقصیر حال چگونه باشد و روا باشد که بهوش گشتن وی از ان معنی باشد که روز قیامت ایستادن وی پیش خدایا آورده باشد که کوفی روز قیامت چون پیش میروم نماز خویش را چگونه خواندم قال جنید حضرت حرة قالت اللهم ان یعافی فی فقال فی خبری لا تعفی بیذری و بین نقصه و جند رحمة الله تعالی میگوید وقتی بیا که شتم از خدا و خوشایتم تا مرا عافیت دهد در سر جنین گفت که من جنید میمانم و میان تن خویش در میان رنگ میگوید که حق مرا چنین گفت که گفتن مثل هده و دنیا طهر است که خاطر میست که در سر او نشسته بآن معنی که این نفس من ملک اوست و ملک بباله ولی ترست و هر چه که بیا که من کند بر او اعتراض نرسد یعنی این قصه غلیل است علیه السلام که چون گفت استوا ایضا فلو است استوا و لو ان یمنی انست که چون بنده و اندک حق در آنچه کند متهم نیست بر کرد حق او را هیچ اعتراض نرسد قال

احوال نماز و احوال و نیت و احوال

محبت دل و صلوة



وسمعت بعض اصحابنا يقول سمعت محمد بن سعد بن يقول سمعت بعض الكبراء يقول بما اعفوا عفوفاً فانادى  
 انتامعنى ان نمت لاضربك بالسياط ميكو يدكاو گاه می خفتم نرا آمد که ترا از خواب می آید اگر بخشی تازیانه ات  
 بزخم طاق نداری و این اشارت است بفراموشی که هر چند محبت قوی تر کرد و خوردن و خفتن کمتر کرد و چنانکه گفته اند  
 کل نوم علی الجحیرام و چون حال او باین جا نگاه رسد همه خاطر و سر او درست کرد و دو فک و دو چنان کرد که کوئی پیوست  
 و دست را می بیند و باد دست میکوید و از دست سخن میشوند و بزبان خاموش باشد و بدل گویند اما از جمله بزرگان یک  
 و نیمی بیستی گفته است سه مستحق السطولم ذاکره اذ ارأی العید صرطن ناظره یعوض صامت بلسانه ذاکر قلبه  
 مطرق بر لبها ناظره سیره پس چون محبت قوی گشت و همه خاطر او درست گشت حالش چنان کرد که کوئی دوست  
 در پیش اوست و هر ساعت که از دوست غافل کرد و پندار که دوست را می بیند و با او عتاب میکند و حال او قوت  
 مشاهد باطن او و دوست را چنان کرد که حال معاینه ظاهر او و اگر دوست معاینه بود و حاضر بود و از دوست  
 غافل گشته و خفتن حرام بود و چون در حال غیبت مشاهد باطن پدید آید حال همین کرد و حق لهم فی تنبیهم  
 یا هه فی الرؤیا و لطائفها اما حدیث خواب اصلی است متفق علیه میان همه ملتها که فراموشی موحده و ملی متفق اند  
 قبل خواب را و دلیل صحت این خواب یوسف است علیه السلام که گفت انی رأیت احد عشر کوباً و خواب این فرخ خوانند  
 که در زندان گفتند با یوسف و خواب ملک مصر و خواب ابراهیم علیه السلام که فرزند خویش را گفت که انی ادعی  
 فی المنام انی اذبحک و خواب پیغمبر علیه السلام فتح مکه را چنانکه خدا گفت لقد صدق الله رسولاً یا ایها الحق  
 و نیز خدا گفت لهم البشر فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و پیغمبر میکوید البشر فی الحیوة الدنیا الرؤیا الصالحة  
 یراها المؤمن او یری له و پیغمبر علیه السلام گفت الرؤیا الصالحة عاجل بشرها المؤمن و نیز گفت الرؤیا الصالحة  
 جزء من ستة وربعین جزء من النبوة و بسیار کس از پیغمبران و وحی ایشان خواب بوده است اکنون باز کردیم  
 کتاب قال سمعت محمد بن غالب يقول سمعت محمد بن خفیف يقول سمعت ابابکر محمد بن علی الکلتانی  
 يقول رأیت رسول الله صلى الله علیه وسلم فعداتی و کانت العادة حجت از یروالمبعی علیه السلام کل لیلۃ اثنتین  
 و خمسين فاصائل فیحیی عنهما قال فرأیته قد اقبل مع اربعة نفر فقال یا ابابکر انعرف هذا فقلت نعم هو ابوبکر  
 ثم قال ان تعرف هذا قلت نعم هو عمر ثم قال ان تعرف هذا قلت نعم هو عثمان ثم قال ان تعرف هذا الرابع  
 فتوقف ولم اجد له فاعاد علی ثالثاً فوقف و کان فقلی من غیری قال فجمع کفیه اشار بها الی ثوب سطها و ضرب  
 بها صدری و قال یا ابابکر هذا علی بن ابی طالب فقلت یا رسول الله هذا علی فالحق بینین علی کرم الله وجهه  
 ثم اخذ علی میدی و قال یا ابابکر فمخبر فی فیضی الی الصفا فخرجت معی و کنت نائم فی حجر فی فاستقیطت فاذا  
 انلعل العشا ابرن حکایت باول کتاب رفته است لکن اینجا از بهر رویا و درستی خواب آورده است و آنکه میکوید و دل  
 من غباری بود و از علی کرم الله وجهه آن خبر که عداوت بود لکن در خاطر او چنان افتاده بود که جوهر بود و همه از  
 اهل بیت مصطفی برند و بود که اگر علی ولایت بجای بگذشتی تا اینهمه خرم نار نیخسته نمشته اینقدر خاطر او مصطفی را بندد

یامد از آن یعنی کہ چون علی را بود حق بنیادی بگذراشتن روا نبود همچنانکہ قصہ رسیدن حق را غیر خداوند حق روا نبود پس در حکایت بروایتی دیگر همچنین میگوید پیغمبر علیہ السلام دست من در دست علی نهاد و گفت اخیت بیکما ہم در خواب دوستی علی در دل من چنان کار کرد کہ از تن و جان بر من دوستی تر گشت قال سمعت محمد بن عبد اللہ سمعت ابی الجہل یقول اخلت مدینۃ الرسول و فی من افاقۃ فقد مت الی القبر و سلمت علی النبی علیہ السلام و علی ضحیحہ اویکبر و عمر قلت یا رسول اللہ وفاقتہ وانا ضیفک الیلۃ ثم نھجت فمت بین المنبر و القبر فاذا انا بالنبی علیہ السلام جائی فودع الی الخیف خیر کاکلت نصفہ ثم اتیت فاذنی ید فی نصفہ خیف و حکایت دلیل است پیغمبر علیہ السلام ہر چہ با او کوید و کرد و باندہ و بشنود این موافق است ان خبر کہ پیغمبر علیہ السلام یکوہ حیات خیر لکم و موت خیر لکم اما حیاتی فامضت لکم و اما موتی فیعرض علی اعدائکم عشیۃ الایمنین و المخیس فما کان من علی صالح حمداً لله و ما کان من علی سبی استغفرت اللہ لکم میگوید بزرگدانی من در میان شما راحت شماست در رفتن از میان شما ہم راحت شماست برای آنکہ تا در میان شما و حی حق بر شما میرسانم و چون بروم بہ شب از بوشی و خوش بینی اعمال شما بر من عرضه میکنند الی آخرہ واکہ گفت مرا کردہ و ادای پیغمبر علیہ السلام در خواب بہر کسے از طعام یا از شراب آن از بہشت باشد از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت من رعی فی المنام فقد رأی فلان الشیطان کما تمثل لی دیوم موزول بود از آنکہ بصورت او توانستہ نمودن پس ہر کہ او را بیند حقیقت را باشد و او علیہ السلام در بہشت است ہر چہ در از بہشت دہد پس چون آن طعام از بہشت بود ہر کہ طعام بہشت خورد و او نیز طعام دنیا نیا بخد ازین معنی است کہ در تمامی این حکایت روایت آورده اند کہ ابن جہل چہل سال بزیست او را طعام و شراب بنایست قال یوسف بن المحمید کلن عندنا شایین اھلاً کذا و کذا قبل

علی الحدیث و قطع قولہ التفرق فاتی فی منامہ فیقول ان لو تکون ذی جافی فلم جفوت کتابی اقلدت برت فی من لطیف عتابی و مرید من احوال مختلف است در وقت اداوت یکے را بقرآن و لوع افتد و یکے را بخمار و یکے بتفکر و احوال مختلف کہ ہمہ درست است و راست است لکن چون ابتدای حالی و فروتر باشد بجایے برتر کہ در محمود باشد پس چون از حال برتر بحال فروتر آید یا غرور دیو باشد یا او را بتدوین مقام اداوت با آرد یا سہو و غفلت باشد چون سہو و غفلت باشد نہ غرور دیو بتنبیہ فتاکون این مرید را لوع بقرارت قرآن افتادہ بود یا در خاطر او چنان افتادہ بود کہ من حدیث بنفسم تم روش مصطفی علیہ السلام بہ انم و بر راہ او بروم کہ میبچ راے سخن راست تر و زیادت از او مصطفی علیہ السلام نیست و این نیکو کرد و لکن درستی این وقت آن بود کہ این خیر او را زیادت پدید آمدے و آن حال او بجای بودے چون او را از انجا تقصیر افتاد در خواب او را تنبیه افتاد کہ بیدار گشتن گفت اگر ترا بجای ما جفا نمودے چرا جفا کردے و کتاب ماند بہر نکردے و آنچه در کتاب ما بود از لطیف عتاب ما بود تو ان ما پس شیخ رحمہ اللہ حکایت برین معنی دلیل آورده کہ حدیث خواب حدیثے درست است و حکاہ گفت ینہد یصحی خذک صاحبنا علی بن المحمید احمد الشریسی امام جامعہ اقل حدثنا ابولبیل محمد بن ادریس الشافعی قال حدثنا سہیل قال حدثنا

حدیث بن جہل از امام احمد الشریسی

محمد بن محمد بن صالح بن مسعود الکلاعی عن الحسن قال دخلت مسجد البصری فاذا رهط من اصحاب جویون  
فجلست معهم فاذا هم بذكریون رجلا یقابونه فیهتم عن ذکره وحلثتم باحادیث فی لغیة یلقون عن  
رسول الله صلی الله علیه وسلم وعن عیسی علیه السلام فامسکوا القوم ولخذوا فی حدیث آخر ثم عرض کر  
ذلك الرجل فاولوه وناولت معهم فانصرفوا لی رحالهم وانصرف الی رحلی فتمت فالتفات فی منافی  
اسود فیرک طبق من خللا علی قطعت من لحم الخنزیر فقال کل قلت لا اکل هذا لحم الخنزیر هذا لحم  
قال لتاکلن غایت علیہ ففک لحمی واطهاها فی فمی فجعلت الوکھا وهو قائم بین یدی فجعلت اخاذات  
القیھا واکلن اذ ذردها فاستیقظت علی تلك الحالة فقال الله لقد لبثت ثلثین یوما وثلثین لیلۃ ما ینقض  
طعام اطعمته ولا شراب شربته الا وجدت طعمها فی فمی وریجھا فی فمخزئ ابن حسن بصری رحمة الله  
کر اور این حال افتاده است صادق الرؤیا بود و اور او کر است بود که دیکر تا بمیان را نبودی که آنکه سولی ناده ام  
سلمه بود چون مادر او در خانه کار کر دے او بکرستی ام سلمه رضی الله عنہا یستان خویش در دہان وی نهادے  
تا خاموش کرد و یستان را بکیدی از یکیدن یستان شیر فرو آمدے آن شیر را خور دے و برکت آن در حسن اثر  
کر و دیکر گفته اند که او بشیر بود و او را پیغمبر علیہ السلام دادند سید خیره در دہان او افکند برکات خیره مصطفی  
علیہ السلام در و اثر کرد تا زاهدترین همه تا بعین کشت پس چون او آن قوم را از غیبت نبی کر و تواند بود که در  
دل افاز و عوسه چوبے پدید آمد عقوبت ان دعوی را و نیز بغیبت مبتلا کشت تا در خواب او را گوشت خوک مرار  
دادند عقوبت غیبت را و این موافقست قول خدای را که ولا یغیب بعضکم بعضا یحب احدکم ان یتکل  
لحم الخیر حیثما فکرهتموه خدا چنین میگوید آن برادر مسلمان را که غیبت میکنی خوابی که گوشت او را مرار خوردی چون  
پس از مرگ گوشت مرار او را شیخوری زندگانی او کنان چرای خوردی و معنی این سخن آنست که در خبر آمده است که  
هر که کسی را غیبت کند میطاعت مقبول از او بستاند و آن کس در شد قوطع فی بطنه للحق سبحانه و غیره علیهم  
اما غیرت صفی است حق را جل جلاله در اخبار آمده است و این صفات متشابهست و اگر در خبر نیامده بود می گفتیم آن  
آنست چون خدا قاف را حد فرو دہ است سعد بن معاذ رضی الله عنه گفت یا رسول الله اگر من بازن خویش را بخان  
کسی را بینم تا من بروم و کو او ارم زخم را آستان کرد و باشد و برفته و اگر بگویم حد خودم و اگر خاموش باشم در غم و در  
و زجر ببرم الی آخر القصة تا حد سعد را معذور داشت و حکم قذف زوچین لعان نهاد پس پیغمبر گفت انجوت  
من غیر سعد و الله انی لا غیر من سعد و الله اغیر متا و نیز در خبر دیگری می آید که پیغمبر گفت لا یخص اغیر من الله  
و لغیرہ حواله نقول احسن ظاهر منها و ما یطین و بعضی اخبار آمده است الحق عیود و معنی غیرت حق سبحانہ چون  
غیرت آدمیان باشد لکن چون حق خود را صفت محبت ثابت کرد محبت بے غیرت نباشد و لا محاله محبت اوقیقت  
ست و محبت مخلوقان مجازست پس چون محبت مجاز غیرت واجب میکنند محبت حقیقت اولی تر و شکست  
که حقیقت از مجاز قوی تر از معنی گفت و الله اغیر متا پس هر جا که محبت باشد غیرت باشد و صفت غیرت از



فی بعض منازل فقد اتی خیر وقرأ لفظه رعلی کلہ لما کان اللیل انتھیہ فاخذت لواء علیہا فی فصریت  
 النواۃ سفی فقلت صبیۃ من البیت یا ابیکہ یا کل ضیفنا اللیلۃ فقلت یا ستیدی جوع سبعة ايام ثم یقض علی  
 وحرنا کلا قدحہ ومعنی غیرت دین حکایت آنست کہ مکر اور از بہر گرسنگی نفس اعتراض پدید آمد وحق تعالی تسکین نفس  
 پدید آورد تا اضطراب نفس سہرا از حال غریبہ و چون نفس ساکت گشت سہر بجای باز آمد عتاب پدید آمد تا نیز با دست  
 خصومت نفس نکلند و از بیخنی گفتہ اند کہ مشغول گشتن این طائفہ بطعام نہ قضای شہوت را با شر تسکین نفس را  
 باشد تا گفتہ اند اذا حردت القوت اطأفت النفس وشل نفس چون مثل سگ ست کہ تا کرسنہ باشد از شر او این  
 نباشند و چون خوابند کہ سگ خاموش گردانند استخوانی بوی دہند و از شر او این گردن کن سخن برین جملہ است  
 بادل نفس را ریاضت باید و منع شہوات تا منقاد گردد و کہ نفس مراد یا بہر کہ بطاعت کردن رغبت کند و چون  
 مقہور گشت از غذای او باز داری یکبارگی ہلاک شود و از طاعت بازماند پس چندان غذا باید داد کہ قوت  
 یابد از سہر بجای آوردن خدمت را و فروئی نباید تا طاعنی نگردد و قال احمد الشیخ کنت اعمشی فی طریق  
 ملک فاذا انا بجل یصیح اغشی یا رجل اللہ للہ قلت مالک قال اخذت منی هذه الدار وھم فانی لا اقدر  
 ان اذکر اللہ وھم معنی فاخذتھا منہ و صاحب لبتک و کانت اربعۃ عشر درہما معنی آن تا توانستن و  
 یاد کردن خدا آن بود کہ بتدبیر آن مشغول بود کہ باین درہما چہ کنم و در چہ بکار برم سہرا و بآن تدبیر مشغول گشت از  
 یاد حق تعالی بازماند یا رو باشد کہ خوف آن اورا مشغول گردانید تا حق نتوانست کردن از بہر آن کہ خوف ہمیشہ  
 آنرا باشد کہ چیزے وارو و مفلسان را بہرچہ خوف نباشد و تدبیر کردن در موجود دست و در معدوم تدبیر نیست  
 و روا باشد کہ معنی این آن باشد کہ نہ چیزے ندارد و ہمہ توکل و برحق باشد و چون چیزے بیافت اعتماد  
 بران چیز کند و در توکل او قدح افتد و شومی او آنرا از ذکر بازدارد و بقدر دنیا را شومی چنین است بسیار را  
 چگونہ باشد از بیخنی است کہ پیغمبر گفت علیہ السلام اتجالسوا الموقی قیل یا رسول اللہ من الموقی قال لا غنیاء  
 ای شانزادہ بآن خواند کہ ایشان بتدبیر صلاح دنیا مشغول باشند و بذر حق نپزدانند و این صفت مردگان  
 باشد کہ خدای عزوجل را یاد نکنند و این صفت ان کس را باشد کہ او را حق بکار باید و چون خویشتر با بیخنی مشغول  
 بیند بفریاد آید اما آنکس کہ از خدا فارغ باشد بہرچہ مشغول گردد و او را باک نباشد قیل لا فی الخیر الا قطع

ماکان سبب قطع یدہ قال کنت فی جبال تکام اولیان ومعنی رفیق فجاہ رجل من بعض السلاطین  
 دنا یدیر قھافنا و لوفی مھدا ینار اھمت الیہ ظھر کفی فوضع علی ینار او قلت یدی فی حجب فیتقی قمت  
 فلما کان بعد ساعۃ اذانا با محمدا بالسلطان یطلبوا الصلوات فاخذوا فی قطع او یدی پس اگر دست  
 دراز کردن با دنی مال عھدست چنین بار آرد دل خویش را بدون حق مشغول گردان چگونہ باشد و دست بریدن  
 در ذل حقیقت ہمین معنی گفتہ اند کہ حق بجانہ چنین میگوید چو در خزانہ تار و زق تو بود چرا دست بخزانہ مخلوقان  
 دراز کردی پس شیخ رحمہ اللہ تعالی درستی این معنی را محبت می آرد و میگوید یشہد ہذا الخلق ملحد تنابا بن حبنا

الغنی قال خبرنا اسحق بن ابراهیم بن اسمعیل قال حدثنا قتیبة بن سعد قال حدثنا یعقوب بن جلد بن محمد  
 الاسکندی عن ابن عمر عن عاصم بن عمر بن قتادة عن محمود بن لبید ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال  
 ان الله یحب عبدا من الدنیا هو حیجه کما تحبون مرضاکم یمکون یمحون انکم وایضا عن ابي جریج  
 ایشان را زیان دارد و بخورزد حق نیز چون بن کار خویش را دوست دارد و ایشان را نگاهدارد تا چیزی نکند که درین  
 ایشان را زیان دارد و این خبر دلیل است که غیرت از حق روا باشد و نیز دلیل است بر آنکه غیرت حق حمایت است چنانکه  
 یا در کرم قولهم فی خطبته بعد فیما یصلیهم و معنی حمل کردن ایشان است که در ایشان لطیفه نهد که با رحمت و وقت  
 بکشند و ایشان را از غایت شایسته از لطیفه غایب گردانند از حس الم و نظیر این قصه صواب است بر حق علیه السلام و در معنی  
 نیز سخنان بسیار در پیش رفته است اکنون چنین میگوید سمعت فلان یقول سمعت ابا الحسن العلوی علیه السلام  
 یقول رأیت ابراهیم الخوص بالمدینة یخوذ فی جامعها وهو جالس فی وسطه و الشیخ یقع علیه فاحد کون الا شفاق  
 علیه فقلت له لو تحولت الی الکن فقال لی لا و انشأ یقول لقد وضح الطریق الیک قصد أقما خلق  
 وراء لیست لقلان ورد الشتاء فقیض صیف وان و رد للصیف فقیض ظلم قال لی هات یدک  
 فنادت ید لی فادخلتها تحت خرقة فاذا هو ینصب عرقا معنی این بیتها آنست که راه راست بتو کشاده  
 و پیا کشته است و هر کس که ترا خواهد و ابروایل بکار نیاید و این خبر دادن باشد از مقام شایسته که تابنده در حالت غیبت  
 و محبت باشد و ابروایل حاجت آید تا راه نماید و چون بقصد رسید و ابروایل بکار نیاید و این چنان است که در ادب  
 سبیل باید قطع سفر را و چون بکشد سیدی نیز میل بکار نیاید و در راه که سفر کنند چشم آسمان مالد و باشد فلفطاره شا کلان  
 میکنند و راه نگاه میدارند و چون در راه بکنار شستند باشد که یک ماه بگذرد که آسمان نه بگذرد و از ان اظهار ستاره  
 نه عشق ستاره باشد که مراد بلوغ و وطن باشد و چون بوطن رسید نیز ستاره بکار نیاید و همچنین تابنده در حال ارادت  
 است هر جا که جوین اثر دوست است چون ارادت مشاهد گشت همان اثر که دلیل بود حجاب کرد و پس بیت  
 دیگر چنین میگوید که چون زیستان آید تو مرا تا بستانی و چون تابستان آید تو مرا سایه و این بر طریق مثل است  
 از بهر آنکه دوست را تا بستان و زمستان نباشد که کن معنیش آنست که تا بزمی یا بزمی و کنه یا از تو اندیشم مرا از الم کرام  
 و سر خبر نباشد و این خود محبت مخلوقان متعارف است و این صفت در قصه زلیخا گفته اند که در ان مرتبه  
 که با یوسف محبت داشت اثر هر چه او را از ان ملی رسیدی چون در یوسف نگاه کردی با نام یوسف بر نی از ان خبر نداشت  
 و این خود بسیار باشد که چون کسی و یوازد کرد و از سر او گردا خبر نداد و یا بیماری در بنده پدید آید که هیچ گرم نگردد و یا هیچ  
 سر و گردن و نیز باشد که هیچ سیر نگردد و هیچ کس نه گردد چون علی را ازین قوت باشد و او را ترک مشا به را این قوت  
 باشد قال و معت ابا الحسن الفارسی یقول کنتم فی بعض الیوادی فاصابنا بنی عطش شدید حق بقیة صفت  
 المشی عن الضعف و کنتم سمعتم ان العطشان یقطر عیناه قبل ان یموت قال فقصت و اننا انما نطمان  
 یقطر عینی اذا سمعت حشا فظننت فاذا حجت ببصناء کاغذا الفضة الصافية تبرق و قد قصد تنفی مسجدة

قهالشیء فزعاً ودخلتني نوبة من الفزع فجعلت امشي على ضعف وهي خلعني حتى بلغت ماء و  
 سكن الجسد فلم اراها ففتربت الماء فنجوت فزعاً يكون فزعاً وعلت فاهاً في النوم فتكون بشاة في لفرح عني  
 وزوال علق ودر بعض روايتها بمن حكایت آورده اند که مار در قضا میرفت چون نوحاً می چپ یا راست بگرم در پیش رفتی  
 وراه بر من بگرفت تا بآن جانب رفتمی که آب است چون آب سیدم و آب بدیدم عاجز گشتم گفتم اگر آب روم مار مرد را بیدار کند  
 کند و اگر از آب در کدو درم تشنگی مرا بدارد که کند این مار در سخن آمد و گفت یا ابا الحسن الیهس هذا یحسن نجینا الیوم لقلنا  
 بالتلفع یغنی عن العطش بالحمية چون نگاه بکردم تا این سخن که میگوید پیوسته چیز نیافتم تمامی حکایت این است  
 و آنکه گفت چون مرا غمی یا بیماری پیش آمد و از خواب بیدار شدم بشارت باشد مرا بزدوال محنت این ازان است که آن مار  
 بحقیقت مار نبود لکن خیالی بود از آنکه یا از جن که حق برگذاشته بود از بهر فرج و این متعارف است میان خلق که  
 هر کس که او را چیزی سبب فرج کرد از غمی و بلائی آن چیز برون و فال کرد و تا هرگاه بیدید سبب فرج کرد و در این به  
 بیداری و خواب باشد قوطهم فی لطائفه الموت و بعد از مرگ واسطه است میان دنیا و عقبی و اول  
 منزلی است از منازل آخرت و آخر منزلی است از منازل دنیا و هر چه ببنده پیش خواهد آمد در آن ساعت بدید  
 آید و در خبر آمده است که چون مرگ بپول باشد یا نچه از پس مرگ باشد بپول ترا بشود و چون مرگ آسان باشد نچه  
 از پس مرگ باشد آسان تر باشد و روا باشد که این آثار در بنده بدید آید آن ساعت چنان خلق باشند که مصطفی  
 در آن وقت گفت الا فیک لا اعلم الا بکرم صدیق رضی الله عنه که این کشت و گفت فقد ناسوا الله صلی الله  
 علیه و سلم و چون بلال رضی الله عنه کما رنگ آمد ز نش میگردست گفت و احزنه بلال گفت لا تقولوا احزنه  
 و لکن قولی و اطریاه عند النقی لاحیه محمداً و حوزبه اکنون چنین میگوید قال ابو الحسن المفضل القری اکتبنا فی قانا  
 شاحس الوجه فظلیه علی طهران فسلم علینا و قال علیهم السلام و وضعه لطیف اموت فیه فیه نجینا منه و قلنا اللهم  
 فذلک علی عین بالقرب منافقاً و هو فی قوضاً و صلیه ما شاء الله فانتظنا ساعة فلم یجینا فانتباه فاذا هویت  
 و در بعضی روایتها در تمامی این حکایتها چنین یافتیم که گفت و را بر سپیدم چه دانی که بخوابی مردن گفت مرا بهیچ نماند است  
 و او دوستان خود را در آرزو ندارد و قال اصحاب سهل بن عبد الله کان حمله علی التخت لیس و سبابة من ید الیه  
 منتصبه فیشربها و در روایت دیگر آورده اند که او بزرنگانی گفته بود که من از حق در خواستم تا جان من بر دار و  
 با شهادت بر دار و دلکشت من بر پای کنده همچنان بدار و تا قیامت اگر حال من چنین بدیدم بدانید که دعای  
 من مستجرب گشته است بر من نماز کنید الا اگر خلاف این باشد و الهیاد بالله بدانید که حال من مضطرب بوده است  
 و گرویده چنین گفته که آن بدعا و سوال نبود لکن چون بنده احوال خویش بزرنگانی بر چیز میگردانم تا نشان آن  
 حال پس مرگ برو ظاهر گردد و همچنین نیز روایت آورده اند که در آن مصر و الانون را بیرون داده بوده اند که او  
 زنی فریاد می کرد و با او صحبت نکردند پس چون برون دادی شنیدند مصر که او را بهیچ روز نماند و رفت صلا و علی العبد  
 الصالحه ذی النون فانه قد مات چون چنان زده او برداشته اند آفتاب بود و گرم بود مرغان بیامدند و در جوار او

پرزند و اورا اسایه کردند تا بسکروا و چون جنازه میبردند مژگن با انگ نماز میکرد و شهادتین رسیده بود چون مؤذن گفت  
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان لا اله الا الله پنداشتند که زنده است جنازه  
بنمازند و نگاه کردند که مرده بود آنکشت او همچنان بر دوشته بماند نگاه کرد و او را زنده نماند و گفته اند او را شب دیگر  
نماند و از رحمت خالق جنازه را و تو هستی بر آن همان مجبور چون عنایت حق بیاید چنان قبول گشت و قال ابو عمر  
الاصمطی رأیت ابنا را البیاضی فی البادية قائما میتا لا یستد شیء الوعر و میگوید بر تراب نجشی را دیدم مرده بر  
پای ایستاده بی آنکه پشت بجای بگذشته بود و گفته رویش بقبله بود و گفته اند که او را این حال در نماز بود و گفته اند  
بدعا خواسته بود اما استادن پس از مرگ مستکن نیست که سلیمان علیه السلام پس از مرگ یکسال ایستاده بود  
و حق تعالی او را دلیل بر بطلان قول کاهنان و ساحران گردانید که آنچه ایشان دعوی کردند از جبر و فرغ یکویند  
و چون غیب نماند اگر غیب نهستی از پس مرگ و نزول کار یکسال نبودندی و گویند سلیمان را این حال در مظالم  
افتاد و چنانکه گفت فلما خربتینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب لایلتوا فی العذاب المحین قال ابراهیم بن  
شعبان و افاض بعض المریدین فاعتقل عندی ایما فمات فلما اردت ان ادخل فی قبره اردت ان اکتف خذ لا  
واضعه علی القراب تذلل الاله الله ان یرحمه فقبضتم فی و حفر فی قبری و اذلی بین یدی من ید الی قبری قال فقلت  
کلیجیبه و همین لفظ در حکایات باول کتابیاد کرده آمد و زیادت در چون بخندید که قتم احیوة بعد الموت جوابی از  
کتابیه و لا یوتون و لکن یقولون من دارالی دار قال ابراهیم بن شعبان کان عندی فی قهریه و حفریه بارشاد صبر لهما  
منسکا ملازمه المسجد و کنت مشغوبا به فایت فی بعض الجمعات البلد للصلاة و کنت اذ جئت البلد ایتیم عند  
اخوانی بقیة یوم و حفر فی قبری و اذلی بین یدی من ید الی قبری و اذلی بین یدی من ید الی قبری و اذلی بین یدی من ید الی قبری  
متوجه فایتی فقلت علی صفا فحفر فی قبری و اذلی بین یدی من ید الی قبری و اذلی بین یدی من ید الی قبری و اذلی بین یدی من ید الی قبری  
اصب علی عینه فصلیت علی سلا و ید فی یدی فانتزع ید من یدی حتی هجلا کان علیه من السخنة  
علی کان معی فوقف علی عینه فی قهرته فصلیت علی و خلت القبر او اید فکشف وجهه ففهم عینه فی قهرته  
حق بدت نولجده و ثنایاه فسویا علیه اللین و حنینا علیه التراب و الطائف مرگ همرا و یار باشد لکن الطائف  
مرگ چون کرامات حیات است همچنانکه کرامات بزند گاهی بنادر ظاهر کرد و غالباً است که بنیان باشد لکن الطائف مرگ  
چنین است از مرگ که ظاهر کرد و بنا لب احوال حال منور و ت کرد پس برین معنی چیز می دلیل آورد و کتابی گفت  
و یشهد بصحة لك ملحدنا ابو علی المحین بن اسماعیل الفارسی قال حدثنا نصر بن احمد البغدادی و قال  
حدثنا ابو الولید بن الشجاع و اسکوف عن خالد بن نافع الاشعری عن حفص بن یزید بن مسعود بن  
خراش بن الربیع بن خراش حلف ان لا یضلع حتی یعلم فی الجنة هوام فی النار فکلت کایا احد الضحی حتى  
مات فایروون فامضوه و سمیوه و بعثوا فی قبره لیحفره و بعثوا الی کفنه فاتی به فقلل ربی بن خراش رحمه  
الله تعالی انی کان اعمونا باللیل التام و اوصونا فی ایوم الحار قال انه یحلوس حوله اذا طهر الثوب عن وجهه



فانقلبتم و هو یضحک فقال انھو یا اخی اجوۃ بعد الموت قال نعم انی لقیتم ربی انقلبانی بروح ورجلی  
وھو رب غیر غضبان و انقلب کانی سند شاو حریرا وانی و جد الامرا یسحر اتون فلا تغتروا و ان خلیل علی  
علیہ السلام ینظر فی لیصل علی الوحات ثم الوحات ثم خربت نفث فی الخدک کاغھا صفا حذفت فی ماء  
فبلغت عائشۃ رضی اللہ عنہا فقالت این ابا خبیخ علی می سمعت رسول اللہ علیہ السلام یقول یکلمہ رجل من امتی  
بعد الموت من خیر الاتبعین و چیزیکہ عائشہ صدیقہ روایت میکند مقبول باشد نزدیک ہر امت پس این خبر شریف  
گشت لطائف رک را و ہم دلیل گشت کرامات اولیا را و اگر کسیکو بدیقیت دبی معنیش آن باشد کہ بخدا رسیدم  
و از خلق رستم از ہر آنکہ تا بندہ زندہ ہست او را با خلق صحبت ست چون مرد کار او بخدا و انشاء و آنکہ گفت یلقانی  
بروح و بجان راحت و بجان ہرشت میخوابد اما آنکہ گفت و ھو رب غیر غضبان ای لقبیتہ اضیاء غیر غضبان  
علی و اما اگر گفت و جد الامرا یسحر اتون اشارت کردن ست بکرم ولی جل جلالہ و آنکہ گفت فلا تغتروا  
تخوین ست از عدل خداوند بخوف و رجا باند و این نگارند و نمید نگرند و من لطائف عجری علیہم قال ابو بکر  
القطبی کنت فی مجلس منون فوق علی جل فی سأل عن المحبۃ فقال اعرف الیوم من الکلم علیہم لعلہم هذه المسئلة  
فقططط علی کتبہ فقال ان کان فطلا ثم جعل یقول یشیر الی الطیر بلع عن احوال النجوم کذا و کذا افشا هذا  
کن او کذا و کذا و افشا کذا و کذا فخلع من کلم علیہم سقط الطیر عن کتبہ فیتنا و این مستنکر نیست از ہر آنکہ  
ہر چیز کہ خدا انبیای پیشین را برادہ ہست از کرامات مثل آن اولیای این امت را برادہ ہست و سخن شریف سلیمان  
را بود و اگر این است را باشد عجیب نباشد و مرغان را تعرف خداوند ہست نہ بینی کہ ہر سلیمان را علیہ السلام گفت و حق  
و قومہا یبعدون الشمس من دون اللہ و اگر خدا را نشناختی چہ دانستی کہ ایشان جز خدا را بخود نمیکند پس ایشان  
ملکف و غیاط نیستند لکن عارف اند و چون معرفت شاید بخت شاید چوں اصل بخت شاید تفاضل نیز شاید پس  
این مستنکر نباشد قال ابو بکر بن مجاہد سمعت مجاہدا یقول سمعت محمد بن سنان العطار یقول سمعت بعض  
اصحابنا یقول خرجت یوما الی الانیل بواسط فاذا انا بطیر ایضہ و وسط السماء و ھو یقول سبحان اللہ علی غفلة  
التاس و این عجیب نیست از ہر آنکہ خلاف نیست کہ ہر کس کہ اہل ملت اند بشیخ حیوانات روا دارند اختلاف در شیخ  
جہاد است کہ معتزلیان روا ندارند و اہل سنت و جماعت روا دارند چنانکہ میکوبد و ان من شیء الا یشیخ حیوان و عوم  
یا کر و ہما شیا را و نام شی بر جہاد است و بر حیوان اقتد و در قضاہ داو و علیہ السلام یا کر و کہ یا بجبال و صعد الطیر  
ای صحیح صعد الطیر و نیز در خبر آردہ ہست کہ روزی پیغمبر علیہ السلام پارہا سکر برہ از زمین برداشت و رکعت او بشیخ  
کرد پس بابو بکر صدیق و دود رکعت او نیز بشیخ کرد پس بفرمود تا بعد رکعت او نیز بشیخ کرد پس بفرمود تا بستان او  
د رکعت او نیز بشیخ کرد پس بفرمود تا بعلی دود رکعت او نیز بشیخ کرد پس علی را بفرمود تا بر زمین انداخت تا بعضی از  
علما این خبر را بجماعت آورده اند برتر قب خلافت و دلیل کردند بر آنکہ من علی القطاع خلافت را از ہر آنکہ  
بر غیر علیہ السلام گفت الخلاف بعدی فلو ان ستم لکن بعثتک ملکا قال جعفر سمعت جندبا یقول



کعبہ ایمان بودی در جلالیت کافران مؤمن بودندی پس از کعبہ مراد کعبہ نیست مراد خداوند کعبہ است و از عرش مراد عرش نیست  
خداوند عرش است پس از حق مراد حق است و ہر یک را بقاع را دہنود ہاخذ کہ او را از ان مقام در گذشتن روی نیست  
و این خود تجار میان خلق موجود است ہر کس را محل است کہ قرب او بآن محل است اگر از ان محل خویش فروماند محبوب  
گردد و اگر قدم از محل خویش فراتر نہد ہلاک گردد و نیز شاید کہ یکتن را با ملکہ اوقات مختلف باشد کہ وقت شصت  
و ہمیت را باشد و یک وقت قرابت و منادست را اگر بوقت انبساط شصت پیش آرد مقام بگذارد و اگر بوقت  
شصت انبساط پیش آرد مقام بگذارد و وقت باشد کہ بیک نظر او را معذورند از وقت باشد کہ ہر چہ بگوید  
از او وارد و وقت باشد کہ اگر یکایک و نکر و گردنش برزند و این ہمہ اصلاً میان خلق متعارف است باز کردیم  
بحدیث نفس خویش را مقام تا کعبہ نہادہ اند و لکن خدمت کعبہ باز بستہ اند و مراد او از خدمت کعبہ مراد  
مخدوم و مخدوم اگر چہ از کعبہ دور باشد چون بندہ روی کعبہ آرد خدمت او درست باشد اما چون مقام قریش  
کعبہ است آرزو مند و چو یان کعبہ است کہ ہر کس کہ عز خویش بکافران یا بدو چو یان آن مکان باشد و چون کعبہ سید  
مراد از کعبہ خدمت نبود مخدوم بود آنچه مراد بود نیافت کہ کعبہ دوان دوان کشت بچون عاشق کہ دوست کم کند  
و جلے نشان یا بدو چون آنجا رود و دوست نیابد دوان کرد و پس دل را قبلہ عرش است و مراد از عرش مراد خداوند  
عرش نہ چنانکہ دل عرش است بچو اہل لکن او را مقام قرب عرش است چنانکہ نفس از کعبہ و حق بر عرش نہ چنانکہ در کعبہ نہ از ہر  
آنکہ حق بود و عرش و کعبہ نبود و اکنون کہ عرش را بیا فریدہ کعبہ ایہ مکافی خدا را بچو یان صفت است کہ بود پیش از آن فرید  
مکان لکن بر زمین کعبہ نہادہ آرام نفوس خدا مان را نہ مکان خود را و بر آسمان عرش نہادہ آرام دل عارفان را نہ مکان  
خود را و دل بر عرش رود بچو یان کہ نفس کعبہ رود و اینجانی نفس خدا را در کعبہ نیافت کہ کعبہ دوان کرد و بجا دل خدا را در عرش  
نیابد کہ عرش دوان کرد و اما سر را قبلہ حق است اگر نفس از کعبہ بگردید خدمت بماند و اگر دل از عرش فرود آید بے معرفت  
بماند اگر سر از حق بگردید مشاہدہ ماند دل را اینجانی کہ نفس است بودن روی نہ و سر را آخند دل است باز آمدن روی نہ  
پس مقام قرب نفس را نہایت آمد کہ مکان کعبہ پیدا است و مقام قرب دل را نہایت آمد کہ مکان عرش پیدا است  
اما مقام قرب سر را نہایت نیامد کہ حق را مکان نیست و چون مکان بیاب بطواف کند و چون مکان نیابد چہ کند ازین  
معنی نفس او قلب را طواف آمد و سر را نیابہ طواف در مکان توان کرد و دوست را مکان نیست مبدود  
چون دوست را نیابد و بیرون از مکان راہ نیابد تہتیر فرماید از معنی سر را حیرت آمد چون این اصل بدستیم  
باز کردیم بمعنی حکایت روا باشد کہ معنی این سخن کہ آواز آمد کہ ای دیوار ہا از راہ دوستان من برخیزید این خواستن  
از پیش دل خواست نماز پیش نفس تا کعبہ قبلہ نفس باشد نصیب شریعت را لکن از پیش دل برخیزد کہ  
اگر کعبہ در پیش دل باشد سوی عرش راہ نیابد و عرش پیش دل باشد تحقیق قرب را لکن از پیش سر برخیز و تحقیق  
مشاہدہ را کہ اگر عرش پیش سر باشد سوی حق راہ نیابد و در جملہ آنست کہ عرش نہ خدا است و نہ کعبہ و تا سر بغیر حق  
مشغول است او را حق راہ نیست و تا ہم کہ ان از پیش خلق برخیزد بحق راہ نیابد قولہم فی السماع و احابہ

بزرگوار اصل سماع اختلاف است گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست که حتی سماع گفت السمت و سکت  
اول خطاب که از حق شنیده اند این شنیده و خوش ترین سماعی آنست که از خدا شنوی چنانکه خوشترین نظری آنست  
که بدوست نگری یا آنکه در سماع لطیفه ایست و آن آنست که خود را با ایشان مضاف کرد تا در لذت آن سماع هرگز اشتغال  
و بیله جواب اند و هم درین فصل گروهی چنین گفته اند که آن خطاب دو تا ویل بود وصال و فراق سعیدان را وصال و شقیان را  
و افاق گفتن خطاب یک بود و بهم بود چون امر بود اما فعل جدا گشتند لکن از حیرت آن وقت کس خبر نمیدارد که امر خطاب  
بر چه بود اکنون که سماع شنیده شود تواجدا ایشان از شوق و لذت آن سماع اول است چنانکه کسی که شکوگی از جاکوید به باشد  
همیشه گوش آو سمع آن باشد تا چیزی شنود که نشان آن دارد و چشم او مکرر آن باشد تا چیزی شنود که نشان آن دارد  
و نیز گفته اند بهرین معنی که چون آن خطاب را معنی دو بود یعنی رافق و بعضی را وصال و از حیرت آن وقت خبر ندارند  
اکنون تواجدا آن معنی بی افتد اگر وصال رفته است این تواجدا اظهار طرب است و اگر فراق رفته است این تواجدا  
اظهار کرب است و ظهور با بگشتن حال غم و شادی هر دو متعارف است و گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست  
که گفت هو لا فلیحیة ولا بای و آن کرده اند که فی الجمله خطاب آمد از لذت و شادی نمی گشتند و خبر نداشتند و  
آن کرده اند که فلیحیة لا فلیحیة است از غم نمی گشتند و خبر نداشتند اکنون چون سماع پدید آمد امید آنرا که مگر خطاب فلیحیة  
بود است و بیم آنکه فی الحقیقه خطاب آمد از غم نمی گشتند و خبر نداشتند اکنون چون سماع پدید آمد امید آنرا که مگر خطاب با  
فلیحیة بوده است و بیم آنکه فی الحقیقه خطاب آمد از غم نمی گشتند و خبر نداشتند اکنون چون سماع پدید آمد امید آنرا که مگر خطاب با  
و آن آنست که عالم را گفت کن نبود اول لذتیکه بخیر بارید این خطاب سید و خطاب لامحاله مسومع باشد و لکن چیزی را  
در وقت هست گشتن سمع نبود اکنون چون سمع گشتند ایشانرا غدا گشت بر بوی آن سماع اول ایشانرا سماع غدا گشت  
و گروهی چنین گفته اند که سماع نصیب روح است نه آن نفس از بهر آنکه هر چیزی را بچیز حلق است مگر روح را که سماع  
علوی است و بچیز حلق ندارد و چون روح بکالبد بنده در آید و فعل خدا را بد و واسطه در میان نباشد پس هر وقت  
سماع شنود آن لذت گرد آوردن وی با شخص او را مستوجب دهد که درین معنی گفته اند که اصل ایمان از انجاست که  
از روح علوی اندر آید تا سماع ملک الف گرفته اند چون ایشانرا از انجا جدا کرد اگر بواسطه بکالبد در آوردی از در فراق سماع  
آن تسبیح یکجان با کالبد قرار گرفته و لکن چون او را به واسطه آورد بکالبد بنده نهاد از لذت و نفع و ساطع نظام جان را  
از لذت سماع تسبیح ملک غائب گردانید چون سماع پدید آید آن لذت سماع تسبیح ملک با یاد آید آن تواجدا اضطراب  
از انجاست که از شوق وطن اضطراب کند چنانکه مگر غشی را سینه که در کتی می طپد از بهر شوق وطن تا آنگاه که  
الف گیر و پس چون الف گرفت هر ساعتی که آواز اجناس خویش بشنود بان اضطراب باز کرد و گروهی چنین گفته اند  
که اصل سماع از انجاست که حق تعالی چون جان را بکالبد آدم علیه السلام فرود آورد آدم عطش داشت و خطاب آمد بر حجت  
لذت جان آدم بر لذت آن ذکر قرار گرفت اکنون چون سماع پدید آید لذت سماع آن ذکر یاد آید اضطراب جد  
پدید آید و گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انتظار استقبال است نه از حکم معنی و استقبال است که لا یشعرا بآثار یا لا یخاف

و چون سماع پدید آید و توقع آن دو لایق پدید آید و فکر و حس چنان گویند که آن انتظار است که میگوید سلام حقین  
 و بپوشید و امید آنرا که کمال خطابین باشد و از بیم آنکه خطاب آید که خست و اقیه و لا تکلمون آن اضطراب و  
 تواضع ازین رغبت و برکت است فاما بر معنی که است لذت سماع و قوت آدمیان هر چند متفق علیست الا است  
 که گویند مادر سماع بنا بر اصل خویش است و در قبول اهل سماع متفق اند و در افتراق معانی سماع مختلف تا بعضی  
 از قاضیان بجای بگذشت و با او عدول بودند و آنجا آواز سماع را زنی آمد این قاضی گفت چه گویند و این آواز  
 همه گفتند خوش است یک از میان ایشان گفت خوش نیست قاضی برفت این مرد بگو اهی دادن آمد قاضی گوی  
 او را جرح کرد او گفت چمن و مردم گفت اگر لذت یافتی و گفتی نیا فتم کا ذبی و کا ذب گواهی را نشاید و اگر لذت  
 نیا فتم ناقص اکاسه و راست از دروغ باز نمیدانی ترا گواهی نیست و در سماع تسبیح داود علیه السلام همه حق با اتفاق  
 نیست تا لذت سماع نعمت او همه جانوران را آنکه اهل خطابند تمیز و آنکه نیند مسخر کردند و خلاف نیست میان آن کرده که  
 بصحت نبوت انبیا بگویند که آن نعمت او مجزئه نبوت او بود و مجزئه جز حق نباشد و نیز گفته اند که چون یوسف را بجای  
 انداختند حق سبحان در چاه ماری بیافید باز خوش تسبیح میکرد تا یوسف را در چاه انداخت آن سماع و خشت چاه خوش گشت  
 و نیز گفته اند که چون موسی علیه السلام از چینه به توحش گشته عصای او خدا را عزوجل تسبیح کرد و تمام سوس بلذت آن تسبیح  
 انس یافت و نیز گفته اند که جان آدم علیه السلام که در کالبد او قرار گرفت بانس ذکر او گرفت که گفت الحمد لله و بانس  
 ترم حق سبحان که بر حجت و بک و نیز گفته اند چون ولوس علیه السلام در شکم ماهی گرفتار گشت آن ماهی را مردم که از تسبیح  
 میاسای تادوست ما غمناک نکرد و نیز گفته اند در قصه سلیمان علیه السلام که مرغان از زیر سر او با ستاندنی و تسبیح  
 کردند و او را بلذت سماع آن تسبیح انس برده و تسبیح هر چند شنید در میان ایشان طلب کرد آن هر دو را معنی این نبوده و گفته  
 بطوطه اینهمه که یاد کردیم حجت شریعت است برین قدر اختصار کردیم و نیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام ابو موسی  
 اشعری را گفت چون قرآن بخواند بقدا و قهلا و نه از من فزلا میخواند و نیز در حدیث ثابوت بنی اسرائیل آمده است  
 که سکیه در ثابوت ایشان را سماع کرد و تا بقوت آن سماع بر شمن جنگ کردند و وظیفه یافتند و در قمار و غلظ  
 سماع را نیز محبت است مستور بی بی که ماند که شسته باشد چون آدمی او را بمواز و بقوت سماع آن نوازنده راه دراز بر و طفل  
 بی بی که گداور میگردد چون مادر او را بمواز و بقوت آن سماع آرام گیرد و بکسید و بسیار دیوانگان اند که ایشان را  
 بسماع علاج کنند تا بهش با آید اما مجبان را بانس سماع سر میاید و نیز فیضان از لذت سماع تسکین خوف است  
 و نیز خداوندان بصیبت را سماع تسوین بصیبت است نیز خداوندان شادی را سماع زیادت شادی است نیز گفته اند  
 تا دوزخیان را دستور می رب خواندن است و جواب میاید در لذت آن خطاب و آن جواب راحت است و در آنگاه تمام شود  
 که جواب آید که اخست و اقیه و لا تکلمون و نیز گفته اند تا عاصیان مؤمنان و بد و نیک اند و حق را با هم خنان منان بخوانند  
 اعدا را این سماع راحت است چون عاصیان رفتند و لذت سماع از دوزخ منقطع گشت بلا آن ساعت تمام کرد پس اهل معرفت  
 در بیشتر لذت سلام یکدگر است یکدگر سلام کنند و بوقت جان دادن لذت سلام ملائکه است چنانکه خدا میگوید

در بیان این که خداوند تعالی در حق تعالی است

در بیان این که خداوند تعالی در حق تعالی است

اللّٰه بن تنوفهم الملائكة طيبين يقولون سلام عليكم وذكروا لذت سماع چنانكه خبر آمده است و نیز لذت سماع  
بر اودان ست چنانكه خدا میگوید یحییتم فیها سلام و نیز لذت سماع طمانینه است چنانكه خدا میگوید والملائكة یسجدون  
من كل باء سلام عليكم و نیز لذت سماع برگهای درختان و طغفای دریا و گاریا و گویا شکم است چنانكه خبر آمده است بشیئا  
در بهشت باشند نگاه از عرش با سه دوزخ که از ابد الطاف خوانند و برگهای درختان بچینانند و آواز باد میآید که هرگز  
بیخ گوش نآورد و آن خوشی سماع نکرده باشد پس بر اثر این دیدار رب العزت باشد و نیز لذت سماع قناریت و آواز عایلت کام  
و ادیس علی السلام باشد چنانكه خبر آمده است که بعضی از مفسران گفته اند در قول خدای تعالی که میگوید یا اذین اصنوا و  
عملوا الصالحات فتم فی روضة یحییون قیل یحییون بالسماع اول ایشان را بسماع و قیل یحییون و ازین همه بهتر تر  
لذت سماع خداوند است جل جلاله چنانكه میگوید سلام قوه من رب حلیه و نیز خبر آمده است بینا اهل الجنة فی الجنة  
اذا شربوا علیهم الرب فیقول الله لهم سلام قوه من رب رحیم و نیز خبر آمده است بینا اهل الجنة فی الجنة اذا شرف  
علیهم الرب هل و عثر فیقول الله استقم الی لقاء فیها ان اذ افانظروا الی سلام علیکوه پس درست گشت  
که صحت اسماع ابتدا و انتها عارف و شرف عن اهل التیمیز و عند طیر اهل التیمیز و چون این اصول بر بنیستیم با کردیم بکتب کونیم  
السماع استجماع من تعالی وقت منفس با احوال استحضار الله را از وی لا مشغال میگوید سماع بر سر دست  
آسودن اندر پنج وقت و نفس نون ست خداوند احوال را و حاضر گردانیدن سر خداوند آن شغلها سماع برین سر تربیت  
نمود و این دلیل است که جز بر تنوع سماع کردن روا نیست و این سماعی است که فایا کل باشد اما چون سماع لهو و طرب باشد  
آن خود حرام است و محصیت است و هر که حرام و محصیت استعمال کند و حرام دارد فاسق است و هر که حلال دارد کافر است و اما  
سخن در استباحات این سماع نیست سخن در آن است که در اصل همه طبعها قابل سماع است و نه هر چه طبعیت آنرا قابل باشد در  
شریعت روا باشد که طبعیت ماصحی آقابل تر از آن باشد که طاعتها را اکنون چون قبول طبعیت سماع را و حجت لذت  
سماع را درست گشت باین دلیل که یاد کردیم و این طائفه که سماع را بر همه لذتها مقدم داشتند و هیچ چیز از لذت نداشتند  
آن سماع است که گفته اند و محصیت نیست و با آنکه در و محصیت نیست این سه وجه سماع کردند که در کتاب یاد کردیم است  
یکی آنکه میگوید آسودن است از پنج وقت و این مردمان و مجتهدان را اصحاب یافت است که نفس خویش را بجمع شوق  
و جماع کردن بر مکاره و ریاضت کردن و دیگر سنده و مشتق رود و سیدار دشتن شب بر بخانند تا آن پنج بجای رسد که بگویم با  
که هلاک کرد و و هلاک کردن او در شریعت مخلوط است چنانکه پیغمبر علی السلام میگوید ان نفسک علیک تحقیق و این  
بر پنج و ششقت باین جا نگاه رسیده اند و شرافت است که هر کسی که در کاسه مانده باشد و در نیکو دزمانه بیایا و لکن  
بسرکار باز گردد و آسودن این طائفه که سماع باشد و شوقا پسند نفس امشغل بجای بگذارد که باشد در قضا و اما آفته پس در  
وقت آسودن او را بسماع مغضول کنند تا مغضول یاد نیارد و لذت سماع در وقت و نشاط و نوید آید پس او را بسرکار  
باز بر نرسد سماع این طائفه برین وجه باشد که یاد کردیم و آنکه گفت نفس نون خداوندان احوال احوال صفات باطنی است  
چنانکه خوف و جاذبیت در جاذب صال و چنانکه صبر و شکر و آرا و نما چنانکه محبت و شوق و آنچه باین ماند

اینکه احوال باطنی است که چون بنده درین احوال میجویشد میبخشد و آرام نیابد و راه بیرون بودن ندارد تمحیر کرد و می  
باشد که در آن حیرت یاراه کم کند یا پاک گردد و ایشانرا سماع باید تا مکدران سماع چیزه شوند که موافق وقت حال ایشان  
باشد تا ساعته بآن انس گیرند و در آن نفس راحت یا بند تا قوت یا بند کشیدن با هر وقت ملازم خود متعارف است  
محبان و مشتاقان را و ناله خداوندان بکار اگر راحت نماند نیست کسی تا قوت کشیدن با بر ملا نیست و کدام ملا باشد بهتر از آنکه  
سرفیض را برای حق بایک کشیدن و اگر هیچ ملا نیست بسر که آنکه نماند که خاسته کار من فراق خواهد بود و یا وصال چون زیر  
این ملاک خواهد شد و آنرا سماع شفا کرد و یا نفس بر کرد و آن نفس را و راحت باشد نه بینی که کسی که دارد و دی باشد عظیم  
ناله او را راحت باشد و کسی که او را نفوذ باشد و غما بین کشیده باشد ناله او را از زیر تازیانه راحت باشد و آنکه گفت حاضر  
گردد این سرست خداوندان اشغال این مرد مضمی باشد یا ضالانرا باشد که یکبارگی اعراض کرده باشند و سپند ایشانرا  
سود ندارد ایشانرا سماع مشغول کنند تا لذت آن سماع سرایشانرا حاضر گردد و لذت پند در ایشان کار کند و این خود  
متعارف است که اگر چه فاسق هر چند سخت دل باشد بند باشد و چون کسی قرآن خواند و شنود که کسی قرآن میخواند خوش  
میخواند و تفتی در دل پیدا یابد و ندامت پی یابد و باشد که هم بر سر ایشان ندامت باشد و نیکی بخت کرد و در او باشد که شسته  
این سخن آن باشد که این خود خداوندان را باشد و ناسر و هست ایشان مجموع است بحق ایشانرا سماع بکار نیاید چون بهت  
ایشان باشد خال پرانده گردد و سر ایشان هر جای نظر کند ترسد که آن پرانگی را میآید و به بخت کرد پس حلیه سازند  
و سماع کنند تا اگر در آن سماع چیزه شوند موافق وقت ایشان تا سبب گردد باز آمدن سر را تا بس وقت خویش باز رفتن  
ظاهر است که هر کس که چنین را فراموش کرده باشد چون بیا و آرزویش بر شوق خویش باز آید و دلیل این قول خداست که  
میکوید کفان الذکر و ترفع المؤمنین دهر قرآن برین خنی است یا ذکر است یا ذکر محنت و بلا یا از شرم یا از خوف بسر  
و رفعت باز گردند باز گرفت و اما اختاره علی بن ابی طالب و روح الیه بعد النفوس من الشیث بر السکون الیه فاته  
من الفضایب و والیه یعود و این سرگروه مردم که در پیش یار که در سماع را که اختیار کردند بر دیگر چیز یا چنانکه طبع از  
راحت یا بد از بهر آن اختیار کردند که نفس او درست بود و دنیا و دوزخ و با و دنیا را در از بهر آنکه سماع از هوا آید و هوا باز دود  
اما این سرگروه که سماع را اختیار کردند مجتهدان و مریدان از بهر آنکه در آن وقت و خداوندان احوال بر نفس  
و خداوندان اسرار از بهر حال که در این سماع سرزیرانگی اشغال بوقت ضرورت اختیار کردند و چون دانستند اگر ما  
ساعتی راحت طلبیم ملاک گردیم ضرورت وقت مایں سماع را پیش آوردند چنانکه کسی اگر گریه ملاک خواهد شد  
مرد او خورد یا از تشنگی ملاک خواهد شد نمی خورد و حلال گشتن می خورد تا ضرورت بجائی رسد که بیم ملاک باشد خورد  
و اگر حال این نبودی حرام بانیست پس چون حال ضرورت نباشد مرد را برایشان حرام است پس چون حال ضرورت باشد  
مرد بقدر ضرورت برایشان مباح گردد و سماع همچنین است اگر در غیر طاعت باشد حلال است اما چون غرض تقییب  
باشد محصیت کرد و اگر حال ضرورت کرد و نگاه بقدر ضرورت مباح باشد چون آن ضرورت نازل شود حرام کرد  
و هر کس که تلبی را سماع کند حرام است سماعش را همچون مزایم سرست اگر حرام دارد و استعمال کند فاسق است و اگر حلال دارد کافر است

دین مذہبی اعتقاد بزرگان نیست که با دو دیم اکنون سخن کتاب با کردیم چون ایشان عاجز آیند از تعقیب وقت یا از غلبه احوال یا از پرکنش سرخوایند که مان را چاره کنند و هر چه بر سر طبع یا نفس این سکون یافت مرا آنرا توبه بود مگر سماع را که عرض بود و میسر بود و چون منقطع گشت آنرا اثر نماند چون از همه محرمات این سبکترا آمدن اختیار کردند و اگر نه محصیت بود با ستغفار نیکو شود و از بهر آنکه او را خصم نبود و آنرا که از جمله قریبان اند که درین سماع طعن کنند چون اتفاق افتد فکر ایشان زبان دراز کند و بهتان آوری کنند و راحت وقت و نشاط خویش در رغبت ببینند شک نیست که و با شنبه تراز و بال سماع است باز گفت و از دلب المشاهدات و لکثوف استغوا و احتیاج بالاسباب الحامله لهم من تنزه لیسرا و همدی و لکثوف و آنهارا که یاد کردیم که سماع را استعمال کردند ضعیفان بود و عرق طاقت تحمل با تو نداشتند چنانکه چون کسیکه نماند و در وسایح یاسا یا اما آنکه قوت دارد و او را آب سودن حاجت نباشد پس آن کسان که خداوندان کشف و مشاهدات اند و از مشاهدات خویش متعفی گشته اند از بهر آنکه آن مشاهد که ایشان را بدین مشاهد افتاده است آن سبب بان وقت که سر پای ایشان در میدان کثوف و زهدت یافته است ایشانرا سماع هیچ حاجت نیاید و سر خویش سماع کسی که حاضر اند که سرش بجن قالی چون پرگنده باشد اما کسی که سر او بجن قالی مجبور است او را بسمل عجم حاجت نیست باز برین دلیل آورد که گفت قال سمعت فلان ساقی قول قلنا لنعوطه الموصله مکان از بهر سادتی جامع جلال دار بعین سکه ههنا قول الطیب الصوت ندعوه لالت قال نا اجمل من ان يستعطف عنه شخصه و یفقد فی قولنا و کم فوطه را گفتند اینجا قول خوش آواز است و را بخوانیم تا اثر سماع کند گفت من از ان بزرگترم که قول شخصه را از بهر او بدو و ایست عطفه است میگوید من از ان بزرگترم که شخصه را از ان بگرداند و بگوید عطفه اذا مال و انخرط من از ان بزرگترم که قول درمن راه یابد که من یک و یک هست گشته ام و معنی این سخن و انشاء علم است که سماع انگس را باید که از سر او بعضی فارغ نماند و بغیر حق مشغول بود تا سماع در در او یابد و حق سبحان سر او را بکلیت چنان فرو گرفته است بغیر حق را درمن راه نماند و باز همچنین میگوید و السماع اذا فرغ السماع انما کون من اسر و هاق من بدین مضطرب بجز الصفة عن جعل اوارد و من بدین متمکن بقوت الحال میگوید سماع چون در گوش افتد پناه که استر بجنبان در او آید و در یک یک بلبش آید از عجز صفت خویش که طاقت کشیدن آن بار ندارد و یکی متمکن باشد بقوت حال که آن بار را بکشد اصل این سخن نیست که هر که را در سر حالی نیست با حق که بران حال طاع کند سماع کردن بر و حرام است سماع آن کسانیکه حال باطن ندارند نفسانی باشد و معلول باشد و متمکن که نفس و علت سماع کند اگر از نفس علت خویش خبر دارد و متمکن تمام باشد و اگر از نفس علت خبر ندارد و آن سماع را بهر حال بهر دوارد و زنده بقیه تمام باشد الیس و او از ان بهره ده و سواس شیطان را الهام ملک می پذیرد و هو جن نفس الاطوار می نمایند و هر که صفت این باشد زندق باشد یا از چون او را اندر سر و قفقه باشد یا حق درست و حالی باشد راست سماع از سر وقت و حال خویش کنند آن سماع سر او را بجهنماند و وقت او را قوت پذیرد اگر آنکه صفت این کس برود و کون باشد یا طبعیت باشد بجهنم آمدن او را حرام و از ضعف وقت باشد چون کسی که طاقت زخم ندارد بناله باز کسیکه حال وی و وقت وی قوی تر باشد آن با کس و بجهنم

کس که در وقت سماع از سر او آید و در وقت سماع از سر او آید

توضیح از این باب



چون کسیک طاقت نهم بدارد و نالدا و این متعارف است میان خلق که کسیکه بقوت بود بیک تقاضا نالد و دیگر  
 هزار تار یا دندان لدا و آه نمکند چنانکه بظاهر متفاوت اند بیاطن نیز متفاوت قال ابو محمد بن روی بن محمد ان لقوم  
 سمعوا الذکر الا حدیثین خاطهم بقوله المستبرکهم فکلم فی ملک فی امر لهم فکلم فکلم فی ملک فی عقوقهم فلما سمعوا الذکر  
 ظلمت کوا من امر لهم فانزعجوا کما ظهروا کما من عقوقهم عن اخبار الحق طهر عن ملک فصد قوا این بمی بنا کند  
 بران اصل کراول یا ذکر و یک که اصل طاع از روز دنیا قست که چون سولی عز وجل خطاب کرد ذریت آدم را المستبرک  
 بریکه اندر سر ایشان پنهان کرد اگر گفت من رب شما ام و اندر عقول ایشان استی یا یک بوده است پنهان گشت چون  
 ذکر شد نیک که کسی خداوند ایشان را یاد کرد و سر ایشان بجنبش آمد از بهر آنکه انچه اندر سر ایشان پنهان گشته بود  
 پدید آمد چنانکه چون حق عز وجل را ایشان را خبر داد که این بوده است هستی این وقت اندر عقل ایشان پنهان  
 بود بخبر دادن حق ظاهر گشت استوار دشت منحنی این سخن آنست که این بوده است و کن بر عقول یوسفیده  
 گشته بود که بوده است یا نه و اسرار این طاع یا قته بوده اند و کن باور ایشان پوشیده گشته بود از ان طاع حق عز وجل  
 خبر داد که این بوده است آن استی که بر عقول پوشیده گشته بود بخبر دادن حق درست گشت پدید گشت عقول ایمان  
 آوردند و بگردیدند با چون طاع ذکر پدید آمد سر بارالذات آن طاع اول بار آمد بجنبش افتاد و اندر سخن که کسیگوید چون  
 ذکر شد نیک دلیل است که روی طاع بر ذکر و ادافت ندر غیره ذکر و اشد علم سمعت بابا القاسم البغدادی یقول السماع  
 علی ضربین فطائفة سمعت الکلام فاستخرجت منه غیره و هذا لا یسمع الا بالتمیز و حضور القلب و طائفة  
 سمعت التعمیر و هو حق الروح فاذا ظفر الروح بقوة اشرق علی مقام فاعرض عن تدبیر الجمجم فظهر عن ملک  
 من المستمع الاضطرار فی المهرکه که گفت طاع بر و گونه است یک که سخن طاع کنند از سخن غیر سخن بیرون کردند و اینها  
 طاع نکنند مگر تمیز و حاضر شدن دل و معنی این سخن آنست که آن یک گروه از مستمعان آن باشند که دل ایشان  
 باشد و سخن را تمیز دانند کردن بر سر تمیز طاع کنند از سخن معنی سخن بیرون کردند چون آن معنی موافق وقت ایشان آید  
 بران سر وقت طاع کنند باز گروه دیگر را تفسیر کرد و گفت گروه دیگر اند که نغمه شنوند و از سخن خبر ندارند و آن نغمه قوت  
 و غذای جان است چون جان قوت خویش بیا بر بر مقام خویش شرافت گیرد و مشغول آن مقام گردد و از تدبیر  
 جسم روی گرداند جنبش و حرکت پدید آید و این را تا اول است که گروهی گفته اند که حق عز وجل جانها را که بیایه بجایین  
 آفرید پیش از اجساد آن وقت طاع خداوند را می یاد کردند این جانها با آن طاع الس که رفتند و مقام جانها  
 مختلف بود چنانکه باول کتاب یاد کردیم اکنون چون اینجا طاع پدید آید آن نعمت بجان رسد جان بران نغمه  
 قوت گیرد و شوق وطن آن مقام اندر روی پدید آید مشغول طلب آن مقام خویش گردد و از نفس غافل گردد و نفس جنبش  
 آید آن اضطرار نفس از آن است که جان از وی اعراض کرده است تا که هر چه چنین گفتند که این لواحق که بی پدید آید  
 در وقت طاع از آن است که جان آن نعمت شنود از شوق بمقام خویش آهنگ رفتن کند نفس از بیم فراق جان  
 بیایگ آید قال عبد الله البنا جی السماع ما اثار الفکره و انضبط عبدة و ما سواه فتنه طاع دوست کی آنکه

تاریخ طاعت نماز

توضیح فی حق

تاریخ طاعت نماز

توضیح فی حق

توضیح فی حق

توضیح فی حق

فخرت را بجنبانند یا چشم را بگریبانند دیگر همه فتنه هست معنی این سخن آنست که هر سماعی که دل را از شوق بریان کند یا چشم از غفلت کرمان کند آن سماع حقیقت است و آن تا به حق است فاما هر سماعی که لهو یا طرب یا شهوت انگیز یا معنی پیدا آورد استحقاق شریعت آن یافته به نفس است یافتن به ویران نقل جنید رحمه الله تعالی الرحمة ببنزل علی الفقیر فی شلک و واضع عند الکلی فلهذا یاکل العبد الحاحجة وعند الکلام فانه کما یحکم الا للضرورة وعند السماع فانه لا یسعه الا عن وجهه گفت رحمت که بر در پیش فرو داری به وقت فرو داری نخستین چیزی که اندین حکایت تازی آنست که فقر شریط تحقیق نزول رحمت را و صفت فقر اندر پیش یا کردیم و در حجاب آنست که هر کس که خود را بجز حق اندر هر دو کون تعلق دارد فقیه نیست فقیه حقیقی آنست که او را تعلق بجز حق نیست و جز با حق آرام نیست او را جز حق بکار نیست تا این کس فقیه باشد که فقرش غنا بود و چون فقیه گشت گفت بروی سه وقت رحمت فرو داری یک بوقت خود را بخورد الا بوقت حاجت از بهر آنکه فقیه که کسفت دی آن باشد که یاد کردیم او را غزا انگه باید تا از خدمت حق عاجز نخواهد بود طعام که خورد و قوت خدمت حق را خورد و نه از آن شهوت را و هر خورد و نیکی بدین صفت باشد از نماز و روزه فاضل تر باشد و دیگر آن وقت که سخن گوید از بهر آنکه این چنین کس سخن نگوید دیگر بعضی وقت و این از بهر آنست که آن فقیه که او را صفت این باشد که یاد کردیم او را اندر هر دو کون نظر جز بحق نباشد و شنیدن جز با حق نباشد و گفتن جز با حق نباشد هر کلامی که صفتش این باشد شنیدن توحید باشد رحمت آورد و دیگر گفت اندر وقت سماع از بهر آنکه سماع کند دیگر از وجه معنی این سخن آنست که چون فقیه بران صفت باشد که یاد کردیم پیوسته اندر عزت محبت باشد و اندر لب شوق تا اگر در آن محبت وی بر کون ظاهر افغانی کون را بسود و دلگذاشته شوق او اندر عالم ظاهر کرد و عالم را بغیر یاد آرد و چنین کس سماع با اختیار نباشد و لکن غلبات شوق وی خواهد که او را بلا که اندر حق عزوجل چیزی به سماع وی اندر افغانه و اندران سماع را به افتد این خود ظاهر است که هر کس که مصیبت یاعنی آرد و گذرد بر یاد آید چون چیزی به سماع کند زمانه اندر وقت سماع مضطرب کند و نفس نهد و راحت باشد پس اندرین سخن دو فائده است یکی وجود و چه محبت سماع را که بی وجه سماع حرام است و دیگر سماع اختیار و اندر وقت سماع که بنا بر بهر این طاعت برود و چیز است بر عرفت محبت و نه مجازا اختیار باشد و نه عارفان را این چنین است که شبلی نامد با بازار بغداد و بهی رفت کسیه با گلبه یکدوابع بتری شبلی بانگ بکرد و بهیوش گشت چون بهیوش نامد او را گفتند چه افتاد ترا گفت این چنین شنیدم که ابیج مرقی بوی مکران ساعت شام در حق سواد علی کرده بود سماع باشد بهر بر او فاد و نیر کرد شنید که مرقی میگفت تا وقتی عند الکواحد بانگ کرد و گفت هکذا و احد گرسروندی اندران ساعت اندر حلال و حرام متغیر نشود بود سماع با وقت وی موافق اندر گوهی ازین طائفه سماع برین وجه روا داشتند که بجا اختیار باشد فلما چون اختیار پیدا آمد آن سماع را معمول داشتند سخن سماع بر اختصاص را و کردیم و فیذا ذکرنا کفایت یمن تدبر و ناطل و تفهیم و الحس لله علی ما فی ویت منقر من حق لا تنصیر و هم ولا هو الا حق و الله العلی العظیم صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

خاتمة المطالب

الحمد لله که کتاب شرح توفیق علم تصوف هر چهار جلد بالا اول طبع منقشی نو گشت و گشت و به تمام باب و منور لال چهار گوی مجبور شده طبع شد





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم كتاب تاليفات شریف



سب از تاليفات بزرگوار حضرت امام محمد باقر علیه السلام و حضرت آقا محمد باقر علیه السلام و حضرت آقا محمد باقر علیه السلام و حضرت آقا محمد باقر علیه السلام

و تاليفات بزرگوار حضرت امام محمد باقر علیه السلام و حضرت آقا محمد باقر علیه السلام و حضرت آقا محمد باقر علیه السلام و حضرت آقا محمد باقر علیه السلام

اطلاع درین مطبع ذخیره کتب هر علم و فن سلسله وار موجود است فهرست آن هر شایق را بار سال پوینیم آن روانه خواهد  
از مطالعه و معاينه اش حالات کتب شایقین را معلوم خواهد شد قیمت کتب هم نهایتا رزان است بجز آن درین یک صف  
چند کتب افات مندرج می شوند تا که قدر دانان را از ان فن که این کتاب از دست بردیگر کتابین من موجوده کاخانه پلازیر آگاه

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتاب تصوف	۵	بیاید شنید	۱۲	شرح ثنوی مولانا روم کامل	۱۲
کتاب منطق مع شرح نور مطلق	۵	مغوب القلوب مصنفه مولانا	۵	در دو جلد حامل المتن از مولوی	۵
کتابیات جوابی	۱۲	شمس الدین واضح قلم	۱۲	ولی محمد پرشش دفتر	۱۲
کتابیات حضرت شرف الدین محمد بنی	۱۲	زبدۃ المقامات	۱۲	جواهر الاسرار شرح ثنوی	۱۲
کتابیات امام ربانی	۱۲	رساله رموز الحقیقه	۱۲	مولانا روم دفتر اول	۱۲
مطلع الانوار	۱۲	ثنوی عطار	۱۲	دوم و سوم	۱۲
مدینه حکیم ثانی کاغذ سفید گنده	۱۲	بی مناسره	۱۲	مذکره الهی	۱۲
ایضاً کاغذ خانی	۱۲	ثنوی راجسه	۱۲	فتوح النیب	۱۲
کاشن اسرار	۱۲	می باید دید	۱۲	وایل العارفین	۱۲
کیمیای سعادت	۱۲	می باید پسندید	۱۲	رساله حق نما	۱۲
به ایست المؤمنین	۱۲	ثنوی شاه بوعلی قاندر معروف	۱۲	مجموعه نکات فقر و تصوف	۱۲
اسلام پرشیدی	۱۲	ثنوی شیخ بهلول	۱۲	لوح جامی	۱۲
رساله معرفه السلوک	۱۲	ثنوی مولانا روم	۱۲	گنجینه عرفان	۱۲
مناجات هفت پیکر	۱۲	شرح ثنوی روم از عالم بحر العلوم	۱۲	ثنوی اسرار العوارف	۱۲
گنجینه توحید و سفینه تجید	۱۲	مقبول عام سه جلد کامل	۱۲	ثنوی ذوجسمین معروف	۱۲
انفحات الانس مع حواشی مفیده	۱۲	شرح ثنوی روم از شاه لطیف	۱۲	به مرآة العرفان	۱۲
مصلح الهدایه ترجمه عوارف	۱۲	معروف به لطائف معنی	۱۲	انوار الرحمن	۱۲
قوامی سعیدیه	۱۲	التاویل الحکم فی تشافیه الحکم	۱۲	نفوس عشاق مع ثبوت	۱۲
پند نامت عطار	۱۲	شرح ثنوی روم معروف	۱۲	حدیث	۱۲
مطلق الطیر	۱۲	به مکاشفات رضوی	۱۲	لمعة الانوار معروف به	۱۲
نوائد الفواد	۱۲	جواهر غیبی کاغذ گنده سفید و خانی	۱۲	هدایة الحامد	۱۲











